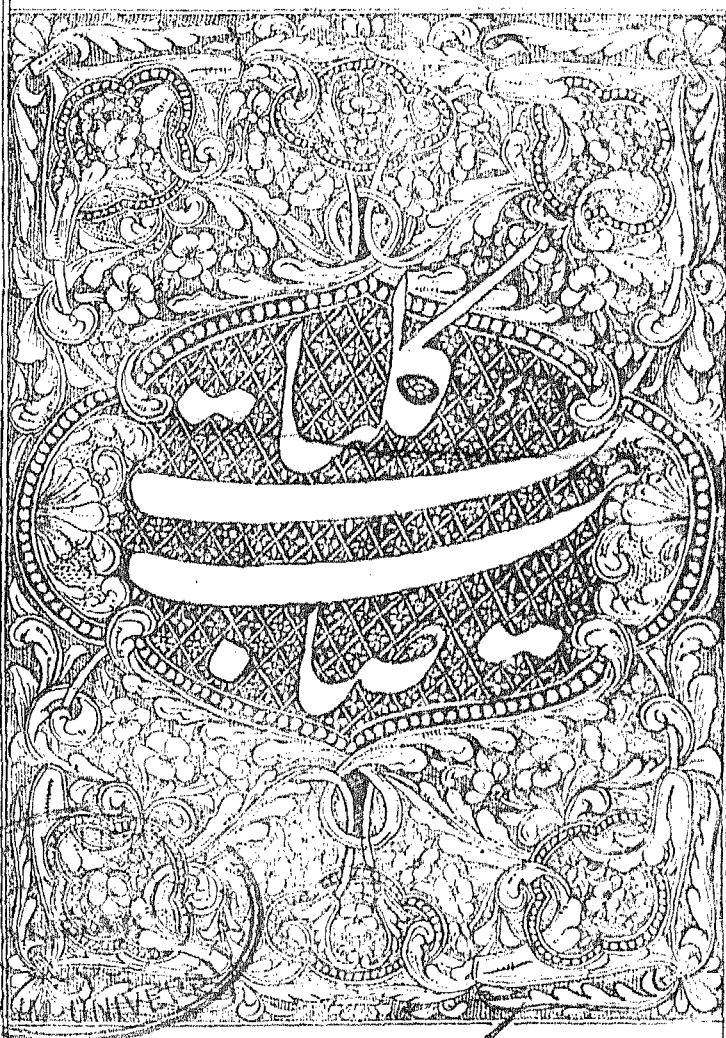


2

92

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ الَّذِينَ إِذَا أُتُوا بِالْحَبَرِ قَالُوا هَذَا الَّذِي قُلْتُمْ لَنَا فَسَوْفَ نَعْتَدُ

وَأَنذَرْتُمْ لَنَا فَسَوْفَ نَعْتَدُ



کد کس این شام شوق صبح و مهر  
 از قفسه روان راه میزنون سخن  
 نغمه دو جهان در از می سخن  
 تا چند گوئی چه صفت در گوشت  
 تا شوق فدا ده بر افلاک  
 بر جا که نشو و خامه گل  
 تا شوق بماند چه حد نیست در جهان

1931

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

SECRET

[illegible]

این قدر  
میستواند که شربت دارا قنطر  
اینها استادگی ای بار دیوار چرب  
نور انیشانی صاحب دلان در یوزن کن  
شعخ خود را بر می دل موهن چمن چرب  
صفت حال است این گفتگو را بار چرب  
وقت را میکنی نوییده این غافل چرب  
وید به صحرایان از انتظارت چرب  
در حقیقت کون این چرب  
در مجلس

[illegible][illegible][illegible]













[illegible]

[illegible]

ز طعن گردوی آسوده گشت کشتی نرنگ  
دلخیز بچرخ زمان میاید خوش گل و عنا  
که ام ساقی شمشاد قد بسیار غ و راء  
و مید حیرتی حسن تو پر زانه منو نے  
رزق است او که رسیده است تا که ز و را می  
اشاره که چه زیباست بهر تیر زبان  
یکی ده است بدان نیست بجا که تو و او را  
شکر اگر آن بر یافت نمیشود ملا میم

نوی	کسیکه این مقام رضا نهاد چون صاحب بخشیدگی گذرانید عالم گذران را
-----	---

نیست از خم زبان پروا دل از یک با نیخودی با هر چه آید و بهر آتش کاهش تن از خم رشتن لاله افتاده است عالمی از هست گوئی دشمن نگاشته اند من گفتم تا صید او باشم که آید ی حرم عقده های مشکل خود را اگر خرم من کنم خبرگی دارد ترا محروم و زنه گلر خان	سیکندراتش حمیرا پیرین خاشاک را بچ نخلی زبردست خود سازد خاک را روغن انقراض است و ایم شعله او اک را ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را از نظر بازان بود آن حلقه فقر اک را شک گرد و راه جولان گردش افلاک را چو خوش بنم از هوا گیر چشم پاک را
--	---

کرم نام صحتی خف نذام هصار  
 میسر که فکند سرشته پرواز  
 ز نام که حقیقت به در کن شستند  
 بطلان و اندامین یسیر برانی آید  
 یا شقای جون حسن درم به نیازی را  
 که ز نارین است در حق خاک بازی را  
 خوار و خوار و خوار و خوار  
 توان و خوار و خوار و خوار  
 کواری دل پیکر و خوار و خوار  
 که اینها آید و خوار و خوار

در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن  
 که در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن

چه شرم و گریه آن چو در و میگر کنش نعل  
 آنچه افسانه را بر آید بر کوه شیب گزید  
 شکوه کعبه باشد در نظر کمره جباری را  
 هرگز از این راه و راه شیب چرخان ماری را

گل بهیچ بهمان ناز و من شد آتشین و شعله  
 ز من و آید نشیمن صحرای گلشن طرازی را

ساقی محبوب می با یی شیرین عشق را  
 و در حرم ما نذر و شرح بی فغان و سر راه  
 آتش بهوار سپید یک کباب عشق را  
 شاد و بی پروا پیروز و حجاب عشق را  
 بی کافر نشنود و بودی کباب عشق را  
 بی کافر نشنود و بودی کباب عشق را  
 چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را  
 می شناسد اندکی که کلاه عشق را  
 خضر اگر صیبا فستق در چوب و آب عشق را

هر کسی را بستند در این قطعه گاه بی در جهان  
 بر گزیدیم از دهن عالم من چنان به عشق را

شمع هر دو نذر جهان تمام اندیشه را  
 و عوی سوزشگی پیش من ای لاله کن  
 دست از برق خنجر فرغد سوخته را  
 آتش سوزشگی پیش من ای لاله کن  
 آتش سوزشگی پیش من ای لاله کن  
 آتش سوزشگی پیش من ای لاله کن  
 آتش سوزشگی پیش من ای لاله کن

بجان خورشید بنیال تن  
 که در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن  
 که در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن

دیوان صابر

در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن  
 که در عالم از تنگنا شدید میان مهر و دانا  
 که دست از جهان فرو نشاند و گشت ناکامی  
 بجان خورشید بنیال تن









دل

مهر

نور

در حوض نهار بی آشک پشیمانی باش همتی امی کعبه در کار من شایسته کن فان غار و سواش سلطان ست و لاهی یکجاست شود و طریق حق که نتواند گرفت استانها و شکست من کمر بسته اند بیج عضو بی بصیرت نیست پاکباز حسن عشق پاک انتم و حیا و کار	میکنند این سزین پاک گوهر دانه را تاگر شایسته گروم خدمت پتخانه را نیست شهبای بهاران و فانی افسانه را هر دو عالم پیش پای هستم و دانه را چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را ورنه چون پهلوشنا در دست یوگان را پیش هر دم شمع در میکشند پروانه را
--	---

زود باشد که خجالت کبر و چون حیات  
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را در پیری از شرک ندامت دارد دشت کند ز خود دل و تن چه جان خلق با نیکو بچو آئینه یکسان سلوک کن دخود گمان من رفتی هر که هست آن بلبل که دیدن بال شکسته ام کو جذبه که تانفس از دل بر آورم مارا بهم مزن زبردستی امی سپهر	گردن کشی بجاک نشانه نشانه را بشکن آب صبح خمار شهبانه را یک تن هزار تن بود آئینه خانه را کین زخمها ز دوشی شکافیت نشانه را بر صدر اختیار کند آستانه را از آب چشم دام کند سبز دانه را خاشاک گرد و باو کنم آشیانه را کز سوی در هم است خنجر و دست نشانه را
---	--

من زانکه در پیش تو ای کعبه در کار من شایسته کن  
فان غار و سواش سلطان ست و لاهی  
یکجاست شود و طریق حق که نتواند گرفت  
استانها و شکست من کمر بسته اند  
بیج عضو بی بصیرت نیست پاکباز  
حسن عشق پاک انتم و حیا و کار

میکنند این سزین پاک گوهر دانه را  
تاگر شایسته گروم خدمت پتخانه را  
نیست شهبای بهاران و فانی افسانه را  
هر دو عالم پیش پای هستم و دانه را  
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را  
ورنه چون پهلوشنا در دست یوگان را  
پیش هر دم شمع در میکشند پروانه را

زود باشد که خجالت کبر و چون حیات  
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

ای سلیمان ای قدر ستاره ای که از کار ما  
میشاید ناخن موری که از کار ما  
کوفتی تا که بولیش اندازد در کاب  
چون گفت در پایشان از تو دوستار ما

دستان صائب  
میشود و تو یک منزل کاروان در پیش من  
بشکن آب صبح خمار شهبانه را  
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را  
کین زخمها ز دوشی شکافیت نشانه را  
بر صدر اختیار کند آستانه را  
از آب چشم دام کند سبز دانه را  
خاشاک گرد و باو کنم آشیانه را  
کز سوی در هم است خنجر و دست نشانه را





<p>در نما جوی حق کوشش خوشنودنی خلق مرگ چون باو خزان خلق در قهاسی خست</p>		<p>ترک و حبس توان کرد این قافلها بست چون وری اوراق برهم قافلها</p>	
<p>صائب از فروروان باش که چون حج سرب رو در ریای عدم پیرو این قافلها</p>			
<p>و قحطست چو ش باد و ز ند لاله زار با گرد و گل پیاده ز نشو و نما سواه</p>		<p>میگون شود ز لاله لب جو سیار با وز جو شش گل پیاده نماید سوار با</p>	
<p>بر اوج طلوعی که بود اگیره از زمین برگزینگان نبود که با این شروگی</p>		<p>بالا بخود ز نشو و نما سپهر زار با آرد جو شش و یک و این شمار با</p>	
<p>ای های بر نظار گیان گردن چین در لقمه موی را نتوان دید تیره شب</p>		<p>می بود رنگ بست گل اعتبار با در فقر خوشگوار بود ناگوار با</p>	
<p>صائب قدم شمرده نهد به لباط گل در پای ره روی که شکست است خار با</p>			
<p>شگوفه شورانگیز است در گلستان ز پرده پوشی یک شگوفه گردیده است</p>		<p>شده است خوان زمین کم درین تکدا مثال ایله جاد گرفته بستانخا</p>	
<p>زمین شد است ز گشت گوفه بیچین تن چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام</p>		<p>کشوده است بغل باغ غریبا بختا که تیر کرد بهار از شگوفه زندا بختا</p>	
<p>شب در از صبحی کشند بخواران</p>		<p>گر گشت مشرق صبح از شگوفه بختا</p>	

در نما جوی حق کوشش خوشنودنی خلق  
مرگ چون باو خزان خلق در قهاسی خست  
صائب از فروروان باش که چون حج سرب  
رو در ریای عدم پیرو این قافلها  
و قحطست چو ش باد و ز ند لاله زار با  
گرد و گل پیاده ز نشو و نما سواه  
بر اوج طلوعی که بود اگیره از زمین  
برگزینگان نبود که با این شروگی  
ای های بر نظار گیان گردن چین  
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب  
صائب قدم شمرده نهد به لباط گل  
در پای ره روی که شکست است خار با  
شگوفه شورانگیز است در گلستان  
ز پرده پوشی یک شگوفه گردیده است  
زمین شد است ز گشت گوفه بیچین تن  
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام  
شب در از صبحی کشند بخواران  
شده است خوان زمین کم درین تکدا  
مثال ایله جاد گرفته بستانخا  
کشوده است بغل باغ غریبا بختا  
که تیر کرد بهار از شگوفه زندا بختا  
گر گشت مشرق صبح از شگوفه بختا  
شگوفه شورانگیز است در گلستان  
ز پرده پوشی یک شگوفه گردیده است  
زمین شد است ز گشت گوفه بیچین تن  
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام  
شب در از صبحی کشند بخواران

در نما جوی حق کوشش خوشنودنی خلق  
مرگ چون باو خزان خلق در قهاسی خست  
صائب از فروروان باش که چون حج سرب  
رو در ریای عدم پیرو این قافلها  
و قحطست چو ش باد و ز ند لاله زار با  
گرد و گل پیاده ز نشو و نما سواه  
بر اوج طلوعی که بود اگیره از زمین  
برگزینگان نبود که با این شروگی  
ای های بر نظار گیان گردن چین  
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب  
صائب قدم شمرده نهد به لباط گل  
در پای ره روی که شکست است خار با  
شگوفه شورانگیز است در گلستان  
ز پرده پوشی یک شگوفه گردیده است  
زمین شد است ز گشت گوفه بیچین تن  
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام  
شب در از صبحی کشند بخواران

این مود و به جاشی خوش خند را  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را

	<p>جهان آفرین نیست بے مغر صاحب بر پیش سگ انداز این آفرین را</p>	
<p>بلبلان دل بیتاب است نوبت گذشت گوی زود عالم بود و نیست بریدن از دو جهان است تیغ جرات خاکش پیشم جان نرخت شود فکرت و گرنه هر خوشیست جام شربت ز بهشت خاکلی خانه عداوت</p>	<p>رسیده است بافاق صیت دولت کلاه گشته اقبال ماست بی کله خشمیه گهر ماسانی رنگین پر صبح حق نفس بر جانان و ارم و بهمن چو شیشه کشایم هر شدای خلق زیادتی کند هیچ لفظ بربسته</p>	
	<p>گرفتند او چنین را قفسه کی صامت شد زنده سر را بلبلان ز غیرت</p>	
<p>گرفت خیل پری در میان سلیمان که شیر مست کند یک این بیابان که با دیان نشود پرده در طوفان اگر زانداستاند چشم گریان که داند اگر کند سبب آن زرخان که دلپذیر کند بهیم قتل زندان یک نیست مشک و گهر دید ما حیران</p>	<p>احاطه کرد خط آن آفتاب تا میان را ز ما بهتاب بنا گو خوش یار می آید مکن پیرو ده اسوس عشق را پنهان با حرارت و دوزخ چه میتواند کرد ز شوخی عسوق شرم سخت بهیم ز جسم جان گنگار را ملائی نیست ملا از چشم تفاوت ز پله میسران</p>	

دیوان صامت  
 این مود و به جاشی خوش خند را  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را

این مود و به جاشی خوش خند را  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را  
 این نگار می بود بدش از پیش آن  
 خط کشی از پیش آن چشم را

[illegible]

<p> وشت از او هرگز در این پیش و در دیار ما  از کشت و باغ ستیغی بود و چسبنا و ما  چسبنا و باغ ستیغی بود و چسبنا و ما </p>	<p> نستیم چرم و ستان گریه ای که گریه کند  وشت از او هرگز در این پیش و در دیار ما  چسبنا و باغ ستیغی بود و چسبنا و ما </p>
--	---

۳۰ پروی سخت اما متب میرزا شرف و  
توپر کرد از سخت پروی سیله استوار ما

طاق است کجاست روی عرفان که بیا  
 ای حسن نیست خلوتی که نشین  
 و آنم زخوی خود کند آزار به کار  
 یاد هست حلقه برون و در بود  
 نارامد بر باغ که از سیر لاریار  
 باغ خرم ز عمر اقامت طبع در  
 چو کس گزیده که نیاید آسوده  
 از حسیب حسیب بخند که گشت  
 ای شمشیر چو شمشیر بادیا نشین  
 و در به نشیند و ام خوش نشین  
 و در به نشیند و ام خوش نشین  
 و در به نشیند و ام خوش نشین

[illegible]

چو آن صائب  
۲۸

قد صحرای عدم را رنگین و این سیاحت  
نیست و طبع اگر اینجا نماند نیست را اثر  
چشم خواب آلوده را در جلوتش با پسته  
لازم غفلت بود و خورای پیشانی برهون  
از علائق خارج انداخته و روان همچو

میت آسان متغی چیده ده ها شپا شین  
چنها از یج ورا نیست این ده چیده ده

بزرگمانی که مانع میشوند از برپا شدن جنت را  
بشکر اینک داری فرصتی تقصیر و لمان  
اسی را میسر بداجنه غیبانی طرف کشیدن  
چون عاریت در استین وار و خوشی  
آن خواری که سگ را بدو میبازد و سگ  
اگر که گناه با بخشش را بداند این  
عدالت کون که در عدل از چپکیم است

و گرنه گوشت خورده می شود

شور و شوقی گو که رسوای جهان باز و مرا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

پیشانی و سر

سرمد خا مشی من از سواد شهر است  
 نیستم یک کلمه بی شوقی ز جهان  
 نیست از کوزه زبانی پر لبم هر کس است  
 سختی ایام توانم مرا سوسش کرد  
 و جیغ رحمت حق چون جیغ آب شوح چشم  
 منزل آسایش ما خود و خوشن است  
 میگزارم دست خود را چون حدت بر تو

بیکنجه تاسی منداق دیویشی کرا بی حاشه نشکوه از دوسر شد مرا

حتی زیر دست خود بخیزد و بگوید  
 زان زلف پرنگش نشو ایمن که بشود  
 ایمن ز شکوه لب خاموشش تا شوم  
 چون نفس نشو ایمن که بمان دل شوم  
 بیکان و آن خسته ز سه قار را ز دست

پروای سیل نیست زمین بستاند را  
 از چین و از دست تقدیر بستاند را  
 کاین سیل شد یکسره زود بستاند را  
 بچشم از سنگ شبان نه و گو بستاند را  
 فکر دل نمین بود و هر زوخت بستاند را

عزیزان راه در برمان سپیدماند

در غرض وافی خدا و است منصور مرا  
در ملک آن از نگار ای چه گنجی ظاهر است  
حد شرعی مستحید را نمی آرد و بگویند  
هستند تقوی بجای لاله طوره مرا  
بر تافته تنگنای آسمان شعور مرا  
نهیست پروائی ز چوب ان منصور مرا

از صحبت با فیض توان بودید این  
چنانچه در این کتاب  
از صحبت با فیض توان بودید این  
چنانچه در این کتاب

این کتاب را در سال ۱۰۲۲ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز

چه بایستی بستم سر پای ز بنیم فی قتیق مارگران مایگی ماست از گوهر مارچه خور چشم جهان آب از بند لباسیم درین بحر سبک بار زان خوش سخنایم درین جزیره شاد وز زندگی از بسکه تلخی گذرا نیم	در طایر اگر نیست زبان و دهن کجایین چرخ فسر و مایه در دهن از گردن پیم است جهان پیرهن پیراهن ما چه بسیار است تن از مال ویر خویش جمع پلوئی چین از زهر فستق بگرده دودهن
--	--

صاحب اگر از موسی شگافان بهانی  
 ناضل مشهور از خانه نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست افروغ خاطر به خور چون خون ل بر کفش بر تگاه در بلا اندخت جمعیت دل آزاده را در نظر و کردنی طبع شد بساط زندگی پروال زاده مایه مکان تنگ بود طفل بازی کوش آرام از معلم می برد پشت ما پر خاکساری روی مادر گریه	اوج دولت طاق انیس است در ایام باش کوچک تر جام دیگران کو جام فلس ما چون ماهیان گردید آخروام چون شهر و نقطه آغاز بود و انجام چشم تنگ قمریان چون سر و دانه دام تلخ دارد زندگی بر ما دل خود کام هست برسی پاره ابراهیم نام ما
--	--

نیست صاحب جام عیش با چو گل پا در کباب  
 تا فاک گردان بود و در و ر باشد جام ما

در این کتاب  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز

این کتاب را در سال ۱۰۲۲ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز  
 در روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۰۲۲  
 در محفل جمعی از فضلا و دانشمندان  
 در منزلت حضرت آیت الله العظمی  
 در شهر تبریز

در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

<p>                             زرق ما که در میان این دهر است                              ما به دوستی ز این چشم که می کشیم                              از خیزش ناز که بر لبه باری می کشیم                              نشان و دل که از سنگ می یابیم                              خاکدان را به سپهر طووس می آید                              در که بر تری پس شامیت قدم افروزم                              نیست چون آینه تصویر یابید                         </p>	<p>                             میزان ما است بر کس نشود و جان ما                              سبب سازد و خوار و امسکیر را و امان ما                              سنگ که گرد و تمام از پله میزان ما                              هست و در آزادی اطفال گلزار ما                              بس که زنجیر شد ز الوان کیسه دامن ما                              بر خیزد و ناله از زنجیر و زران ما                              عکس روی یار را از دیده تیران ما                         </p>
<p>                             ما ز گل بیاریم صاحب بوی قالیعیم                              از نسیم یوسفستان میشود زندان ما                         </p>	
<p>                             به خوش آورد با دو بهار ان خون عالم را                              نازد حاصلی سامان شربت و کهن سالی                              بخون خلق از ان تشنه است و احمق چینی                              حجاب دیده روشن بینگر و تن آسانی                         </p>	<p>                             اگر چون بلبل از ابل ولی دریا با برجم را                              که تواند تشنه طووس بود از ماه نو خرم را                              که سر سبزی از آب چشم باشد نخل ماتم را                              نشان و لبستر گل غافل از خوشه چشم را                         </p>
<p>                             گواه از خانه باشد غنچه شکفته را صاحب                              بشاید نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را                         </p>	
<p>                             بلبل نشو و نقش از چمن جدا                              بشمار که خراش دل سنگ خاره                         </p>	<p>                             فانوس شمع را بخت آتشی جدا                              آتشی تیغ کوه سر کوکن جدا                         </p>

در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 در وقت که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است





در این شهر عشق را نهاده اند  
 و در این شهر عشق را نهاده اند  
 و در این شهر عشق را نهاده اند  
 و در این شهر عشق را نهاده اند

<p>و چشمش بر آینه گویای بیگانه بود                  و چشمش بر آینه گویای بیگانه بود                  و چشمش بر آینه گویای بیگانه بود                  و چشمش بر آینه گویای بیگانه بود</p>	<p>و چون بستاند از این شهر عشق را                  و چون بستاند از این شهر عشق را                  و چون بستاند از این شهر عشق را                  و چون بستاند از این شهر عشق را</p>
---	---

و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را

<p>می بخش اگر در سنگ نهان کند ما سب                  پس است از هر دو عالم نشاء و پیر عاشق را</p>	<p>شد بی حاشا که سید کاسه آب                  و کام شادیم بشماره فتاده است                  ما از خیال یار پرینا گشته ایم                  از شک تیغ ناکف خاک گشت سبز                  در قلعه می که موج بود تیغ آبدار</p>
--	--

و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را

و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را  
 و چون بستاند از این شهر عشق را









[illegible]

سایه زده است از تابش خورشید  
 در میان کوهستان و در میان  
 در میان کوهستان و در میان  
 در میان کوهستان و در میان

در سفر زود خجالت کشد از دعوای خود	در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی هر کس نشود و انجمنش نما	هر گلی بر سر و ستار نماید خود را
جای رحمت است بر آن چشم غلط بین	خواهها بیند و بیدار نماید خود را

چکند بادل بی در و کلام صائب  
 این نمک در دل افکار نماید خود را

تکلف نیست و گفتار زنده لا و بایی را	چنانچه دست میدارم که شوق شعر خالی را
نهار آلوده یوسف به پیراهن نمیسازد	زین پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم به در آستین داد	نگیر و خار دامن جاسنه پوشید قالی را
توان ایام طافلی چند روزی داد و عشرت	نمیدانند طفلان چیست قدر ز خود سال را
نزد اکت آنقدر دارد که در وقت خراسین	توان از پشت پایش دید نقش و تی قالی را
گل از خار سر دیوانه چسبند نگاه من	بها خشک میدارم زخم زان خشک سالی را
مهر فیهناید گوشت ابرو تو هم ساقی	چو گردون بر سر و دست آران جامه بلالی را
ز پیش دل جاب چشم را بردار چون مردان	بگل تا کی بپازی پیش میان شمالی را

اگر آینه روی در نظر میدارم شتم صائب  
 بطوطی می چشاند مشیوه شیرین مقالی را

ز خرمن صلح کن با دانه از دور مینویس	که میسازد زبان برقی کوه خسته چینه را
تلاش صد ریزگر کن که در سحر گران سنگ	سبک وار و کف میخیزد بالا نشین را

در دلی صائب

دلی صائب

ببین ای که نظر داری بر خون  
 که در دلی صائب است  
 که در دلی صائب است  
 که در دلی صائب است

از غلامی نیست پیر دلی صائب  
 از غلامی نیست پیر دلی صائب  
 از غلامی نیست پیر دلی صائب  
 از غلامی نیست پیر دلی صائب



1922 10

۱۰۹۰ و سید خدایه

کوزه سر بسته میشود شراب ناب را  
 بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را  
 ماهی دل بسته خون در دل کند غلاب را

آنکه در آبل صائب ز آتشین  
 نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

یکدست سبزه و زمار یکسر مارا  
 زیاده شش غم اندوه بیشتر مارا  
 کششک نشو چو سبزه دست دیگر مارا  
 ز بسکه آتشکاست است در جگر مارا

هر زمین نقشانیم تخم خود و صائب  
 نظر بسوختگان ست چون شهر مارا

دیوانه سبیل میشم و مانتاب را  
 مینای غنچه زود و نرزد و گلاب را  
 بر سب میگذرد رگ خامی کباب را  
 خواهد که انقین عرق شرم آب را  
 بر سر و منهد جانقطا انتخاب را  
 دیگر مگر خوابت بینیم خواب را

می بیند خیال تنگ ظرف آب را  
 از تنگی است که گم گریه میکنم  
 دل میپاید بخون زندانی خوشیتن  
 اینست که طراوت و انبساط کف صفا  
 فیض تجرد است که ابیات عرش بر  
 صائب نگر گشته بشم می نماده ایم



[illegible]





در این عالم همه را در دو دسته می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا می‌ماند و دیگری آنکه  
 در آخرت می‌ماند. و هر یک از این دو  
 دسته را در دو دسته دیگر می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا و آخرت هر دو  
 می‌ماند و دیگری آنکه در دنیا  
 می‌ماند و در آخرت نمی‌ماند.

زنا که کوئی تو پر و از شکاست مرا هزار پاسکسار تر بود قارون عجب که پای تو از گمار بگذار و ز نام من بجا خط هم زبان مناسرت مخ	که اگر گران جان ببرد دست مرا ز تخمهای ایسی که در گل است مرا ز انتظار تو خوشی که در دست مرا همان که یاد بخت نقل محفل است مرا
---	--

که بگر و تویی شیر صد صائب  
 در آن محیط که امید حاصل است مرا

در درازی نیست کوتاهی شب بیا را مطرب از طوفان مزدوری لشکر دار را شتر ز غنم گسترگه ستاخی فزون غبار را بر میا و زینهار از دست گلچین خار را یا سپه زان بامی ده جبهه و دستار را نیست حاجت بنم بیکای این گلزار را	آه میباشند مسلسل خاطر افکار را عشق می آرد دل فسرده مارالبشور شمع چشمان بشوید از آینه صفت و لیر بوالهوس را و ایم از تیغ تنافل خسته وار در بهاران پوست بر تن پرده بیکای نیست بی نیاز از محی بود و خسار شرم آلود یار
--	--

میزد از شرم صائب سینه را بر تیغ که ه  
 ویرانک بکوری آن سرخوش قنار را

میبد بدخاموشی من سمرقند غار مرا ناله تادول نگیر و خون دهم آواز مرا چرخ سنگین دل ننگ بر زمین ساز مرا	بی زبانی پرده دار می کنند راز مرا که برون آرد و چون خود گواهی میدهد از نوازش منت روی من دار و بمن
---	---

در این عالم همه را در دو دسته می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا می‌ماند و دیگری آنکه  
 در آخرت می‌ماند. و هر یک از این دو  
 دسته را در دو دسته دیگر می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا و آخرت هر دو  
 می‌ماند و دیگری آنکه در دنیا  
 می‌ماند و در آخرت نمی‌ماند.

که در این عالم همه را در دو دسته می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا می‌ماند و دیگری آنکه  
 در آخرت می‌ماند. و هر یک از این دو  
 دسته را در دو دسته دیگر می‌شمارند  
 یکی آنکه در دنیا و آخرت هر دو  
 می‌ماند و دیگری آنکه در دنیا  
 می‌ماند و در آخرت نمی‌ماند.

<p>چشم دلم مست خوار کرد مادر          از فکری که غایت سیر کرد مادر          توفیق چون بر آید عیال و دل از دست کرد مادر          برون گریه بساده لوی در خواب باز کرد مادر          اشک و دوا چشم پیدا کرد مادر          روزی چنانکه یادگار گشت صاب کرد مادر</p>	
<p>بگسل از خوش و بهر خاکه خوابید          شکست قفس جسم از آن میلزدی</p>	<p>که درین روز تو نما سازتری نیست ترا          که منرا و ارجمین بالی پری نیست ترا</p>
<p>میست در بی هنری آفت خوت صاب          شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا</p>	
<p>چند بر کوردلان جلوه و بهم معنی را          هر که با خود دو گواه از برگردن دارد          در ریاضی که بار بار بتیزست ز کام          خصم انگشت چرخ برش من نه</p>	<p>پیش و خال کشم مائده عیسی را          میبرد پیش و دود دعوی بیغنی را          غنچه آن یه که کند مهر لب و دعوی را          بر سر چوب پیر و حسن بجزا می را</p>
<p>صا سب از شیر گیجیت سیه شکوه مکن          کر کشید خانه گزیری نبو دیله را</p>	
<p>چون خم از کوفی مغان پای گدازیت مرا          سنگ طفلان چه کند بادل و پیرانه من          چون سپر موه تشیر بهم پیوسته          خاکساریت مرا روشنی دیده دول          میتوان کرد تشیدم شکر خنجر را          منم آن نخل خزان دیده ز بهاب جهان          از قبول انظر عشق شو و عیب هنر</p>	<p>گر شوم آب ازین خاک گدازیت مرا          کباب استم نمی از کوه و کفریت مرا          در صافی که بجز سینه سپریت مرا          شکوه از گردیشی جو گز نیست مرا          نتوان تلخ شستن که شکریت مرا          با غم عشق قنای دگر نیست مرا          در نه جز بی هنری ایست هنر نیست مرا</p>
<p>چشم دلم مست خوار کرد مادر          از فکری که غایت سیر کرد مادر          توفیق چون بر آید عیال و دل از دست کرد مادر          برون گریه بساده لوی در خواب باز کرد مادر          اشک و دوا چشم پیدا کرد مادر          روزی چنانکه یادگار گشت صاب کرد مادر</p>	

دیوان صاب

از کلام

از کلام

از کلام

از کلام

وصل

در این شهر است که چشم دول چنان را  
 گامی تو فون بوقت است که چون قوت سید  
 اشک اگر بایستی شکایت نگذار و بیدار  
 به که ارباب شفاعت بر سر خود بنشیند

وصل و بر سر است که چشم دول چنان را گامی تو فون بوقت است که چون قوت سید اشک اگر بایستی شکایت نگذار و بیدار به که ارباب شفاعت بر سر خود بنشیند	که از دستک تفاوت بکن میان را خوابی از بندرهای رسد بکنان را که جدا بکنند از هم وصف فرکان را بخت نیست اگر نیست گل احسان را
---	---

اگر شود دولت بیدار مساعدر روزی  
 صاحب آناه فرشتن بکنند یاران را

باز چشم شمع او در گردش آید دلبری را از لب او در دهان گرفت خام کو آن آتشین رو از روی مرا راست نماید باطن نقش گرامی کوهر را نیست اوج اعتباری بوی حقیران را	چون رم آید بیا بانی شدند آرم میشود از خاک افزون حرص چشم را گرچه از خورشید تابان پخته کرده چاه را روی در دیوار باشد و زنجیرها را کوزه خالی فتنه زد و از کنار با را
--	---

گشت روشن سینه من صبا از داغ خون  
 خانه تاریک را در روشن کند گل جواهر را

زبان کوتاه باشد آشنای بگر کوهر را کن یک جلوه گوهر شرف خاص تماشا فی نیندشید ز در و داغ تو میدی ای عا بخون دل نیست بوی از آرزو	بندی حجت عجز نیست باز نشی دور را رسید فیض سخن بکیان سخن بچو نور را که از آتش بوی پروانه راحت تمنی را آب تن نتوان محو کرد از تنج جوهر را
---	--

در این شهر است که چشم دول چنان را  
 گامی تو فون بوقت است که چون قوت سید  
 اشک اگر بایستی شکایت نگذار و بیدار  
 به که ارباب شفاعت بر سر خود بنشیند  
 که از دستک تفاوت بکن میان را  
 خوابی از بندرهای رسد بکنان را  
 که جدا بکنند از هم وصف فرکان را  
 بخت نیست اگر نیست گل احسان را  
 اگر شود دولت بیدار مساعدر روزی  
 صاحب آناه فرشتن بکنند یاران را  
 باز چشم شمع او در گردش آید  
 دلبری را از لب او در دهان گرفت  
 خام کو آن آتشین رو از روی مرا  
 راست نماید باطن نقش گرامی کوهر را  
 نیست اوج اعتباری بوی حقیران را  
 چون رم آید بیا بانی شدند آرم  
 میشود از خاک افزون حرص چشم را  
 گرچه از خورشید تابان پخته کرده چاه را  
 روی در دیوار باشد و زنجیرها را  
 کوزه خالی فتنه زد و از کنار با را  
 گشت روشن سینه من صبا از داغ خون  
 خانه تاریک را در روشن کند گل جواهر را  
 زبان کوتاه باشد آشنای بگر کوهر را  
 کن یک جلوه گوهر شرف خاص تماشا فی  
 نیندشید ز در و داغ تو میدی ای عا  
 بخون دل نیست بوی از آرزو  
 بندی حجت عجز نیست باز نشی دور را  
 رسید فیض سخن بکیان سخن بچو نور را  
 که از آتش بوی پروانه راحت تمنی را  
 آب تن نتوان محو کرد از تنج جوهر را



این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲  
 این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲

غبار خط مگر آرد و باد و شکساران را	تو و دجونی عاشق زنی در شیشه بطل
مجانست از سنگ تحکک علی عیاران را	ز سنگ که در کان مجنون بر دایم دارد
	دل صامت چنان ز عهده مدغم برون آید
	سپیدی چون کند شخیر این آتش عذاران را
گوشت شهید شود و حشاک آبخا	من صری که شکر خیزد و خاک آبخا
دست بردار شده و اتم بد عاتک آبخا	وز خرابات چه حاجت بمنجا بخت
هنرم تر فرو شدند بسواک آبخا	در محبت لب خشک و قره تر با نیست
که سبب نفس صبح شود پاک آبخا	سفری بانفس سوخته دارم و در شرا بود
	صامت از کوی خرابات نیاید بیرون
	دختری خواسته از سلسله تاک آبخا
گر زمین بیرون با آسودگان خاک را	بسته گرد و راه جولان گردش فلاك را
گر نیست نه بختاید دل غمناک را	عقده که بود و حکم تر از آب گهر
بسته دل عقده از خوش عنائی که را	و سوسه شرب مراد صد بلا انداخته است
کشتی موج است هر موجی خوش خاک را	از خیفان دست ملو فغان بخت بسته است
زلف چون پنهان کند آن روی آتشاک را	پرده شب بطله را و پرده جولان میدهد
میکنم شکر با کسیر قناعت خاک را	سورم اما خوشه چین خورج و نانم
نیست از خون تریان این یونان را	صامت بیدار گردون مگر در شست

این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲  
 این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲

این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲  
 این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست در دوزخ ۱۲  
 آن هم فکر کن که در دوزخ ۱۲  
 از آتش و شعله و دوزخ ۱۲







<p>بیت نیست لعل صائب را  دانه خال تو در دام کشد و حشیش را  نیشسته می بود اگر چون شمع بر بالین م  از غباری نیشد دل سپهر چین م  دانه دار شعله ای گشت و دایه یون م  پیشکش دست نوازش بر سر دایه یون م  یکشده دست ازین تکیه خاره را  نگر در دل می نند دست ازین تکیه خاره را  میدیدم در این تکیه خاره را  گوشه ای در میان کوه و دریا  ای قفلت اگر این کوه و دریا  گوشه ای در میان کوه و دریا  ای قفلت اگر این کوه و دریا</p>	
<p>پیش ازین جهان است آید من انعامی عشق  چند وارم در تیر دامن خیر غرضش را</p>	<p>چون حساب از یکدیگران با ده تابسم  بر دلی تشنه از گفتار ما هرگز غبار  تا رسایهای طالع ما نیست از اتحاد  راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست  تقریر از دیده بیدار دار می میکنم</p>
<p>خفا هم از ترک تاز چرخ صائب از غرور  پیش پای سیل بی زنه رو خور تابسم</p>	<p>لب میگویند تو خمار گشت تقوی را  مرو بسیار بر عنانی خود میت ازد  گرچه بی پای کن معنی نازک پرواز  جلوه صبح خستین نهانی کشید  میکند حسن خط صورت و دیگر پیدا  شعله شوق ز شمشیر نگر و اهر رسد  و شکست دل باقی فلک بیجا نیست  هر که از رنگ وونی آینه را سازد صاف پاک</p>
<p>چشم بیمار تو آرد بر زمین عیسی را  جلوه سر کن و کوتاه کن این عجمی را  نقطه پاکیزه پروبال بود معنی را  نفسی تیره کنده آئینه و عجمی را  قلم سوزی نماید هنر رسد ماتی را  لن ترانی نشود و به زبان موسی را  میکند آئینه صاف چهل رنگی را  بیند از چشم غزالان بگره لیلی را</p>	
<p>دران را میضی که در طالع و عشق  خندان به چینه از چشم تو جاران را  سجده است صبا سبب بختان را  و دیده با دامن شکستگان را  زیر</p>	

دیوان صائب

بوم

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند	بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند
--	--

صاحب از طبع باین تازه غزل مطلع کن  
اول جویش بهار است گلستان ترا

تا سوخت باغ تو محبت جگر مرا از خوش حال و شاد مرغی چمن خوش بوی جگر سوخته زخم به بصرا چون لاله درین باغ ندانم چه تقصیر بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز بر خاطر سوخت گران صحبت ساحل آن در تنم که درین قلمم خو خوار به دست شکی با لب پر خنده دارم	گلهای چمن آتش نه کردم بر مرا هر چند فشانند ز بزمی شرم مرا تا شوق برون و او ز خار شرم مرا بر داغ نهادند بنای جگر مرا که دلم که شیرازه کند بان پر مرا یارب تو نگذار ز منزل شرم مرا از موج خطر شانه بود موسی شرم مرا ترسم که زارم زین چشم تر مرا
--	--

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند

در عالم خیال بهار است چار فصل  
 بهر چند حسن را خطرات چشم پاک است  
 بهر چه من بخش که آورده ام شفیع  
 حسی شیشه خانه و لهای خلق کن  
 اگر گشتنی که سر دود و اصن کشان رود  
 به تیرگی بساز که ابروی عنبرین  
 در ملک خویش رفته فلک کن عقل نیست  
 هر کس کشید سرگره بستان نیستی  
 بیک نشاء طایست درین تیره روزگار  
 ده در شود و کشاده اگر بسته شد در

صامت دل مسروده خود پیش سنگ فلک  
 با خود بنه رخاک میسر این و بال را

می لعل جواهر سیر ساز و ظلمت شب را  
 خوشایه سبایه منغم که لعل آبدار او  
 بهوی چند شیرین کن و مان تلخ کار او  
 فشار و تنگ بر تنی تنگ میدان سبکستان  
 کتاب از منتخی ایام روگر ابل آزاری

که نقل شربت به چشم شور کو کب را  
 ز آب ندکی لبر زار و چاه غنچه را  
 که از خداد و کیلین جز سیاهی هست کتب را  
 که طفل از و امن خود میکند آماوه کب را  
 که بخشاید گره از دم بغیر انیش غنچه را

A black and white photograph of a large, dense, and highly textured surface, possibly a rock face or a large piece of fabric, showing intricate patterns and shadows. The texture is very rough and irregular, with many small pits, ridges, and crevices. The lighting creates strong highlights and deep shadows, emphasizing the three-dimensional quality of the surface. The overall appearance is one of great age and complexity.

مقامی و بیانیہ میں بہت سے اصلاحات کی ضرورت ہے۔  
مقامی و بیانیہ میں بہت سے اصلاحات کی ضرورت ہے۔  
مقامی و بیانیہ میں بہت سے اصلاحات کی ضرورت ہے۔



<p>شوق من افتاده گذشت روزی مین</p> <p>نقش باز تیرای کاروانی شد مرا</p>		<p>پیش بر سنگی که گروم سینه را صاف سپر</p> <p>در بیان طلب سنگ نشانی شد مرا</p>		<p>طاعت کند سر شک نامت گناه</p> <p>نقشه بر کشان ز تو افق نبرد</p> <p>رفتادگی بسند عزت رسیده است</p> <p>از عشق پاک اثره حسن شد تمام</p>		<p>خواه بید نیاز ز درگاه بی نیاز</p> <p>صاحب دوام دولت عباس شاه را</p>		<p>بد نیاسم شغول چشم خون دل را</p> <p>در آسمانم خوابم درخت چنبرین خار دریاچم</p> <p>فریبم خوردم گشتیم در گل شستیم</p> <p>مرگم بزم و خونم کند افسوس حاد را</p> <p>از سنگ خارا گشتی آه من بدستیم</p> <p>نظر بر داشتیم چون بر سر منفر استخوان من</p> <p>بناشیم که خواب بر سر سینه ام بچشم من</p> <p>حیات با ودانی از خدا چون خمر بچشم</p>		<p>این گشتنگی سده و گروم در دل</p> <p>شکستم بی سبب خرقه تن سوزنی دل</p> <p>همی ماندم بر جا که میگرفتم دامن دل را</p> <p>که بی برگ از تر گروم نهال امین دل را</p> <p>که باین گوشه دل نتوان شیفش شوم دل را</p> <p>باده آتشین تا نرم گروم آه من دل را</p> <p>عبث بر بار و گروم گشتیم بر این دل را</p> <p>که پاک از سینه بیگانه سازم گلشن دل را</p>		<p>پایان</p>	
--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	---	--	--------------	--

در بیان طلب سنگ

در بیان طلب سنگ

در بیان طلب سنگ

در بیان طلب سنگ

در بیان طلب سنگ

پایان

بیتابی عاشق شود از وصل فراق  
 بگرانش و برق ز فاقه سیاهی  
 عشق آید و بیرون در افکند  
 از آتش و فراق دل عاشق نه هر جا  
 میدان تو هر چه بود و هر چه گشت  
 مفر من نیست ملک باید سودا  
 بیدار نشسته چشم تو از شور قیامت  
 از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

تا سحر کشید سپیده و آغ آسمان را  
 از خود توان کرد جهان گدازان را  
 از قلمت از نشسته من هر دو جهان را  
 بستر تر چو گرم بود و شمشیر زبان را  
 ز نهار بصر دست نگهسته از زبان را  
 در دیده من جویش بهار است خزان را  
 طوفان تری و شترستان خواب گران را  
 ابروی تو در دنی که بر کار و گمان را

نگر	احسانت که هر چه در دلت چندی چو صدق نامحکمی شهر و دهان را
فلقه اینست که در خانه زمین است اینجا هر که ماند است درین پرده زمین است اینجا صبح چشم نفس باز پسین است اینجا پرده دیده صبا و کسیرین است اینجا آسمان عاجز بهر خاک نشین است اینجا هر که از بهریت که در زینگی است اینجا دست هر کس در دلت زمین است اینجا	فلقه از هر جز خانه نشین است اینجا مری از پرده ناموس بدون آمدن است اینجا پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد و شمشیر فیض شکار دل به قیدان است اینجا خاکساری رخ دشمن برین می مال اختیار است قنای دل روشن گران و قیامت دل پر از بهریت است اینجا

بیتابی عاشق شود از وصل فراق  
 بگرانش و برق ز فاقه سیاهی  
 عشق آید و بیرون در افکند  
 از آتش و فراق دل عاشق نه هر جا  
 میدان تو هر چه بود و هر چه گشت  
 مفر من نیست ملک باید سودا  
 بیدار نشسته چشم تو از شور قیامت  
 از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

خانه سبب چشم که در چشم سپیدان  
 روح شکستد بال نام و پیر و بال بشود  
 صاحب کشتن زبان چون سحر و کند  
 نغمه لب که ره شود و لب لب خوشنوا ای را  
 گریه سونو نکان شک کباب است ترا  
 ناله که بگر سنگ برون آرد و راه  
 بر جگر سونو نکان رحم کجا خواهی کرد  
 نشو و خیزم نواز شور قیامت بیدار  
 آب و آتش چه خوشتر شد به نساب کند  
 جوهر شمع تو چون سوره پیر و پیر و بال  
 خط شبنم که در حسن خند پای حساب  
 در گلستان تو هر سر و نفس محرم نیست  
 گلذری از سر اندیشه صاحب ز نهار  
 دل اگر آینه صدق و صواب است ترا  
 فلک پرواز سازد آه را در در گران  
 زین مغرور خدیش که چه پیر و پیر و بال  
 بجز خفت متاعی نیست تا که زده را را  
 به سیم رخ بختد پیر از زور کمان  
 همان خون قرص غلطه پیرش شخون  
 جبرین چشم خواب آلوده باز و کازان

نزه از جوهر خود زیر قبا پاشیده است وام پیر لاله سر انجام کند از جوهر	پس که ترسیده از آن قهر نظر آئینه را نیست از شوخی نکس تو خبر آئینه را
چرخ متاب از خنجر خنجر میوان صائب پیش این سنگ توان کرد و سیرک	
چهره اش گل و گریبان میکند پندار از سر زانو اگر یکدم کند از او بر زمین پیشود پاک و قهر نقش از رخ او ساده رویان و دیگر و نه از این فخر طوطی مارا کن آئینه اگر نشین آفتاب بدی زوال غرض از آفتاب	طره اش سفید پادمان میکند پندار دل طبعین شک باران میکند پندار گر نشین روی تو میران میکند پندار آن فرنگی کاغذستان میکند پندار انطق با هم شکرستان میکند پندار همچو صبح از سینه چاکان میکند پندار
میزنم من صائب از شوق لبش بپوشد لعل میبوشد پندار میکند آئینه را	
موش گدازت بس از لبش که بانی چه قدر تشنه بود از تو ای دم دست بستم کلک و گنجینه من شب افت سید افسانه خوابم شده بود شمار فاخته صائب که نه خود دارد و دو	با چنان موش بافی چکن موش را خواهی آه عرق آلود و خوش را میکشاید گره از دل لباموش را ساخت بیار دل آن صبح بگوش را و تیر تیر بگوش صائب پندار



سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را

شکوه است سایه پریشان افکنده است و خرابی آید و نیای و بی چون نگه بورت دره دوری که بیدار نفس یوزده کرد جستجوی گریه بری که دست بیهوش میشود و فرای و فرای چون گرد تمام میتوان تا آید از پیشانی کشته چشمتان آید و جوان را شرفی در کات ترکشی از پیر از نیکین لباسی شد	این هفتاد و شش نشاید و نفس کردن تا پدید و از زندگی و امم نفس کردن عمر و من پوچ گونی چون بخت کردن هر چه خواصان بجان بی نفس کردن بخل و فریاد و فریاد و رس کردن دل را تخته مشق بوس کردن آشیان آباد و کج و نفس کردن به چو فلان جالبه نیکین بوس کردن
--	--

نفس بد کرد و از صانع عالم نیست  
 این سنگ یواند را چندین نفس کردن چرا

زلفها و آخر روی جانان میشود چه در دست است و در دست است چشمه یونان از غبار خاکش را نسیم آتش روی که من کشته اویم کنم و یوزده بر صدمه ام تا دانه یا بسم نسیم از کاشانه جبار خاک می افتد چنان که برین افشیم بر بندم که از روش	درین ابرو سیاه آن برق از آن میشود که چنان که سیاه از نینها میشود از طرف کشتی که من طوفان میشود تا منم که در این باغ وستان میشود چو چشمتان ازین نطق پریشان میشود دران گشتان که آن سرخوردان میشود بجای آنکه خط چشمم که آن میشود
---	---

سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را

سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را

سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را  
 سر زان خجسته است که بخت جان را

کوه عشق اوز بلبل را بود کفیل مرا  
 کشف چو مهر مهر خویش ز نیر ایل مرا  
 که کوه غم نظر را گشت نقیل مرا  
 که عشق کرد لب تشنگان چیل مرا  
 که بش بیاغ جلگه گوشه خلیل مرا  
 که هست منت آزادی از نیل مرا  
 که بگر کوچه و بچه چو رود نیل مرا  
 چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا  
 چه حاجت است بر هر که گوشه چشم مرا  
 که ده است چنان عشق او بکام مرا  
 هنوز در سگ بود چشم من  
 نه کار سزاوار تیغ است خنک  
 چه اشکایت بخیال از گرم فروز من  
 و برین بساط من آن میل پر شر و شوم  
 غم ز کرده هست و دوستم صائب  
 شود و لیل فلک سر کند و نیل مرا  
 یک نظر از دست فرگس چشم یار ترا  
 میکند شبنم گرانی بر عذار ناز ترا  
 خشک می آید پیشش جلوه آب حیات  
 سبز میگردد ز حیرت حرف و دهان ترا  
 از تماشا می تو خورشید است کچشم پر آب  
 بسکه می چسبید بهم کام و لب شیرین ترا  
 ناچه در پیرای من گمائی اینجا رخسار تو  
 قابل قیامت شمارد نقطه مویم را  
 کل یکی از سینه چاکان است و عذار ترا  
 بزمی بوسه زین از دور نگزار ترا  
 هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا  
 دیوان آینه گرسنا ز رخسار ترا  
 چون تواند سیر و بین دیده و یار ترا  
 نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا  
 تار قرغان است در سر خار دیوار ترا  
 هر که نمید در سخن لعل گهر بار ترا

سواد و حسنه از خودم روشنی را  
 نیست پروای خطایم زک و خاکی را  
 سبک و سبکی از دست گداز ترا  
 ایستادن دور باشم از تو ترا  
 آب می آید با زار ترا  
 دوست همی اگر دیدم از تو ترا  
 نیست توانم عین پیغمبر از تو ترا  
 نیست ز خاک آسایش از تو ترا  
 نیست ز خاک آسایش از تو ترا  
 نیست ز خاک آسایش از تو ترا  
 نیست ز خاک آسایش از تو ترا

کوهی از دور نگردان قیامت یار ترا  
 ای که صاب از تو نشسته است کف ترا  
 ای زبون در حلقه زنجیر زلف ترا  
 سر صحرای او چشم خوش زلف ترا  
 سبک باد صابم زود زینش از آفتاب  
 سبک باد صابم زود زینش از آفتاب  
 سبک باد صابم زود زینش از آفتاب  
 سبک باد صابم زود زینش از آفتاب

دیوان صائب  
 ۵۶  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت  
 عشق تو چو بخت و بخت تو چو بخت

خست لاله از دل و دهنده ما  
 تا دور از آن لبش که برین چشیم  
 ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم  
 موی سفید غفلت ما را زیاده کرد  
 از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود  
 سالک آری بنجر قضا بگذرد  
 از زهر چشم سنگدلان انس سیرم

نهال قامت چاک سوار من بستی		که هست خانه زین من نه کان اورا
اگر زین به نظم است از چه رو صواب		مقام بر سر چشم است بیست ابرو را
خو اندلوا آتش سو سو سپید	تا دور از آن لبش که برین چشیم	ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم
مروج بند ناله بود بند بند	موی سفید غفلت ما را زیاده کرد	از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود
سیلاب گیسویت زین بلند	سالک آری بنجر قضا بگذرد	از زهر چشم سنگدلان انس سیرم
این تازیانه شد رگ خواب بند	صاحب چه آفتاب جهان گیر می شود	
بندی بپاست گر چو کلم نیست بند	حسنی که خوش کن دل شکل پسند	
گر تن بفرمی ندید که سفید	خو طبع در دیار آتش عنائی آید	زنگ بر دهنی چون سبزه باران و نیام
چون پسته در باس بود خوش	از شایسته نیست که آبی شوم و زیاده	چشم و سوزی ما را از بهر آن در سبزه
	رزق خاک مرده می سازد گرانی آید	تیره بختی نیل چشم زخم آب و شست
	مانع است از شیر گردیدن روانی آید	
	گر و میخیزد بهر جای فشا نه آید	
	که نسکن ز خرمینو شد نهانی آید	
	در سیاهی عمر باشد جادو آید	

خست لاله از دل و دهنده ما  
 تا دور از آن لبش که برین چشیم  
 ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم  
 موی سفید غفلت ما را زیاده کرد  
 از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود  
 سالک آری بنجر قضا بگذرد  
 از زهر چشم سنگدلان انس سیرم  
 نهال قامت چاک سوار من بستی  
 که هست خانه زین من نه کان اورا  
 اگر زین به نظم است از چه رو صواب  
 مقام بر سر چشم است بیست ابرو را  
 خو اندلوا آتش سو سو سپید  
 تا دور از آن لبش که برین چشیم  
 ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم  
 مروج بند ناله بود بند بند  
 سیلاب گیسویت زین بلند  
 این تازیانه شد رگ خواب بند  
 بندی بپاست گر چو کلم نیست بند  
 گر تن بفرمی ندید که سفید  
 چون پسته در باس بود خوش  
 رزق خاک مرده می سازد گرانی آید  
 مانع است از شیر گردیدن روانی آید  
 گر و میخیزد بهر جای فشا نه آید  
 که نسکن ز خرمینو شد نهانی آید  
 در سیاهی عمر باشد جادو آید

خست لاله از دل و دهنده ما  
 تا دور از آن لبش که برین چشیم  
 ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم  
 موی سفید غفلت ما را زیاده کرد  
 از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود  
 سالک آری بنجر قضا بگذرد  
 از زهر چشم سنگدلان انس سیرم  
 نهال قامت چاک سوار من بستی  
 که هست خانه زین من نه کان اورا  
 اگر زین به نظم است از چه رو صواب  
 مقام بر سر چشم است بیست ابرو را  
 خو اندلوا آتش سو سو سپید  
 تا دور از آن لبش که برین چشیم  
 ما از شراب لعل بهشت که نشسته ایم  
 مروج بند ناله بود بند بند  
 سیلاب گیسویت زین بلند  
 این تازیانه شد رگ خواب بند  
 بندی بپاست گر چو کلم نیست بند  
 گر تن بفرمی ندید که سفید  
 چون پسته در باس بود خوش  
 رزق خاک مرده می سازد گرانی آید  
 مانع است از شیر گردیدن روانی آید  
 گر و میخیزد بهر جای فشا نه آید  
 که نسکن ز خرمینو شد نهانی آید  
 در سیاهی عمر باشد جادو آید





[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible][illegible]



<p>صاحب از مکر جهان بی وفا غافل شدم          و این روزین ز غفلت خوابگاهی شدم</p>	
<p>خواب از حسن رخ افروخته شد سنگین تر          پیش از آن که خون طبع غنچه گردید مست          صبح از آغوش گلشن تازه بختیور و چاک          در ساری میتوان گل چید از بالای قم          از زبردستان که خواب این کمان چاک کرد          جوهر ذاتی بود مشک فسان شمشیر          چهره ات در خواب خندان تر ز پر دانه          مرد را انگیش می آرد دل از آری برون</p>	<p>از گره گواره بود آن که دلی تمکین ترا          بود در گهواره دست از خون باز گین ترا          گر گل تیر مرده امشاند بر بالین ترا          میسکند چون رشته گل شد رعنارین ترا          با ده پرواز چون نکشود ز پر و چین ترا          ساده لوح آنکس که بیدادی کند قفین ترا          گریه شاد نیست کاشم بر بالین ترا          در دل موری مخور گر هست در دین ترا</p>
<p>گرچه چنین تو بکشایند لب صاحب مرنج          که سخن فغان شنیدن لبس بود و تحسین ترا</p>	
<p>از آن دو سلسله عنبرین گره بکشا          میان اگر کنی باز اختیار از زشت          گره هستی مخوم چون جباب قرن          گره کشای کریان گفت سوال بود          پوشم بر سر این نیم جان چه میلزی</p>	<p>ز کار شهر روح الامین گره بکشا          بحق خنده گل کرچین گره بکشا          بگیر زخنی از موم این گره بکشا          ز کار خرم نامی خوش چین گره بکشا          ز رشته نفس و اسپین گره بکشا</p>

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]





بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

زور و دماغ عشق آنها که سگینه باز آمد و خفته بمانی و تاملی ندانم نیست پروا نسیم صبر از تاراج گلزار می کشد آید	زخامی در تنور سوز می بندند آنها را بها صبح امین خود شمارد استخوانها را که در خان کاسه ریخته کرده اند آشپها
پنهان از ایستادن صاف کرده آبها صاف است خبر خوشی میکند روشن گری تیغ زبانه را	
نیست از خاطر غباری از پریشانی مرا گرچه از آتش زبانی شمع این نه خفیم زندگی گردیده اند قد و تاپا در رکاب در دبستان تامل کرده ام روشن سو پنبه خونین بهمت جلوه گل میکند فارغ از آمدن شد نفس من و نسیم که سست	جامه فتح دست چون شیر عریانی مرا نیست از رزق و غیره انگشت پیشانی مرا بروز از عالم بیرون این پاپ چو گانی مرا ای طفل اطفال باشه خط پیشانی مرا در گریبان حیا از پا که امانی مرا خانه در بستر چون آئینه حیرانی مرا
از خرابیهای ظاهر سگوه صاف چمن نم مهرن گنج که گردید ویرانی مرا	
نهان ز رنگ از چمن تیغ دارم چون خود ز طوفان حوادث با سبک مغزی غافل من از تو امنی گردیده ام چون موج دریا ز سر بازی درین گلشن چنان خوش و خوش	که من از عرض جوهر دست تو دارم سر خود جواب آسودن جگر یکبارم سر خود خوشا ابری که دارد شکفتن امان سر خود که میر زخم چو گل در دهن گلچین سر خود را

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید



این خواب را که میگوید یکس  
 نفس هشت کسی بی همنفس باشد چنان  
 که اگر کند غفلت من را مهربان را  
 بی بهره مشوق شود عاشق مجبوب  
 در کوه مکر از ره بار یک خطر راست  
 آتش از قرب گسرد که دمی  
 هر نامه که انشا کنم از در وجد است  
 بادیده حیران چه کند خواب پریشان  
 صاحب چه غم از شور جهان بخیران را  
 آه از شک که در دست پاک سازد سینه را  
 زنگانی با فشار قبر کردن مشکست  
 بی بصیرت چشم ظاهرین نمی آید بکار  
 دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد  
 چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند  
 خرقه پوشی برود عالم استین افشانند  
 نیست صاحب علم تنی پند صافان ابکار  
 میکنند مغشوش جوهر صفه آئینه را





که چنانچه از انفس و اشیای چون چرخان  
 و سیرک می بینم از آنکه گویا در  
 یحییان خوشوقت میگردد و در زمان  
 چشم بدوی بیند و در زمان  
 هم قیامت میاید و کسان  
 از ترانه و از آن قدری بود و این

<p>ای که چون سنگ فلانم از شکستگی حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت</p>		<p>از روشتن سنگ فلانم از شکستگی حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت</p>	
<p>رنگی از لاله خداران جهان نیست مرا به تنی چمنی خود ساخته چون خدای آه که قامت چون تیر سبک رفته از آن در خرابات جنون نشو و نمایا فته ام سر و گردن دل بست من به جویت نان اگر نیست مرا چشم و دل سیریست دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب</p>		<p>بهر چه فلانم از شکستگی حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت</p>	
<p>از خسیان و بیست توقع صائب برگ کا بهی طمع از گاه کشان نیست مرا</p>		<p>از خسیان و بیست توقع صائب برگ کا بهی طمع از گاه کشان نیست مرا</p>	
<p>میسوزد امشب شاد می دیده روزن مرا خوشتر است از جامه پوشیده عمر آن فتح باب من بود و در لبش چشم و دهان کی از تاب پیچ میشد رشته جانم گره تا چشمم نور وحدت سر می پیش کشد</p>		<p>نماند از روزی که یارب میشود روشن مرا تیره میگردد و نظر از بوی پیرایه من مرا میشود از روزن سدر و دل روشن مرا آب بار کی اگر میبود چون سوزن مرا هر کف خاکی بود چون دادی این مرا</p>	

چون صاحب

بهر چه فلانم از شکستگی  
حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت

از روشتن سنگ فلانم از شکستگی  
حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت

رنگی از لاله خداران جهان نیست مرا  
به تنی چمنی خود ساخته چون خدای

آه که قامت چون تیر سبک رفته از آن  
در خرابات جنون نشو و نمایا فته ام  
سر و گردن دل بست من به جویت  
نان اگر نیست مرا چشم و دل سیریست  
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب

از خسیان و بیست توقع صائب  
برگ کا بهی طمع از گاه کشان نیست مرا

میسوزد امشب شاد می دیده روزن مرا  
خوشتر است از جامه پوشیده عمر آن  
فتح باب من بود و در لبش چشم و دهان  
کی از تاب پیچ میشد رشته جانم گره  
تا چشمم نور وحدت سر می پیش کشد

نماند از روزی که یارب میشود روشن مرا  
تیره میگردد و نظر از بوی پیرایه من مرا  
میشود از روزن سدر و دل روشن مرا  
آب بار کی اگر میبود چون سوزن مرا  
هر کف خاکی بود چون دادی این مرا



از آن قصه خوشی که با کمال باش  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای

از آن قصه خوشی که با کمال باش  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای

از آن قصه خوشی که با کمال باش  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای

<p>هر چند که چیده می چون رگ تلخی          تا قطره خود را بخت گوهر شود          هر چند که کار کند گردش گردون          ز راه لایحه مستانه که از سر روان          از چشمه حیدر آن جگر سوخته دارد          تا دست بدین سیر خاکی نقش اند          هر چند درین باغ چو گل پاک دمانیم</p>	<p>زین نامه سرایان که درین باغ و بهار اند          صفا تپه نوای تو فگار است دل ما</p>
<p>از پیروی تانده است پره ای هم و جانرا          از خویش رنگان احاطت بر این نیست          هر کس گوی و فرستال اگر نشست بر جا          از ستمهای جوینا خیز خیر چشمان          مستغرق فنا از نیستی خطر نیست          از آبروی یوسف خاک مراد گردید          از تیر آه سلاطین طالع امان نیاید          تنگی که از فقر نیست جز سنا که گناش</p>	<p>است از یاد بلبل برده است شیان را          یک نرگست و یاسیل سبکشان را          مرغان بجایگزیند در بلبل شیان را          طفلان فتاده خورند دیو ارستان را          گشته دست باید دریای بیکران را          گروی که چسبید بود از راه کاروان را          پیش از نشانه خیز و از دل فغان کجانش را          باد مراد و اندوم سروی خزان را</p>

از آن قصه خوشی که با کمال باش  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای

از آن قصه خوشی که با کمال باش  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای  
 و چون که در آن بهر جان و جان  
 سن خوردند این نیست پند دای

کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم  
 ز کجاست که در این عالم

چنان که ز تیغ خود کوه گران بر خورده و میلرزد	نسا زو مضطرب چون فلک اسباب تل تل را
بهر که هر چه در دست داده اند آن را	ندارد حسن پنهان هیچ رازی صاحب آن عشق
ملاحظه چشم تقاوت سازد بینه میسنه آن مکن پیروده ناموس عشق را پنهان بدو ز چاک دلم را برشته سوز لعل کشیده دارغان او بجا دوی عشق با قضا طعنه کش بجانستان چو سری ز دل توقع آسودگی ز خا میهاست	بس است آب که گشتنای دندان را یکجاست سنگ که در دید پای حیران را که باو بان نشود پیرده دار طوفان را که نیست حاجت محراب کافران را که ریگ خورده جانهاست این بیان را که باز لعل بود خاطر بر پیشان را قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را
شکستگی ز سر خاطر ترا صاحب	که سرخ کرد دگفتار روی ایران را
طلافی شد چمن ساقی بگردان جام زریں را ناز و اهل غفلت طاقت میدان اهل دل دلم هر خط از داغی بداغ دیگر آه میزد نوای شور و خنده کبک است در گوشش بجای آن که بر زمین صفهان صاه	بکش بروی او راقی خزان و شکامین را تواند قطره از جای برون آب سنگین را چو بیاری که گرد اند بار و دالین را چه پرواز افغان عاشقان کج کمین را ملک نه خواهر بر داین شکار گچین را

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

الف قاست او سر خط آهست  
 آه من چون علم صبح قیامت نشود  
 دل بیکجای از آن دیو ما هست  
 میتوان خواند شب تار خط درم را  
 است نازی که ندارد خبر عالم را  
 بهر از دل آواره من خواهد شد





اگر بجاک برآید مرا که درون  
پیل غباری از آن رگبزار نیست مرا  
سپاس با تو اوقات خوشی مشغول  
سپاس کار جهان هیچ کس نیست مرا  
و چشم در دره مطلوب چای نیست مرا  
و کینه نیست الوان بخون غلظت مرا  
دخا خا خا زینت از این لاله زار نیست مرا  
دل از مرد و خا خا زینت مرا  
چشم میبستد به نوری من  
چشم غبار نیست مرا

<p>ظواهر و باطن ما آئینه یکدیگر اند          بود و محض نبودست سراییم سراب          جانم پرده درویشی خود ساختیم</p>	<p>خاک در چشم حریفی که در بازی ما          جای رحمت بر آئینه که در بازی ما          نذر فقره بشریت نذر بازی ما</p>
--	--

چونیاست که از پایی نشیند صاحب  
تا بهر که چه چو طفلان ندو دیبازی ما

خرقه است بر تن زاهد افسرده را  
 بر جبراحت بختی تواند به خواب بست  
 خضر و حشر پندش نماند میسکین  
 نه در جان او چون شر بر آتشین  
 او را استاد کی آینه روشن میکند  
 میکند راه غنی اله شود و یار را زیاد  
 هر صریفت از کف دست آوردن او  
 حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را  
 سودمند بهر خاموشی لب آزرده را  
 غم اگر باشد دمان آهیمو آن خورده را  
 و گر قنای تو این پنج نیست این خورده را  
 صاف میسازد و کل طبع بهر خورده را  
 کی نصیحت میدهد بهر شکین فل آزرده را  
 چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فسرموده است  
از نصیحت بیدار شدم تسکین دل آزرده را

<p>با اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا چون خم سوخته خفا کمتر است حاصل من بهر و جگر جوهر یکیست نسبت من</p>	<p>دلخ روشنی روزگار نیست مرا امید تیرمیت از نوهار نیست مرا کشایشی زمین کنار نیست مرا</p>	<p>تیرا و ناز حال چون آفتاب چند امان</p>
---	--	--

از شب دوی بتنگ نیاید خیال  
خالی شب از صیحه و یام جو  
لگدشت باد سر کشی از نسل  
از سی خندان گزند خنک می برد  
و نبال خود ندید ز وحشت عزال  
و نبال خود ندید ز وحشت عزال  
از شب دوی بتنگ نیاید خیال  
خالی شب از صیحه و یام جو  
لگدشت باد سر کشی از نسل  
از سی خندان گزند خنک می برد  
و نبال خود ندید ز وحشت عزال  
و نبال خود ندید ز وحشت عزال

[illegible]















این لطیف تر از عطر خاکیست چون است  
 ز حال راه روان غافل و محین  
 که بیست تو شود ز دل فصل این بیان  
 در آنم که بود و نه خاشاک  
 و چون بخت کند از این خاکی  
 که در کیمیا  
 و چون بخت کند از این خاکی  
 که در کیمیا  
 و چون بخت کند از این خاکی  
 که در کیمیا

و انچه را که در این کتاب مذکور است  
 در این کتاب مذکور است  
 و انچه را که در این کتاب مذکور است  
 در این کتاب مذکور است  
 و انچه را که در این کتاب مذکور است  
 در این کتاب مذکور است  
 و انچه را که در این کتاب مذکور است  
 در این کتاب مذکور است

وہم ان صاحب

بی تردید دامن او را زنی نامی می  
ببیند یا کمال آن زن را نمی بیند  
چون بر آید و او را می بیند که  
لشاهی پاک و دهن او را زنی نامی

چندین سال بعد از این که در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

از سیل حوادث مکن باز نشی که فردا ناروز قیامت که شکر چه کشایم	آباد بود هر که ز دل بستد در اینجا دست من و دامن نقابست در اینجا
از صبر غریزان چه نثرها که بچسبند	بیا صلی باز نشانیست در اینجا
از ترک حیا کام گرفتند حریمان خون و دل صانع حیا بست در اینجا	
که این برق جولان گوشه ابر بود اینجا مکش سر از خط فرمان که گردون بلند ختر	که آتش سیر یاد از دلهای پشیمون اینجا ندارد فرصت ناپیدن سر از سجود اینجا
بالتنگی شام خمرستانین گلزار تادیم هرین دریای گوهر خیز نمیدی تیباشد	خشن شد چون صدف کمر کس با حق کوشد اینجا ممن از دوستان که بر سر حق نهد اینجا
شکست ز سازه اوجی شهر سپهر از رخسار گر از خمر گردازی بند آئین سر ایانش	محاسن انیکه بر کمر بشیند پوی خود اینجا کنند میثاقی ساختن بین تار و پود اینجا
نماشید بیست امی صیاد از تیر تاسر ایانش از ان پیوسته چون پرکار میگردد دل	که وقتی جلوه گاه آن پر پی خمار بود اینجا که خود را از میان مردم عالم بود اینجا
سرت نامست ختم سجده در خاک کن صاحب که دارد سرفراز بهادران عالم سجود اینجا	
ز جلوه توحید نیست خاکساران را	که خون مرده شمارند آب حیوان را

[illegible]

[illegible]

این چشمة متاع ندارد و کان  
بر هم زندیم گلی آشتیان  
غافل گشته ننگ ششی از استخوان  
غافل مشو ز ناله آتش زبانی  
خاکستر است جامه سحر دروان

دشمن از گریه شادی نشان مجوس  
یا نشین که بر سر شاخ بهانه ایم  
روشن شود فقیله غریبها اگر  
انی کوچه مید و نفس با چو بگذرد  
گرویش بسکه فاخته بر چو بهمند

وله

علم نصرت آه حسرت گاه هی  
با که بی برگ و تو ای خطای کی داریم  
چون جز آنکه زنده نشدش او شکر  
چه توقع زرقیدان و گریه داشت  
هر سر خار و برین شسته چرخ گریه  
همچنان خار بدل از کرب خامی داریم  
رفت عمر و قوت از خود نهاده ایم برون

میسیت در دامن این شربت شیکاری صفا  
که علم چسب کند آه حسرت گاه هی

میسیت پروای عالم تو جان ازین فتنه را  
سینه ها را خاموشی کنی نه گوهر گشت

هر سر خار نیست تنی شکر خسته را  
یاد دادم از صدف این معنی سر بسته را

کفایت این بنوعی که دانا زار  
که آفتاب زنده برین ترازو  
که زنده است این صفا  
که زنده است این صفا

این چشمة متاع ندارد و کان  
بر هم زندیم گلی آشتیان  
غافل گشته ننگ ششی از استخوان  
غافل مشو ز ناله آتش زبانی  
خاکستر است جامه سحر دروان

دشمن از گریه شادی نشان مجوس  
یا نشین که بر سر شاخ بهانه ایم  
روشن شود فقیله غریبها اگر  
انی کوچه مید و نفس با چو بگذرد  
گرویش بسکه فاخته بر چو بهمند

علم نصرت آه حسرت گاه هی  
با که بی برگ و تو ای خطای کی داریم  
چون جز آنکه زنده نشدش او شکر  
چه توقع زرقیدان و گریه داشت  
هر سر خار و برین شسته چرخ گریه  
همچنان خار بدل از کرب خامی داریم  
رفت عمر و قوت از خود نهاده ایم برون





سوده الماس با آن چه خدای است  
 تیغ نتواند ششون باز خرم هر چه سوز را  
 داغ ماه صباست شمع طور روشن گشته است  
 کی بیک طوفان صفا طوفان شود کم سوز را  
 خوش آن شبی که شمع شیده باشد  
 بدست بوسه ده خاک آستانش را  
 حاشی از گل خیار او که میگوید  
 که چو خنجر پراز زرنه دمانش را  
 کلی چو نیست بفرمان و چنان فرمان  
 بر آورده پس هر برون ز بانمش را  
 شهید باده چه خواهد که جان فو یا بر  
 بچوب تاک لبور دستخوانش را  
 از بگریش کند گوهر زر را  
 حاشا که گذارد که ماسا قی کوثر را  
 یکدانه انگور بزره چشیا  
 ای شیشه سی چند زمی شیشه نبی  
 صائب اگر از شمع می چشم و بی آب  
 از آب گهر سینه نمائی سهر زر را  
 قانع بجز نیست لب میگسار ما  
 ای بلبل نسیم ترجم چه کوتهی است  
 از نخل موم صد گل رنگین گفت و رفته  
 میخانه را آب سیر ساند خار ما  
 در غنچه رنگ لبست گل اعتبار ما  
 یک برگ سبز نواز شش خار ما

درخت درین آن روی بی نقاب مرا  
 کسوی ماهوی نیاوشیده است خرمین گل  
 بیکره قطره که خداوند گهر شدن تیرود  
 عیشت چه عمارت میسکنی ضائع  
 غنای که با هر چه کاوش که کردی خارج  
 زینچه برینیا جلقم آب چکان  
 زینچه ام دل پروان را بیرون آرید  
 چه دره که بخورشید بهمنان کردم

چو نخل موم نیسازد آفتاب مرا  
 غم میان تو دارد به هیچ وقت اب مرا  
 رهین منت خود گو مکن سحاب مرا  
 چشمم زخرد و دیار نیست خواب مرا  
 نشد کشادی از ان غمزه نقاب مرا  
 نیرود و گلو آب بی شراب مرا  
 که سیر کرد زبان و داین کباب مرا  
 بس است گوشه خشی از ان کباب مرا

بشو خشرنگسو و کن کباب مرا  
 که زویشکین شیشیه شراب مرا  
 که چون گهر بگره بسته اندازد مرا  
 که چو صبح گلان سنگ است خراب مرا  
 پزیر خاک حوالت کن عقاب مرا

بخنده بنواز این دل خراب مرا  
 و لطم شکوه غوغین پرست تیغ مرا  
 چرا که دست جلی نیست قطره افشان  
 سیاه دروه جهان باوروی ماهی سفید  
 نیست خجسته و می درین نرغی گناه

درام باد بران قوم بخودی صاحب  
 که میخورند بستی شراب ناب مرا  
 ز شمشیر و آبد است از پای جود دره  
 طی باهی سازه از کنه میاره بیکه دره

که شایخی تکی و هستی در دست پیرا  
 که عیادت و غمخساری در دست پیرا  
 که عیادت و غمخساری در دست پیرا  
 که عیادت و غمخساری در دست پیرا

خون بهای بخت خرم از خورشید پیرا  
 خون بهای بخت خرم از خورشید پیرا  
 خون بهای بخت خرم از خورشید پیرا  
 خون بهای بخت خرم از خورشید پیرا



۹۰  
 در آن  
 از آن گشت حاصل ازین غنای مبرا  
 مطبوع نشینهای تحصیل خاکسار است  
 بیانی کنی عمارت این شهر کو آسمانی زینت  
 جان تو که اسکانی زینت در چنان غنی بود  
 طوطی که کنی در این دل از جهان غنی بود  
 از غنای تو که در این دل از جهان غنی بود  
 شمس که در این دل از جهان غنی بود  
 دل چون کسب جهان از این غنای مبرا  
 افزون شود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

در این عالم محض عشق و محبت است  
 و در این عالم محض کینه و بغض است  
 و در این عالم محض کرم و بخل است  
 و در این عالم محض بخل و کرم است  
 و در این عالم محض حق و باطل است  
 و در این عالم محض باطل و حق است  
 و در این عالم محض نور و ظلمت است  
 و در این عالم محض ظلمت و نور است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است

دنیا است نیست جبری که از آب نم ناله دل کرد و سوا عشق پنهان ترا صاحبان کشت بقدر زنده و مرگ باقی نیست عالم از تماشای فانی فانی چون بره بلی نباشد راه از آب نم عشق در هر دل که فروزد چراغ دوستی	بنیاد از خاکست این خانه فانی نیست محراب بخل کزین نهان فانی نیست در دیوان این تبه جاسوس را آه از این شمع که از پیر تو کن فانی روزی ندان کنر و لکیر تیر کوش را چون پروانه سوزد پیرده ناموس را
---	--

عالم محض است که حساب جلا کرد  
 بشمار موج سراسر این عالم محسوس را

میکند ظاهر بجا و منزل دیگر را عمر شد روزگار مرفت گو یار روزگار که در ظاهر و چو بوی که آرد و دام سوخت تنم منی بر تیغ عشق و دهان چون گریه اندک اندازم و برین دریا نظر چشم من سیر از جهان بودم از برین	چرخ گو یا ساخت از آب گل دیگر را میکند ساز از برای محفل دیگر را نیست خیال از پیر ده دل محفل دیگر را میفتاند در زمین قابل دیگر را نیست جز افتادگی سر منزل دیگر را کاسه در پیوزه سازد سائل دیگر را
--	--

که در دل خون شد و در عشق شد کاشکی  
 در ساق سینه بودی صد دل دیگر را

اگر بگذرد بری آن رخ افروخته را  
 اگر بپایبیل نگذار دیگر سوخته را

در این عالم محض عشق و محبت است  
 و در این عالم محض کینه و بغض است  
 و در این عالم محض کرم و بخل است  
 و در این عالم محض بخل و کرم است  
 و در این عالم محض حق و باطل است  
 و در این عالم محض باطل و حق است  
 و در این عالم محض نور و ظلمت است  
 و در این عالم محض ظلمت و نور است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است

که در این عالم محض عشق و محبت است  
 و در این عالم محض کینه و بغض است  
 و در این عالم محض کرم و بخل است  
 و در این عالم محض بخل و کرم است  
 و در این عالم محض حق و باطل است  
 و در این عالم محض باطل و حق است  
 و در این عالم محض نور و ظلمت است  
 و در این عالم محض ظلمت و نور است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است  
 و در این عالم محض حیات و ممات است  
 و در این عالم محض ممات و حیات است

[illegible]



[illegible]

[illegible]

عقلی که سر نوشت جهانست اینجا  
گزیده است بهیچ قدم گاه خضر سبز  
از بیدی کنی گنبد غزالان ز ماحذر  
مانند چوب پری شود و در نبات گم  
این کارخانه را دل ماحی برد براه

مشکل که سر برآورد از خط خام ما  
روی زمین ز سر و پیشانی خرم ما  
ورنه دعای جوشن حیدر است ام ما  
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما  
وار و فلک اگر چه نبطا هرز ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست  
صائب دیده است در آفاق تمامها

در گردش آوردی نمی حاصل فام را  
تا چون شفق بدم خست لا که چون  
غافل مشو که وقت شناسان نو بهار  
بهر کس بخون دل ز می ناب صبح کرد  
آید ز دیر سنگ برون هر دلی که سخت  
و او هم عارفانه چو منصور سر بهار  
ترنج گو و سینه فشار دزد انفعال  
نخاکه دو دوشی رشک سرت عاشقان  
ل ل باز و عشق را ندیم از بدن  
شیب من از شمار برون است و از حساب

زین پیش خشک لب میزند جام را  
بی باد مگذران چو خاک صبح و شام را  
چون لاله بر زمین ننهد و نهد جام را  
مخکم گرفت و اسن عیش بر دام را  
بر خاک میوه های تنهای خام را  
که دریم نقد روضه و ابر کلام را  
لبیکی که آورد و بنظر آن خسر ام را  
اساک می کنند ز جانان پیام را  
با خود بیزیر خاک نبردیم دام را  
صائب چشم خلق بپوشم که دام را

در گردش آورید نمی حاصل فام را  
تا چون شفق بام خست لاگه بون  
عافل مشو که وقت شناسان نو بهار  
بهر کس بخون دل زمی ناب سلج کرد  
آید زیر سنگ برون هر دلی که سخت  
و او هم عارفانه چو منصور سر بهار  
بر تیغ کوه سینه فشار دزد انفعال  
نجا که دو دینی شکست عاشقان  
ل را بر دوش عشق به اندیم از بدن  
صفت من از شمار برون است و از حساب

زین پیش خشک لب بپند پیام را  
بی باده مگذران چو فلک شمع و م را  
چون لاله بر زمین نهد اندام را  
خجسته گرفت و امن جیش بدم را  
بر خاک میوه های تمسای خام را  
که دیم نقد روضه دار است سلام را  
کبکی که آورد و بنظر آن حسام را  
اساک می کنند ز جانان پیام را  
با خود بریر خاک نب رویم دام را  
صفت چشم خلق بچشم که دام را

تا چند روزی که توان داشت پیش ترا  
از خون لب لبس بوق کرد و جیب ترا  
مست و دی نگارین بود و دست ترا  
که ساخت شعله سویدای دل پسند ترا  
که از خاک تپید این شوق می آید ترا  
که دست و پای نگارین بود و دست ترا







قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسرایم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم  
 قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم

با خاک کن بر ابرو دل حصار خود را از دست بادستان شست خبار خود را از گریه تیران سازی پر در کنار خود را بر دوش خلق مشکین زینهار بار خود را از سوز دل بر افروز شمع قرار خود را تو بخیر نهانی را و دیار خود را	خواهی که آسمانها در برت نه بندند در ملک گل گردان مطلق عنان جوس را زان جوهر گرامی هرگز خبر نیاسب بیکاری و توکل و درست از مروت و سوزی غمخیزان چون برق در گداز است آب هوا و آتش مرکز شناس گشتند
--	---

زان چشمهای میگون شرمی بار صائب  
 از هر شراب تلخی مشکین خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما دست و تیغ عالم خونریز را استقامت را درین دشت سزا در ریاض عشق بخت سبزه را گفتگوی دولت بیدار را در گلو چون گریه میگرد و گره در قمار عشق جان را با ختن این محیط پر حباب و موج را هر دلی که آرزو با پاک شد	عشق را فرزانه میدانیم ما شیشه و پیمان میدانیم ما لغزش مستانه میدانیم ما سبزه بیگانه میدانیم ما هر لب افسانه میدانیم ما از قناعت دانه میدانیم ما بازی طفلانه میدانیم ما گوهر یکدانه میدانیم ما خلوت جانانه میدانیم ما
---	--

دیوانه صائب  
 قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم  
 قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم  
 قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم

قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم  
 قلم از دینار بزرگ و بوسیدن  
 لاله ای میانه میسراییم  
 لاله از خود کند ما را غدا  
 لاله با نیل میسراییم

غنیمت است که کار آگاهان عالم غیب  
 بحال خویش چو صابن شسته اند مرا

پیچیده است و دست تو دوست گفتم را موج از حقیقت گهر بحر غافل است در قتل بانگرست خود مصلحت بدین در ایستادن خود صلواتی که چون شد کرد و خجالت از رخ سانی که می برد مخصوص اهل حال بود گوشتال عشق فقر سیاه در حاکم خیل و بیت است	و حلقه کرد و غل تو در تیسیم را حادث چگونگی درک نمایدت میرا کاغذی در دست نباشد ستم را می پرورم بدست تهنی صدمت میرا شرم کرم اگر بگذارد که میم را آتش در فشار گل خوش شمیم را محتاج اگر که گریم شناسد سیم را
صابن زنده های با خلاص میشود هر کس بیک طرف نهد امید بوسیم را	تیغ خضر راه باشد دست از جان ستم را رشته شد مقراض از سازی گل ستم را یا و دارم از صدف این نکته ستم را سکه قلبی ست ز خسار بنا خست ستم را پوست بر تن خشک شد از نیرزد خست ستم را باعث آوارگی کرد و مگر گل ستم را

نیست پروای فانی خود و دل آری ستم را  
 آه و اوراق دلم را هر کی جانی غم ستم را  
 سینم را از خاشاک گنجینه گوهر ستم را  
 در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج ستم را  
 عیش و نیای طراوت میکند خسار ستم را  
 آتش در ماله خورفت شد یاد ریا ستم را

[illegible]





چو تیغ برینه است چو قد لبش کار  
 آنجا که منم قیمت دل برود جهات  
 برینه که در بر من آتش نقشه هست  
 صامت ز نوای تو کباب سستال ما  
 زدهش بر دستان حیرت تو گلشن را  
 کسی ز تیر خزان و بهار شد آزا و  
 زلف ز روی تو خورشید بر منیدار  
 بنزد و جگرانی ز جسم یکسرمو  
 ز قید شوق ترا چرخ میکشد آزا و  
 برنگ خورشید برآورد و روزگار را  
 خوشست و خفته گردان بر دشت با  
 تمام مهر حرف است نامه صائب  
 همیشه چو شش بهار است نخل امین را  
 نو آنخی چو من در روزگاری میشود پیا  
 که صد دریای آتش از شراری میشود پیا  
 که از هر پاره تنگی چشمه ساری میشود پیا  
 تو که از پا و آرمی شرمساری میشود پیا  
 هزاران همچو بلبل بر باری میشود پیا  
 که تمام سهل سوز عشق اول نهادم  
 تو از سوز بگر میانه چون لاله پیداکرن  
 ز فیض خاکساری وانه نخل پایداری شود





اگر این بار می آید بهر چه که در دنیا  
 در دنیا بهر چه که در دنیا  
 در دنیا بهر چه که در دنیا  
 در دنیا بهر چه که در دنیا

<p>پهلو خورشید بود بهر همه عالم روشن                  خرقه از زانیر خصم به زوبه باز می</p>	<p>که می کنه بود و دهم دیدینه ما                  ناخن شیر و مانده ز جگر کینه ما</p>
<p>صائب از فیض هوا داری آن لعل سیاه                  نافه مشک بود خرقه پشمینه ما</p>	
<p>آب حیوان زند آب و ریخته ما                  از سر شیشه اگر پنبه بگیر و ساقی                  در ولی ما نبود منزلتی و نیار را                  دانه سوخته خال پروبال رساند                  چند از دور کسی دست با تش دارد</p>	<p>میگز و خرب از حسرت پیانه ما                  گل شتو شود از گریه پیستانه ما                  گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ما                  بر لب کشت جهان خال بود دانه ما                  رشته فرسودا و شب پیر دانه ما</p>
<p>صائب از سبکه پریشانی خاطر جمعیت                  چند و شست کند از سایه ویرانه ما</p>	
<p>ز عمر باز ستانده می دو ساله ما                  ز بقیار می ما در سر کشد بالین                  ز زیر بال از آن سر روی نمی آیم                  نشسته تا بگذرد میان خاکستر</p>	<p>باقیات بیخون زند پیاله ما                  شبنم که دختر ز نیست در باله ما                  که رنگ گل نبه و از نسیم ناله ما                  هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما</p>
<p>طلوع صبح صادق سر زانیر پیش                  نیم روح پرور می وز دار گلشن</p>	

۱۰۵  
 در این جهان صائب  
 در این جهان صائب  
 در این جهان صائب  
 در این جهان صائب

از فصولی که در دنیا  
 از فصولی که در دنیا  
 از فصولی که در دنیا  
 از فصولی که در دنیا



اینک که در دست جهان حادثه پروردم  
 که بصد خون جگر آبله پروردم  
 بازی کرد که از هر دو بر آوردم  
 بگویم زنده من در کف بادی صائب  
 ای وجود گشت فلک تا بهم آوردم  
 اینک که از خورشید سفر کرد تمام است اینجا  
 سخن از شمع گوئید که خام است اینجا  
 هر که آدم بود آنجا دو دوام است اینجا  
 لب نشودن بشکلم لب نامست اینجا  
 ای قاصد آواز که بوسه سپاسم است اینجا  
 دید و نشنیدن آن خلق دوام است اینجا  
 خنده و بوی بدگیری شاد است اینجا  
 چشمه کار کار کند غلغله و ام است اینجا  
 بنما خاطر آسوده کدام است اینجا  
 مستی بخیر شبیه عام است اینجا  
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام  
 نشود جمع زبان آوری و سوغتگی  
 نیست مقبول از عشق پسندیده قتل  
 سخن از عشق چو آفتاب پاشش  
 کجای می نبرد در شکرستان حاصل  
 صید خود گوشتش این بود چه گیرند  
 بغم این بیک نفس گذرانند اینجا  
 در خم آباد جهان خسته آبادی نیست  
 ذره تا هر درین بزم ندارد قرار  
 تا در آتشکده دل نگدازی صائب  
 دعوی نیستگی اندیشه خام است اینجا



دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه  
 دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه

دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه  
 دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه

که عرق داغ کند لاله سیرابش را یک نظر که ببیند گل سیرابش را میتوان یافت گرفتار گشتش را حلقه در گوشش کند حلقه گردابش را آسیا نیست که انداخته اند آبش را	تا بجای لطافت رخ تریابش را تا بر امان قیامت نشود چشمش شکست دشت از صحبت مجنون کند چشمش زلال که قدر راه بدریای دلم طوفان را کعبه و تنگه بی جلوه مستانه یار
جوهر آن مژه صائب و زری قیامت اینچنین ساده بین تیغ سیه تابش را	
که چون صدق و راست از دلق گوشش را بروی تلخ خریفان کند نوشش را مگر نه بر دختسب بدوشش را که شد خیرم تو سیلاب عقل و دوشش را که روی گرم می آورد بوجوشش را که صبح عید بود روی گلغوشش را	نمیتوان سخن ساختن جوشش را اگر چه صحبت من غمزه است همچو شراب مرا ز کوی خرابات پای فتن نیست مکرده بود تماشا بنور قامت رست چنان عالم سوری فسرده ل شده ام چنان رنگی این بوستان آزارم
خوشم به صحبت بلبل که میبرد صائب بسیر عالم دیگر هر خبر و دوشش را	
این سپه از خود بر آرد و ترکستن با دهر را راه پیمای جنون ندارد اند جاده را	دل شود شاد و شکست نازده آزاده را کاروان شوق آورد و طلب سیرابش را

دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه  
 دولت تو را که در این جهان باغیان و کلاه  
 باغیان در این جهان باغیان و کلاه

[illegible]

وید بهر چند موشگاف بود	پرده وید نیست دل سارا
نیست پوشیده در زبان رازی	چشم اگر روشن است دل سارا
خال لعل از دید پایید است	وید بار وزن است دل سارا
تاگرد و نگاه گشته نشین	برق بر خرمین است دل سارا
آسمان گر چه وسعت دارد	چشمه بسوزن است دل سارا
تاگرد و زبان خموش از لاف	آب دروغن است دل سارا
در ویر کس بقدر پیش اوست	رنج بیش ازین است دل سارا
زبان هرف دوستی گشتن	بدگمان کردن است دل سارا

شک خلقی بدوستان صائب  
درهم نشودن ستمسار را

همه کس طالب آن سرور نیست اینجا  
 آفتابی که دل صبح از او پر خورشید است  
 خامشی را نه و راه درین خلوت تنها  
 محوش و شورین بزم که گفتار صواب  
 عالم از آب بتی یک قند لبر نیست  
 لب نیست ز خرابی مغال آینه است  
 در سر پرده امیکان بود رنگ بقا  
 پدید آید <sup>از این</sup>

آب میوان ز نفس سوختگانست اینجا  
 یکی از جمله خونابه کشتان است اینجا  
 پشت آئینه هم از پرده دل نیست اینجا  
 تر حمان از غلبت زوگانست اینجا  
<sup>ایمان باری</sup> چه هم از رفتن عمر گذرانست اینجا  
 راز پوشیده آفاق عیانست اینجا  
 هر چه خبر بود تو ماه است گمانست اینجا

فیسہ ہر گشت کسی از سر آب ما  
از وی یا از عذاب شکستیم  
قوتی که کرد دل آتش کی بیدار ما  
عاف میباش از دل پر اضطراب ما  
عقل نشود کار مشکل است  
حق پسند از دل پر اضطراب ما  
شبیخ با آتش بجا حبیب  
ز غبار و غیب قیامت چو یکبار  
از پرده چشم شمع همان جلو میکند  
در بی نقاب در این کوچه  
از آتش و دود و آب

چو طغیان افروز شود از آویز غوغا  
که در دات کاسه ز افروزی خود را  
درین دریای جباب هم افکند و دست ببرد  
که از دشمن خواید وقت مرگش گشته خود را  
کسی ایام سالانست دوستی و این میان  
بر آن سیکل دارم در ملک امیر سپهر خور  
باز من پدیداری از انصاف میر میفرماید  
پایگاه که در دست شاه میر زیمر  
باوان افروشان بجای خود رسیده

ما را نظر بحسن نگار و صورت کردی نیست  
از خشت خم برار و فیض یک شود  
ما را نگاهدارم پاشش اشا زده است  
از آب به شست بر یار داده است  
از شوق آتش تو سر زخام داده است  
دار و زنده ای بر پیشان ما خبر

صاحب هزار حیف که چون در شاهوار  
لب پیرنگ و سوخته جانم ز آبرو

آشک پیش مردهم فرزانه میریزیم  
 از کین گریه ای فلک غافل مشو  
 قطره گوهر میشود چون دهری دریا شود  
 بر سر آب روان ندگانی چون جاب  
 نیست در طبیعت جدائی عشق و دوستی را  
 در سیلاب گران سنگ او نیست  
 خاطر معور که در از د عالم خفته است  
 تا که مرغ هبایون شکا بر آید  
 پیش از آن کم که نصیب عشق سازند

در زمین شور و اغم وانه میریزیم  
 بی خبر چون سیل در دیرانه میریزیم  
 آبروی غولیش در میخانه میریزیم  
 ساده لوحی بین که ز خاکش میریزیم  
 شمع از خاکستر پروانه میریزیم  
 رخت هستی را بر وین خانه میریزیم  
 گنج را در دامن ویرانه میریزیم  
 پیش هر مرغی که باشد وانه میریزیم  
 ز هر خود پرده مردهم فرزانه میریزیم

[illegible][illegible]



این آنفل که مولوی و مگفته است  
 در ملک نیز و ال رضا انقلاب نیست  
 صاحب یک و اربور روزگار ما  
 که آتش از دل خویش است شمع یار  
 نه بسته است کسی به راه دلها را  
 که ادم و یو که در شیشه نیست صهار  
 و بطاق نیسان تو بگذار جام و مینار  
 ز خمر نیست حجاب عصای موسی را  
 مساز گرم درین تیره خاک ان جارا  
 بسند بر رخ خود این نجسته در یارا  
 ز ما تو حایرستان آن بلند بالا را  
 که داغ میکند این لاله سنگ خارا را  
 بنور زلف ندیده است آن بهر ایا  
 ز ما بیان بطلب طعم آب روز یارا  
 چه حاجت است بهر بهر جبال سلمی را  
 که هست بال و پر سبزه نام غقارا  
 نمک خویش بود و کج شش در یارا  
 چه میکند حریفان عشق صهار را  
 چشم ظاهر اگر نیست تماشا نیست  
 فساد روی زمین از شراب پیروید  
 ز چرخ شیشه و از آفتاب سباز کن  
 بزور عقل توان چشم را فرو نبردن  
 ز جای گرم به تنگی خواب پیچید  
 بقدر روغن داغست روشنائی دل  
 به لاسکان قندای آه گرم اگر هست  
 ز آتش دل من دست را بگرداید  
 ز حلقه گر چه سیرا چمی هم گردید  
 خلاوت سخن ز آتش عشق پیروید  
 سیاهی نظر از یکدیگر گزیده گسلد  
 شکسته بالی مارا چه نسبت است با و  
 بشوخته نیست عشق صاحب

میاشای راه نور عشق و نیر از این  
 که در آخر بجای میسرند از خود میدهند  
 عیان نفس را که یک پیچیدی به آید  
 که از خانه یار که در این کس از این  
 بخت کند ان زنده اند که گانی را  
 که دارد چشم غافل در کین عاف و ناز  
 نظر بر منزل افکن از بند نیست پاره و ناز  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین

که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین  
 که شد بر او اندوه من نیست ز کین

دیوان صاحب  
 ۱۱۲  
 چون شمع در میان بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم  
 و کجاست که در این بزم

برهان حق تعالی در بیان حقیقت و کمال خود  
و توحید او و بطلان شرک و بتها و اشیاء  
معدومیه و غیره از حدیث و روایت و عقل و  
فلسفه و تاریخ و جغرافیه و طب و فقه و  
ریاضیه و نجوم و سایر علوم و فنون  
در یک کتاب جامع و مفصل و سهل و سلیس  
تألیف شده است که هر کس بخواهد  
حق تعالی را بشناسد و معرفت او را  
ببرد باید این کتاب را بخواند و بفهمد

۱۰۸۱

۱۰۸۲

A black and white photograph of a manuscript page. The page is filled with dense, flowing cursive script, likely in a historical or religious context. The ink is dark, and the script is highly stylized, with many loops and flourishes. The text is arranged in horizontal lines, though the cursive nature makes it difficult to read. There are some larger, more prominent words or phrases that stand out. The overall appearance is that of an old, handwritten document.

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, written diagonally across the page.

[illegible]

گفتیم چه پادشاهان گویا شدند و  
 شد چون خلق پرده چشم خدا شد  
 گوگیری مکن طالبین این طایفه حق  
 پیوسته اند که گمراه فرکان افتادند  
 رسانده به چشم راه را تمام  
 قارون شنید و از آن جهان درین بساط

چندی اندک و بفرق هوا شد که مرا  
 فانج بگریه و بگریه و بگریه مرا  
 هر روزش با یاد و یاد و یاد مرا  
 از یاد و یاد و یاد و یاد مرا  
 بازی شنید و گشت روی مرا  
 غمینی توان یافت و بهین مرا

ما تشبهان تانہ جوانان و جوانان  
ما تشبهان تانہ جوانان و جوانان

مهر خاوشی که گیرد از زبان خرمسهر  
 به خبری که کند آن تو نگردد بود  
 ای که از اصل لب شور قیامت کرده  
 از دل مجروح با چون گرد کلفت می برد  
 خوشتر شیر با چون سوی آتش می کرد  
 دست توئی که که تا دامن دریای عدم  
 خون بهد رنگینی از لعل کسایت میکند  
 کرد الماس نمک پرور پریم یافتست  
 میکند هر قطره خون طوفان با از سرشت

ای خرمیند و خوشی مادر خرمیند  
 زنجیر پاره کرد و زور  
 بایخیال روی او خواب  
 یوسف نقاب بسته در آینه  
 مادر اگر دست نفرت نداده اند  
 که از آن گسترده بود حق و راست



در کافه حله دم بشماره قناده است  
 ماگل بجای صید بقدر اک بسته ایم  
 از هزار خنده بزدل مجروح ماکن  
 پر میزند بنور زخا می کباب ما  
 بلبل نفس گسته و در کباب ما  
 خوانا به میکند دکت را کباب ما

هیچم اگر چه صائب از هیچ کمتریم  
 و ام فریب خلق ندارد و سراب ما

بگوی عشق میرزا اهریای را  
 ز زلفت ماتیان ناخنی چه بکشاید  
 نمیشود نشود فرق سرکشان با پایل  
 بلاک غیرت آن ربه و م که میدارو  
 مکن بشهره آموز و شائ را  
 قلم چو داود بد قصه جدا را  
 سفر بجای بود ناوک هوا را  
 ز چشم آبله پنهان برهنه پاس را

تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب  
 بکام شکر شیرین کست گدا را

میکند بر خطه رحمتی تازه بر روی ما  
 میر چشم حباب با حباب از تشنگی  
 غنچه و لکیر مارا جای شکر خنده نیست  
 سایه زخم و در باش از خوشی ما بخورد  
 میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نما  
 گر چه دهر و دماوشی مقید مانده ایم  
 و انوار دجام هم را کاسه زانو می ما  
 گر چه پیوسته باور یا جمعی می ما  
 ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما  
 جو شهر شیر و اند سبزه را آهوی ما  
 آب شیرین ماهوت و اوشش می ما  
 میرسد چون جامه یوسف جان می ما

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

تا کی خمار سنگ ملاست تو آن کشید	زین شهر رخت خویش بدر میریم
بر کس با کندستی چو عا هزاران	دیوان خود آبه مهر میریم
صاحب لبس ترو و خاطر که نیست یاد	
در خانه ایم رنج سحر میریم	
گل اندامی که میدادم چون دیده بشن	چو سان نیم گیر و دیگر آتشکد بشن
در آغوش نسیم صبیح بی پروه چون نیم	گل روی که من کرده ام بندت بشن
بست خیم چون نیم عنان طفل خود را	که وقت فی سوا می میگرفتم من رشتن
خونم ز در قلم تا با قلم شاد آتشکد بشن	پیر روی که می برده ام بکتب من کشتن
نهالی را که من چن تاک پروردم چون دل	
چو سان نیم بجام دیگران صاحب لبس بشن	
لشکر خون کردستی چشم قتان ترا	خوابگین شد فسان آن تیغ خنجر کان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات	منکه پرورده آب چشم بر جان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فروخته	یتوان خوردن بلب سبب بخندان ترا
حلقه ها در گوش سرو از طوق قمری کشید	گر بگشتن به قدر سر و خرامان ترا
دیده شنیدم که در سپهر این گل محرم است	حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قد بر این بس که چون ابره اراک استیم	آزده دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه شعار تو صاحب سحر بنجید و آت	این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

چنين كه قتل كشيدست زير بند ترا  
 مباحش بيدل و نالان كه تشنين روان  
 عنان بدست فرومايگان دره ز نمار  
 بنه ايك طعمه شهبازش ولت چن كيك  
 محو و فرشته خند صبح چون طفلان

حجب كه عشق را نماز اين كست ترا  
 زوت هم بر ايند چون پيوند ترا  
 كه در صانع خود خيانت چي كفت ترا  
 چنگل شگفت اين خند و لبست ترا  
 كه چيست نهرو و در لب اس قست ترا

ز اهل دره قتل چون كند صانع  
 مكر و زير بيت عشق در و مست ترا

اكر دي بال و پير است بگزار را  
 ز شهاب بتما چن شد زو ديگر و ديگر  
 كاش بند حيرتي بر تو گلچين ميگشت  
 هر سري و درين بازار سوادني كه  
 ميگند از طوق قمری احاد خاك سرو  
 اين سوزان پر شياني كه واره بوي  
 با خط غبر فشان تازلف مشكيت شوي

از فروغ كه بهر خور و دصا تب را عشق  
 نيگذاز و لغل و آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از خست گرد و ايا دوا  
 آهوان از چشم نگذارند شياد و را

2

چون سبیل از کوهستان میگذشت  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها

<p>هزار خان را دل از غیظ از نقشه کشی          و از خشم و کینه و از آبروی خویش          شورش می نمود و گاه گاه از سر          خون مردوده را صاف می کشید</p>	<p>زبان از غیظ با شد جامه احرام را          بوی خون آن را فغان می بخشید          جز شک و رمان نداشت زخمی با دام</p>
<p>کوتاه ساز رشته مال خویش را          پرواز من بهال و بهت ز بهار          اول و پایان هیچ مقامی نیست          آن سنگدل که آئینه با سنگ زد</p>	<p>بست زبانه به پرواز بال خویش را          دشمن هر که شکنج بال خویش را          بفرست پیشتر اجل مال خویش را          میدید کاش صورت حال خویش را</p>
<p>باز دشمنان دوست نمود میان من          صاف نگذارم دل و مال خویش را</p>	<p>دشمنی آئینه اسرار می سازد مرا          چشم بستن مطلع افوا می سازد مرا          از شر خواب عدم بیدار می سازد مرا          فتنه خوابید به بیدار می سازد مرا</p>
<p>تر زبانی معن از نگار می سازد مرا          آفتاب غیب فرشتگان بی رونق          سایه سروی آتش در پای او آسود مرا          پیوند چشم باری هیچ من نیست          آفتاب گرم روی دشمن جان نیست</p>	<p>نخل محرم سروی بازاری می سازد مرا          فتنه خوابید به بیدار می سازد مرا          از شر خواب عدم بیدار می سازد مرا          چشم بستن مطلع افوا می سازد مرا</p>

چون سبیل از کوهستان میگذشت  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها

چون سبیل از کوهستان میگذشت  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها

چون سبیل از کوهستان میگذشت  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها

چون سبیل از کوهستان میگذشت  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها  
 و در میان کوهها و دریاچهها

















اول  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

نقوان ز بی نشان به نشان گریه راه پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد	دست از طلب بداریم نقش پادشاه گرم شود خود نخست و اگر به طلب
صاحب غایبی اثران با اثر بود بگذارد اثر ز خویش اثر را دعا طلب	
حاجت از خاک مراد در میان طلب مشتوق گوهر بود است کف ابر بهار	و هم بهمت ز آب جامش پیمانه طلب هر چه خواهد دولت از گریه پیمانه طلب
اول	
از چشم نیم مست تو شد کجایان شراب از خشنک سال بونه گم کاسه سیریم ز هزار شرم و خیر ز را انگار هر غنچه زبانه کلنگ شیشه است زنگ شکسته کاه ربانی شکسته است من در حجاب شرم و در نقاب شرم مینا چشم روشنی جام می رود ماداده ایم دست راوت بدستاک ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم صاحب چشم از عشرت ما میشویم خوش	ما صبح میکنیم یک سره و آن شراب داریم چشم از همه دریا کشتان شراب در زوزه آفتاب میپایان شراب دیگر چه حاجت است دین بچون شراب کیفیت بهار و در دهن شراب ای ای اگر قدم نه نهد در میان شراب در مجلسی که میکشد آن لستان شراب زان وی خیریم چه آب و آن شراب از زانی تو باد زرطل گران شراب اگر کم شود ز ساغر ما بکیر مان شراب

اول  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

اول  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب  
دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

دست از طلب بداریم نقش پادشاه  
گرم شود خود نخست و اگر به طلب

پای خفته در آب است به خواب  
 لاشه هر چه که بر روان در افلاک

بها که چشم خود خواب  
 در شوق حرف زدم با تو ای پنهان در خواب

لکزه زبانی ز لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

لکزه دار ز تباری تو در لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

پای خفته در آب است به خواب  
 لاشه هر چه که بر روان در افلاک

بها که چشم خود خواب  
 در شوق حرف زدم با تو ای پنهان در خواب

لکزه زبانی ز لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

لکزه دار ز تباری تو در لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

تو من به کشتن خود را در دهنم کوری چو شمشیر گرد و از پای غریب لشکر بیکانه غیر از تو در دهنم لشکر تو نیست در دهنم	پائین ز جوار بی از پیشتر در جای غریب بی بصیرت و در سفر کردن بگردیده و ملک تو نیست در دهنم ملک تو نیست در دهنم
وله	وله
این شهر چون به نامی بود روشن در آب و آتش گران به نامی بود روشن در	سوز عاشق گم کرده از نور قش و در کوشش جان بر نیاید بگر اینها چو چشم
وله	وله
بهشت بر دیوار ما را افتاب خانه چشم هم اسیران در آب	گریز روی خود بر اندازی نه تاب ای رسا نگاوش مشرکان تو
وله	وله
امروزان گام هر که در آب امروز میگردد به پیش چشم انتقام	اندر بحر بکلیه من هست و حجاب دیر زده بر لب خمیازه میزندم
وله	وله
زنده زنده به در آب نشسته کم ز هر چه در آب	کل رخسار او در عالم آب نبیره و ستاره یار او در آب
وله	وله
شکر سینه هوار و شکر سینه هوار شکر سینه هوار و شکر سینه هوار	غضب بشیر که در قتل قهرمان در آب غضب بشیر که در قتل قهرمان در آب

پای خفته در آب است به خواب  
 لاشه هر چه که بر روان در افلاک

بها که چشم خود خواب  
 در شوق حرف زدم با تو ای پنهان در خواب

لکزه زبانی ز لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

لکزه دار ز تباری تو در لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

پای خفته در آب است به خواب  
 لاشه هر چه که بر روان در افلاک

بها که چشم خود خواب  
 در شوق حرف زدم با تو ای پنهان در خواب

لکزه زبانی ز لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب

لکزه دار ز تباری تو در لعل کاروان در خواب  
 کف چشمی ز لعل کاروان در خواب



درین سفینه پر زخمه زینهار خنثی  
 دلی چو آئینه داری بزنگبار خنثی  
 درین کین که آشوب نهان خنثی  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار خنثی  
 چو خون مرده همه شب بیک قرار خنثی  
 ووشا هست که در جگر سگینا خنثی  
 تو نیز ناخن خنجر بر جگر فشار خنثی  
 تو هم زایل دلی ای تکی کن خنثی  
 بریر سایه پل پهن سبز و در خنثی  
 چو کوه کاین لبر راه افتد خنثی  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار خنثی  
 نبوده رخت ازین در طبع بر کن خنثی  
 برون نرفته ازین آب گون خنثی  
 بگر درخت و دیوار استوار خنثی  
 بر خم دیده گل چین روزگار خنثی  
 نصیحت من همچون بیاد و خنثی  
 نگار بارش شتر زینهار خنثی

بیستم زون بر آب میگردد  
 بشب و صبح اهل گناه کن شگبیر  
 کمین در خواب اگر زایل دلی  
 بچشش نفس و بهین و عبرت گیر  
 در کی خنده خود را به شتر بیان  
 و چشمه روشن ماهی درون پرده آب  
 بگیر از صفت لاله نقش بیداری  
 گرفت از آغوش ماه خود و رنگ  
 بهار عیش در آغوش خنجر باز است  
 مباد عشق نهد جوهر روح در بغل  
 و عشق بر زمین خنجریت فاخته را  
 سواد شمر طوطی فان درست بنشیند  
 درون سینه ماهی نکر دیونش خواب  
 مبنی لب سخن آرمید که مطلب  
 گل سید و چشم بیدار است  
 ز نام ناله لب سید و آب شرب ارد  
 نگار و نگر خنجر و کجا بند است باز

درین سفینه پر زخمه زینهار خنثی  
 دلی چو آئینه داری بزنگبار خنثی  
 درین کین که آشوب نهان خنثی  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار خنثی  
 چو خون مرده همه شب بیک قرار خنثی  
 ووشا هست که در جگر سگینا خنثی  
 تو نیز ناخن خنجر بر جگر فشار خنثی  
 تو هم زایل دلی ای تکی کن خنثی  
 بریر سایه پل پهن سبز و در خنثی  
 چو کوه کاین لبر راه افتد خنثی  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار خنثی  
 نبوده رخت ازین در طبع بر کن خنثی  
 برون نرفته ازین آب گون خنثی  
 بگر درخت و دیوار استوار خنثی  
 بر خم دیده گل چین روزگار خنثی  
 نصیحت من همچون بیاد و خنثی  
 نگار بارش شتر زینهار خنثی

درین سفینه پر زخمه زینهار خنثی  
 دلی چو آئینه داری بزنگبار خنثی  
 درین کین که آشوب نهان خنثی  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار خنثی  
 چو خون مرده همه شب بیک قرار خنثی  
 ووشا هست که در جگر سگینا خنثی  
 تو نیز ناخن خنجر بر جگر فشار خنثی  
 تو هم زایل دلی ای تکی کن خنثی  
 بریر سایه پل پهن سبز و در خنثی  
 چو کوه کاین لبر راه افتد خنثی  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار خنثی  
 نبوده رخت ازین در طبع بر کن خنثی  
 برون نرفته ازین آب گون خنثی  
 بگر درخت و دیوار استوار خنثی  
 بر خم دیده گل چین روزگار خنثی  
 نصیحت من همچون بیاد و خنثی  
 نگار بارش شتر زینهار خنثی

در کتب جامع احرام اهل دل گفته است  
 یکیست معنی اگر اقصای زمین است  
 شش برابر تیر است از سخن قانع  
 بلند نام کرد و کیست  
 از نقش ساده بود تا عقیق و یاقوت  
 یکیست یوسف از طلب فرزندانش  
 از کوه دالان از طلب فرزندانش  
 یکیست معنی اگر اقصای زمین است  
 شش برابر تیر است از سخن قانع  
 بلند نام کرد و کیست  
 از نقش ساده بود تا عقیق و یاقوت



<p>باز عالم ز بزم نزل تو خورشید دل میبرد پسین نیست باز در خوشی صفاست سوزن لاله افروزش چو ناله هواست هر که جان دل از این بزم گدازد حسن عالم سوزد و اساقی در کار نیست صحن عالم شیدا و شنگری در کار نیست هر که بای تو شیدا و شنگری در کار نیست هر که بای تو شیدا و شنگری در کار نیست</p>	
<p>ز سادگی ست بفرزند هر که خرسند است دل درستی که هست آفرینش را شب آنکه مردم غافل ستاره میناسند بزم ریخاک غنی را ز مردم درویش بشور خجسته از آن لی نهاده ام که نمک برای تفتنی بادام بهتر از قند است</p>	<p>که مادر و پدر غم وجود فرزند است همان دست که فارغ خوشی و پیوسته است ز آتش جگر یا شعله چست است اگر زیاده نیست حسرت چست است برای تفتنی بادام بهتر از قند است</p>
<p>بشورت ای پری پرده است پی صائب بقسمت از لی هر دلی که خرسند است</p>	
<p>لاتر از چون و گران این خامه کار است رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت باز پای بیرون منه از گوشه غفلت ز نهاد عالم از شنگه لان قلمم پر کسار است چه غم از زیر و زیر گشتن مادر و عشق ای که اسلام بگفتار تشلی شده بسر آنست که در پرده نمایان باشد از فضولیت ترا و پرده پیش پر خار دل افکار می شود از سر نه خواب از دوسر کار کسی بسته نگردد و هرگز</p>	<p>چشم بر روی تو چون آتش بر دیوار است با چنین حال گدشتن جهان دشوار است که بلای سیمره سایه پس دیوار است کشتی نوح درین در طوفان شیار است نقطه آسوده ز گشتگی پر کار است مگر خدمت مردم چه کم از زنا رست جوهر از آئینه بیرون چو فتنه زنگار است ورنه عالم همه یکدسته گل پیار است چشم بیدار چراغ سرائین بیمار است خنده غنچه بیکان ز لب سوفا رست</p>
<p>ازین جهان خسته و خوار و خست ازین جهان خسته و خوار و خست ازین جهان خسته و خوار و خست ازین جهان خسته و خوار و خست</p>	

از برای کسی که در آن آب را می خورد گرفت  
پیش از آن که در آن آب را می خورد گرفت  
کی در آن وقت با او تو را در آن گرفت  
شیشه با آن وقت با او تو را در آن گرفت  
از برای کسی که در آن آب را می خورد گرفت  
پیش از آن که در آن آب را می خورد گرفت  
کی در آن وقت با او تو را در آن گرفت  
شیشه با آن وقت با او تو را در آن گرفت





<p>هنگام بود که خورشید در آفتاب دراز          در این کین فلک سخت کمانی که تو است          هفت ناله در گنج و گنجان چو سر</p>	<p>عاقبت از آن برون که تو است          در این کین فلک سخت کمانی که تو است          در این کین فلک سخت کمانی که تو است</p>	<p>چون خورشید در آفتاب دراز          در این کین فلک سخت کمانی که تو است          در این کین فلک سخت کمانی که تو است</p>
<p>صف نعل در آئینه خانه مانعیت          فلک حرفت ستارز مانه مانعیت          بدست از خشک شمع دانه مانعیت          که خضر مانع آب شبانه مانعیت          که خون بهای خس آشیانه مانعیت          بهین نه مهر و وفا در زمانه مانعیت          فغان که ابل ولی در زمانه مانعیت          یقین برنگ شراب شبانه مانعیت          اگر نه بار حریف و پسا مانعیت</p>	<p>تلاش سحر عزت برون در بگذار          بجزم گا و زمین بیا شش شگاف انداخت          بعشق برق الف سیکنه شیشه خاک          غنیمت ست درین وزگار کم و صحت          برو گل این زرخ و در کن رانش ریز          نگل بلبل و شعله با سمن در ساخت          بجای نقطه سیه یار گلک میریز          نظر چشمه و حیوان چو پاسبان کشیم          برای جان نتوان منت بهانه کشید</p>	<p>چون خورشید در آفتاب دراز          در این کین فلک سخت کمانی که تو است          در این کین فلک سخت کمانی که تو است</p>
<p>برون کم سخن و پذیر چون صاحب          سخن پذیر ولی در زمانه مانعیت</p>		
<p>هر ذره از فروغ تو چشم پر آب دشت          دریا خطازگر و شش چشم جیب دشت          خوانا که در دل گرم این کباب دشت          هر غنچه در نقاب گل آفتاب دشت          فرمانروای عشق که مار خراب دشت          یاد مانده که دل خود حساب دشت</p>	<p>از شرم اگر چه در قی چندین نقاب دشت          از در طقه که گشتی مادر کن رفت          دو دو قیامت از دل آتش بلند شد          و گاشتن که بلبل باشد سیه کلیم          میخوردست زین خرابه بجای خلیج          مجنون بر یک بادیه غمهای خود دشت</p>	<p>چون خورشید در آفتاب دراز          در این کین فلک سخت کمانی که تو است          در این کین فلک سخت کمانی که تو است</p>
<p>خداوند آفریننده ام در بساط          در بساط</p>	<p>خداوند آفریننده ام در بساط          در بساط</p>	<p>خداوند آفریننده ام در بساط          در بساط</p>

دیوان صاحب

۱۲۲

در بساط آفرینش ز آیه آید در نظر		چو هست غیر از در و دواغ او که بر دل آید	
نام عشق اولک ما صائب بلند آواز شد		عشق اگر غش در و عالم را با بسیار نیست	
هر حال تر از یزیدین ملک جوی هست	در هر چو کند صرف بجز آه حرام است	در هر شکن زامن تو نیست الصنی هست	چون صبح کسی که در آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست بویرانه چه است	در دانه قسمتیشی طلبا نیست	نیست اگر بر سر جیون تقیه هست	در هر هافلاک اگر نقش که هست
زندان عدم زنده امید ندارد	چون سرورین با نچه دست طلبا با	در عالم ایجا و امید عدد هست	نشد تشنگی نداشت که صفا کرد هست
صائب جمعیت که خرسند تغییر است		گر ناکه در آفاق دل محتشی هست	
خال یا در گوشه چشم است یا کج لب است	اگر گوشه گیران دور و درها تعرف میکنند	از مکانها دور و راهم کمینکه مطلب است	بیشتر دل بیرون خالی که در کج لب است
دست خالی بر نگیرد و دعای نیم شب	حسن خصم شوخ چشمانست یا راجه خزان	چون شود عشق و فو خط و قوت و خط است	اقتضای ره پیر و میل چشم کوب است
اگر گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را	عالم دیگر دست آور که در زیر فلک	هست اگر آذادی و فکاک است	اگر هزاران سال سیهایی و زو نیست

در هر شکن زامن تو نیست الصنی هست  
چون صبح کسی که در آفاق دمی هست  
نیست اگر بر سر جیون تقیه هست  
در هر هافلاک اگر نقش که هست  
در عالم ایجا و امید عدد هست  
نشد تشنگی نداشت که صفا کرد هست

در هر چو کند صرف بجز آه حرام است  
در دانه قسمتیشی طلبا نیست  
چون سرورین با نچه دست طلبا با  
صائب جمعیت که خرسند تغییر است  
گر ناکه در آفاق دل محتشی هست

خال یا در گوشه چشم است یا کج لب است  
اگر گوشه گیران دور و درها تعرف میکنند  
دست خالی بر نگیرد و دعای نیم شب  
حسن خصم شوخ چشمانست یا راجه خزان  
اگر گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را  
عالم دیگر دست آور که در زیر فلک

از مکانها دور و راهم کمینکه مطلب است  
بیشتر دل بیرون خالی که در کج لب است  
چون شود عشق و فو خط و قوت و خط است  
اقتضای ره پیر و میل چشم کوب است  
هست اگر آذادی و فکاک است  
اگر هزاران سال سیهایی و زو نیست

در هر شکن زامن تو نیست الصنی هست  
چون صبح کسی که در آفاق دمی هست  
نیست اگر بر سر جیون تقیه هست  
در هر هافلاک اگر نقش که هست  
در عالم ایجا و امید عدد هست  
نشد تشنگی نداشت که صفا کرد هست

در هر چو کند صرف بجز آه حرام است  
در دانه قسمتیشی طلبا نیست  
چون سرورین با نچه دست طلبا با  
صائب جمعیت که خرسند تغییر است  
گر ناکه در آفاق دل محتشی هست

[illegible]

در خوابات من آن باد به پتیم صبا	که رگ تلخی می رشته ز نار من است
آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نیتوان بهال معوج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد و خجالت سپیده مباد	سپیده که بر خزانده و لبهای ما گذشت
چون فیل کرد و خانه بیکبار رگبزد	از هر دو کون هست والای ما گذشت
چون شک شمع تا فخر بر پتیم بستیم	واغ توان سر آمد و از پای ما گذشت
باین بساط گرد دل صد باره چیده ایم	
صاحب نمیتوان بسراپای ما گذشت	
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست	آخر ای خانه بر انداز سرای تو کجاست
روزی نیست که چون در خجستهیم ترا	رخ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
کز جای تو فروزن است زاندازه ما	آخر ای دلبر بیهجم و فای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر	اگر تیتیم شتوا بسیم غمهای تو کجاست
بسیم سحر می غنچه کشا نیده دل	وقت یار نیست دم غنچه کشای تو کجاست
صاحب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد	
موج رحمت دریای عطای تو کجاست	
معوج خطاطی بران عارض گلگون ده	جود بر آن آئینه حسن تو بیرون زده
خط بشکین تو بسیار رخ و چسبیده	تا بران عارض گلزار است بخون زده

[illegible]

فایست و فو فو فو

۱۰۰

14.

1945

لَكَ وَالْزُّبَيْرِ



در این که نقش تعلق بخود نیک گیرد  
جهان سخن میشود چو مست شوم  
چو آب چشم تو گشت است اندرین صحرای  
زمانه بوشه خار از درشت خوئی گشت  
گذشت عمر و کردی کلام خود درازم  
مریز آب رخ خود برای نان زندهار  
زبان سوخته خیمه یقین شود روشن  
بلاست نفس عنان چون رست عقل گر  
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی

اگر بدست فقر خاتم بیاوان است  
بیایه در کعبه من خاتم بیاوان است  
وگر نه محل لیسای دین بیاوان است  
اگر شوی در لایم جهان گلستان است  
ترا چه حاصل ازین آسیا نندان است  
که آبرو چه شود جمع آب حیوان است  
ترا خیال که این سینه در صفا مان است  
عصا چه از کف موی قفا و لغمان است  
جان بخیم حسودان مرا مگر ان است

نواشناس دین روزگار اکیسه است  
وگر نه خامه صائب هزار پستان است

اگر اسیر و شکسته رسد ز غنائیت  
چو گردیاد مدارم بر شیب چنائیت  
تو دش دار کند بر سری که سودا نیست  
که عجز و دست تو سر پنجه توانا نیست  
تو چون پیرده روی صدف تماشا نیست  
که پنجه خامه مدارست بعضی آرا نیست

بلای مردم آزاده لاف کتایت  
از ان زمان که مرا برگرفت عشق و نیت  
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را  
بزور عجز توان گوشمال دشمن داد  
رخ لطیف ترابی نقاب نتوان بد  
به راز عشق خوشی بجاری صائب









تو به صفتان خاطر ما ز نیست  
 را و این بخودی از کاروان در گشت  
 به با تو اندازد و با خود چه کاره  
 به تو فتن را با این بستان کاره  
 به تو طعم از آینه بکشد به  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره

تو به صفتان خاطر ما ز نیست  
 را و این بخودی از کاروان در گشت  
 به با تو اندازد و با خود چه کاره  
 به تو فتن را با این بستان کاره  
 به تو طعم از آینه بکشد به  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره

شیده نیست که در لعل شکر بار نیست  
 مرده نیست که خار سر دیوار تو نیست  
 گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست  
 سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست  
 چه طلب میکند کس که طلبکار تو نیست  
 هر ریشانی نظری قابل دیدار تو نیست  
 ز کس نیست درین باغ که مخمور تو نیست  
 گوش این بیدگران لائق دیدار تو نیست  
 فقر را با نقشبندان تعلق کار تو نیست  
 گردن مادر کند سجده و زنا تو نیست  
 در نه در میخانه وحدت کسی شبایت  
 در نه بوی پیرهن کاروان کار تو نیست  
 ریگ را در قطع ره هر که مبتذل کار تو نیست  
 گرچه مجرم تر ز من کس در حرم یار تو نیست  
 بر زلفی طعن ارباب ملت عار تو نیست  
 هیچ خوشناله این تیغ لنگر تو نیست  
 بنفش دلمه را بگیر و چشم تا جبار تو نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد  
 اگر چه در باغ تو یک گل شگفته است هنوز  
 و این حسن تو از چهره گل پاکتر است  
 اگر چه در ناف صدف بحر و در دست  
 هر که دست از تو کشیدست چه دارد دست  
 خوب کردی کسرخ از آینه پنهان کرد  
 چشم پریش تو در اندام مخمور است  
 پیش از باب تر و مهر باین صفا  
 در حکم پاکبازی بویار ارباب نیست  
 عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار تو نیست  
 کاسه در صورت خالی بود پر آواز شد  
 ماسک و دکان مدارا با رفیقان نیست  
 بقراران بی نیاز از کینه و تخاصم اند  
 در پس دیوار مخرومی گریبان میدرم  
 هر که پیراهن مبدنامی در پداسوده  
 بر نیاید صبر با بزرگان خواب لوداو  
 بر لب جانانه سحر تا پریشان نیست

تو به صفتان خاطر ما ز نیست  
 را و این بخودی از کاروان در گشت  
 به با تو اندازد و با خود چه کاره  
 به تو فتن را با این بستان کاره  
 به تو طعم از آینه بکشد به  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره

تو به صفتان خاطر ما ز نیست  
 را و این بخودی از کاروان در گشت  
 به با تو اندازد و با خود چه کاره  
 به تو فتن را با این بستان کاره  
 به تو طعم از آینه بکشد به  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره  
 به تو در پیش ازین بستان کاره





اینک بدیده ام از غیرت خناخت است  
 که ز بر یک تو چون عاشقان جفاخت است  
 که طفل ششم از آغوش گل جفاخت است  
 که ز عین کشیم که ماصباخت است  
 که ز رخاک باسید خون بهاخت است  
 تمام در شکن نقش بود ریافت است  
 اگر کشید تو در خاک کربلاخت است  
 کجا بریم ازین ورطه جان برون صاب  
 که را هنر شده بیدار و پای ماخت است  
 خار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است  
 اثر که زین بی نام و نشان اند جای  
 نیست یکدل که در گوهر انصاف بود  
 منزل دور بغیرت فکند هر و را  
 خشک مفران گهر از بحر باطل برود  
 چیست خشت و گل فانی که بران تکیه کند  
 خواب آهنگمان شوخ تر از بیداریست  
 چه بختیست که معشوقه ما باز از قیست  
 سبزه چشم تو در مرتبه بسیار است  
 و درخ اهل نظر باش تا که شد تن است





که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی  
 که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی

که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی  
 که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی

زار شتیاق تماشای خود چه خواهی کرد هزار سیکه خون جگر تلف کردیم قسم عشق که از فیض پاکدانیست	که آه غیرت من پرده دار آینه است هنوز چهره ما شتر سار آینه است که خلوت همه خوبان کنار آینه است
ملاحت دل صائب ز عشق بی اثر است همیشه حسن پرستی شعار آینه است	
امروز قدر نیکه موزون نموده است بیعت صدر ساله حکمت بخشیده است یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت	انصاف در قلم و گردون نموده است بهتر اثر زخم فلاطون نموده است در بند این سباز که صفون نموده است
صائب پیاله گیر که تا که ده نگار یک ششت از عمارت گردون نموده است	
طاعت ظاهر طریق مردم آزاده است از هوا مرغان فارغبال روزی بخیزد در صفت شان که بیرون فتن خود طاعت لغزش مستانه ما عذر ما دارد و سله	پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست در قفس هم زرق با سقا قان آینه است باد بانگ شتی س که از سجاده نیست عذر بارانی پذیرد هر که کار افتاده است
دعوی آزادی از سر در خانه بود سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست	
اگر نه عاشقی این چهره خزان است اگر نه ماتی این بخت آسمانی نیست	

که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی  
 که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی

که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی  
 که از فرودگاه آسمانی  
 به طوفان پیاپی



دایه که تا قد نوزدن تمام و سکه  
 داد انصاف که با لاله زارین اسکان نین  
 دیوان دیو زینما گریه  
 میمنت در سینه لکوب که در دهان نین  
 فرزند که در دوزخ نین  
 گفت خالکتر صاحب چه بلندی کرد  
 گفت خالکتر صاحب که در دهان نین

خون بهایتر ز حفظ آبروی عشق نیست تا توان سرخیزد دریا چو طوفان تا باد صاف چون آینه سیاه دیدن باریک طالب حق را چو تیری که گمان بیرون	در قیامت دامن قاتل نیاید گرفت تیغ صبح از پنجه ساسل نیاید گرفت هیچ چیز از یکس در دل نیاید گرفت هیچ جا آرام تا منزل نیاید گرفت
--	---

آه و افسوس هست صاحب حاصل صبح سرب  
 دامن دنیا به عیب اصل نیاید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت شهر دای دیره روشن قاش ماه تاروی آتشین توبی پرده شد ز شرم بر بسته صحرایت ز دیوان زندگی هر روزه نقش روی از نقش بوده است بجا سینه نگر که شماریم هفتسم پیغام بوسه نیست تسلی نغزای من	چون خامه مدخیم من از استخوان گذشت از بوی بوسه کبرین کاروان گذشت آینه بچو آب ز آینه دان گذشت چون نی ز عمر پنجه مراد رخسار گذشت صد حیف از آن حیات که در شیان گذشت از زندگانی انچه خواب گران گذشت با ذکا که آشیان منی این فان گذشت
---	---

صاحب ز صبح و شام سرانجام ما پسر س  
 چون موسم شهاب خواب گران گذشت

آیتی چون خط شکیں تو در قرآن میت حکم آدمیان چهره گندم گوشت	نقطه چون خال تو در دایره بهکان دست زده هر که درین ناله زندگان
--	--

دیوان صاحب  
 ۱۲۸  
 حلقه بان ابرو زنده  
 چشمه گلشن عشق را در باغ  
 زلف و کجای نه را چو سبزه  
 خط سحالی بکجای نه را چو سبزه  
 دین زمانه دین را بهر ریشتمانی  
 که از شکاف دل بهر ریشتمانی  
 زینهار یاری در بیانی نیست  
 و گزینم چو سبزه در بیانی نیست  
 دل من و تو را بهر ریشتمانی نیست  
 زینهار یاری در بیانی نیست  
 و گزینم چو سبزه در بیانی نیست  
 دل من و تو را بهر ریشتمانی نیست

بیت و ملاحضات و تفسیرات  
 در این کتاب که در این زمان  
 در این کتاب که در این زمان  
 در این کتاب که در این زمان

<p>کو کهن از دامن کسارین گشته است          شور عشق این خاکها را رخ آورده است          دولت پیدار کوته دیدگان روزگار          بی کنار را بر میخاسته آغوش هدایت          بر دل آئینه ام رنگ که دیت بر شفا          میفتد نم لوزر خود بر تیره روزان بدیع          یوسف گمناهم من از کز اخوان فارغ است</p>	<p>شور مجنون گردادی از بیابان من است          کشتی افلاک بی لنگر طوفان من است          بی گزندم به غیب پریشان من است          چون کمر گردیشی آبیوان من است          گوشه ای روی صیقل طاق نسیان من است          خرسن هم پریشانی نگهان من است          سرخسین خوش برون چاه کفایت من است</p>
--	---

فکر فکین است صائب نعمت الوان من  
 در پشت افتاده است آکس که معان من است

<p>هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست          بر میت سیرخ که ویت بی شراب          ابریت پرورنده و قریبت خانه غر          خاک افکنده قفس تلخ از برون کام          نتوان در و درشت خاک را باه نو          تشنه است ز فرسوده بال و پر          ریگ روان وادی که گشته گی شود          هر چه در لایق بود که پیاغ دیت</p>	<p>ناموس شیشه است که در بار عشق نیست          در هر سه که دولت پیدار عشق نیست          تبریر کار عقل بود کار عشق نیست          آن سینه را که خورن اسرار عشق نیست          صیقل حریف بنده رنگار عشق نیست          در گوش هر که حلقه زمار عشق نیست          هر نقشه که در رسم پر کار عشق نیست          اما بخش قماش باز از عشق نیست</p>
--	---

چون باد صبح که از لاله دیت  
 کوه که بر سر کوه دیت  
 زان لعل که بر سر کوه دیت  
 زان لعل که بر سر کوه دیت  
 زان لعل که بر سر کوه دیت  
 زان لعل که بر سر کوه دیت

این در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان

روزگاری خاک خود را بر زمین  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان  
 در این زمان

[illegible]

١٠٠





تو نیست زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 تو نیست زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 تو نیست زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 تو نیست زنی زین در دل و بیخ و باطن

چون سرو در سر این باغ و لعل بر روی آفتاب چراغ می کشد از جلوه گاه حسن تو بر روز آفتاب دل خانه تو از دگری می کشد سراج بازست سدر راه و گرنه در اشتیاق	آزادگی که هست که با در گل تو نیست ابروی ماه عید اگر امل تو نیست چون می پند بخاک اگر بسمل تو نیست هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست فرقی میان دل و دل تو نیست
--	--

صائب بلفظ عام تو دارد اسید هر چند صید لا عنبر او قابل تو نیست
--

که بچشمم که ز نور شید جهان افروز دست بردارم از دل میشکافد سیر حسن چون پیرده آید عشق ناپیدا خاک بار از گل بیت الحزن بردا همتم از شمع باشد یکسر گردن بلند پرده گوش افشاید من شود خاکستر دست چون واد بدست قطع از شب بینه روز عشرت باشد سیاه	در نظر اعتبارم چون چراغ زور هیچ مرغی چون لبتیاب ست امروز خوشتر بر دانه برگد چراغ زور چون بوی پیوند دست مالبر امروز آستین بر شاک نشانم که دامن سوز اینقدر باشعله آواز بلبل نیست دست دپای نیز تا مرغ دست صبح شبنم هیچ طفل اینچنین نیست
---	---

روز کاری شد که در سلاک منت صائب بجان قدردان افروز
--

دلیک سوخت بران غلیل سدا  
 که آتش در آتش عشق و غم است  
 خدای عالم تو نیست در راه شده است  
 در گریه و سوختن آتش در راه شده است  
 که در آتش تو نیست در راه شده است  
 در گریه و سوختن آتش در راه شده است  
 که در آتش تو نیست در راه شده است  
 در گریه و سوختن آتش در راه شده است

۱۵۳  
 دیوان صائب

عشق پنهان زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 عشق پنهان زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 عشق پنهان زنی زین در دل و بیخ و باطن  
 عشق پنهان زنی زین در دل و بیخ و باطن



در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است

شده است پرده بیجانگی ز غیرت عشق ز جوهر آنکه در فکر بال و پرواز است بشیر من نیست زیر خجسته سنگ گریه که مرا می کشد غمت را ند زده من تو نمیدارد از ملاست دست اگر چه در تیر و لیو ارم از گرا انجانے چو بی نیاز ز شیرازه هست اور قش مکن ننگی کار شکوه چون خامان قبول منت احسان ز آفتاب کن	همان نگه که در آتو آشنا کردست ز بسکه روی تر از لب با صفا کردست گریه تن سیر راه تو ام که اگر دست که بر جفاستم و بستم جفا کردست بهمانکه دامن یوسف زلف را کرد دل مسیده من خانه جدا کردست ز فرش هر که قناعت بجو ریا کرد که صبر غنیمت که را که کشتا کردست که ماه کیشده را منتش دوتا کردست
رسیده است بسا اعل سبک روی صائب که همچو موج عنان راز کف را کرد دست	
ز خط اخبار بران لعل پر شین شست بجفل تو کسے داو بخت راری داو چنین که سنگ لایمت شست بر سر قدم ز غمکه اختیار بر و ش	ز برق حسن سیاهی برین کین نه که تا سوخت چو پروانه بر زمین نه بتاج باد شمان گوهر چنین نه که در بهشت رضا به یکس غنیمت نه
همین نه روز من از خط سیاه شد صائب که نقش یار هم از خط غم برین نه شست	

در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است

در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است  
 در این روز که ماه کائنات را میزبان است

سرشته طپان لکها بدست  
منصور داغ حوصله زیر دست است  
چون ابر چشم پاک صد فدا بدست

چون بونیه بهار درین سبزه انجمن  
صائب بهر که می نگریم زیر دست است

رخم ناز بران لوح چین می است  
شعله خوی تو رعنا تر ازین می است  
گداز لعل تو حصار می گین می است  
قد رعنا می تو کمرش تر ازین می است  
غنچه برانغ حیا چین چین می است  
قفل بندی بدر خانه تر ازین می است  
بوسه در گنج لبست گوشه نشین می است  
نرگسی شوق تر داغ چینین می است

بو الهوس کرد وطن بر سر کوشش آخر  
صائب از بهر جلای تو چین می است

باش خارا من خواب سنگین  
شاخ گل مرخون مهر عمارت گین

آشوب عالمیم زهر صریحی چو زلف  
خنجر نه شد تکی و ندادیم نم برون  
گنجینه دار گوهر دریای جزم

تیغ ابروی ترا جو چین می است  
از گستان بر خار چید گل چین  
تا بوسه ست نیاید بشکر و زوید  
در لعل مرصفت جامی بد فاخته را  
تا دم خط که دم باز پسین حسن است  
چند گستاخ رکاب بوسه سدا غیار  
همه سباب جمال تو بجای خویش است  
چشم بر سر سیه کرد می رفت آجیا

فاکساری مشرب و کی دین نیست  
داغ دارد بلبان شعله آوازین

سرشته طپان لکها بدست  
منصور داغ حوصله زیر دست است  
چون ابر چشم پاک صد فدا بدست

چون بونیه بهار درین سبزه انجمن  
صائب بهر که می نگریم زیر دست است

رخم ناز بران لوح چین می است  
شعله خوی تو رعنا تر ازین می است  
گداز لعل تو حصار می گین می است  
قد رعنا می تو کمرش تر ازین می است  
غنچه برانغ حیا چین چین می است  
قفل بندی بدر خانه تر ازین می است  
بوسه در گنج لبست گوشه نشین می است  
نرگسی شوق تر داغ چینین می است

بو الهوس کرد وطن بر سر کوشش آخر  
صائب از بهر جلای تو چین می است

باش خارا من خواب سنگین  
شاخ گل مرخون مهر عمارت گین

سرشته طپان لکها بدست  
منصور داغ حوصله زیر دست است  
چون ابر چشم پاک صد فدا بدست

چون بونیه بهار درین سبزه انجمن  
صائب بهر که می نگریم زیر دست است

رخم ناز بران لوح چین می است  
شعله خوی تو رعنا تر ازین می است  
گداز لعل تو حصار می گین می است  
قد رعنا می تو کمرش تر ازین می است  
غنچه برانغ حیا چین چین می است  
قفل بندی بدر خانه تر ازین می است  
بوسه در گنج لبست گوشه نشین می است  
نرگسی شوق تر داغ چینین می است

بو الهوس کرد وطن بر سر کوشش آخر  
صائب از بهر جلای تو چین می است

باش خارا من خواب سنگین  
شاخ گل مرخون مهر عمارت گین

دوران صائب

۱۵۵

[illegible]

در عالم مشاهیر راه و بیابان نیست  
در کاروان با هر کسی قال و فعل نیست  
صاحب از دهنش تمامش را در دل میگردانند  
بیار دیوار نفس بر عهد لیسان تنگ دارند  
فادای بیچاره جان را از دل بیرون کنند  
از دست پیمای خون بالست از غنای زمین  
کس چون که بادم هست جولان بر زمین  
لشکر پیمای خون بالست از غنای زمین

از هر کس که در این دفتر  
می تواند در این دفتر  
پول نقدی بخواهد  
تو در این دفتر  
از هر کس که در این دفتر  
پول نقدی بخواهد  
تو در این دفتر  
از هر کس که در این دفتر  
پول نقدی بخواهد  
تو در این دفتر

<p>موسی بچیش رسیدن سید چرخ کبود دشمن منم غنیمت بود گردون سیاه کینه طبع خست در گوش عاری که بود بهوش ده</p>	<p>کز نقل خود نقل بماند نقل نیست ورنه کلیم را خطر از رو نیل نیست هر جا که طبع جو ندارد و خیل نیست ایک گلی صدای چرخ نیل نیست</p>
<p><b>صائب محوش چون نشو پیش بل حق</b> <b>آشنا مجال دم زون جبر نیل نیست</b></p>	
<p>جوش خستی اگر از خم صبا برداشت دست اگر در کوه کندی گسلد شوری ز ناله جنون به بیابان افتاد چه زان شب بر توبه بخود مسکین</p>	<p>سقف این سیکده اجوش من جابراشت زورشوخی که مرا از سلسله از پادراشت که دل از سینه لیل را صحرای دریا سوزنی بود درین راه مسیارداشت</p>
<p><b>طاف دیدن همکار که دارد صائب</b> <b>دید از دور مرا لبس و غوغا برداشت</b></p>	
<p>افسردگی می مهر از فروغ جام او صبح مشرانش از جلود او می کند رومی ربیت الحرام عشق دارد فدا مردم با یک بین وصل به چرخ</p>	<p>خروده انجم سپند روی اش غامت چشم خورشید قیامت بر کنار بام او پرنیان صبح صادق جامه احرام او مرغ زیر که گشت باغ گل شنید دام او</p>

دیوان صائب  
۱۵۸





در سخن از غرض و طالب ندارد که گویید  
 عیب و صفت این بود که زمره است  
 اگر چه پالش خورشید تکیه گاه است  
 عجب نباشد اگر شعر من بود که است  
 ز شعرهای ترم که من اینچنین گذر  
 مباحش منکاب روان گدازم  
 بچشم کم سنگ در دوات شیر و کم  
 گذشت فکر من از لامکان که گدازم  
 غزال معنی من ترسید که دارد  
 ز نور جبهه خورشید تکیه گاه است  
 چرا که در حدیث من صفت است  
 که است از توفیق یوسف است  
 می سنگ از زنده بیاغم شکفت نیست  
 سودا می لاف رشیه میغمده است  
 پروانه داغ گرمی است شکفت نیست  
 از کاو کاو و نخل الماس که بعد  
 باغند لب هم سینه از باده ام  
 که بوی گل غریب و باغم شکفت نیست  
 خون من است که شرم باغم شکفت نیست  
 و من که ز باغم شکفت نیست  
 رقیب سیاه خیره و باغم شکفت نیست  
 و لعل که در حجت باغم شکفت نیست

در سخن از غرض و طالب ندارد که گویید  
 عیب و صفت این بود که زمره است  
 اگر چه پالش خورشید تکیه گاه است  
 عجب نباشد اگر شعر من بود که است  
 ز شعرهای ترم که من اینچنین گذر  
 مباحش منکاب روان گدازم  
 بچشم کم سنگ در دوات شیر و کم  
 گذشت فکر من از لامکان که گدازم  
 غزال معنی من ترسید که دارد  
 ز نور جبهه خورشید تکیه گاه است  
 چرا که در حدیث من صفت است  
 که است از توفیق یوسف است  
 می سنگ از زنده بیاغم شکفت نیست  
 سودا می لاف رشیه میغمده است  
 پروانه داغ گرمی است شکفت نیست  
 از کاو کاو و نخل الماس که بعد  
 باغند لب هم سینه از باده ام  
 که بوی گل غریب و باغم شکفت نیست  
 خون من است که شرم باغم شکفت نیست  
 و من که ز باغم شکفت نیست  
 رقیب سیاه خیره و باغم شکفت نیست  
 و لعل که در حجت باغم شکفت نیست

در سخن از غرض و طالب ندارد که گویید  
 عیب و صفت این بود که زمره است  
 اگر چه پالش خورشید تکیه گاه است  
 عجب نباشد اگر شعر من بود که است  
 ز شعرهای ترم که من اینچنین گذر  
 مباحش منکاب روان گدازم  
 بچشم کم سنگ در دوات شیر و کم  
 گذشت فکر من از لامکان که گدازم  
 غزال معنی من ترسید که دارد  
 ز نور جبهه خورشید تکیه گاه است  
 چرا که در حدیث من صفت است  
 که است از توفیق یوسف است  
 می سنگ از زنده بیاغم شکفت نیست  
 سودا می لاف رشیه میغمده است  
 پروانه داغ گرمی است شکفت نیست  
 از کاو کاو و نخل الماس که بعد  
 باغند لب هم سینه از باده ام  
 که بوی گل غریب و باغم شکفت نیست  
 خون من است که شرم باغم شکفت نیست  
 و من که ز باغم شکفت نیست  
 رقیب سیاه خیره و باغم شکفت نیست  
 و لعل که در حجت باغم شکفت نیست

در سخن از غرض و طالب ندارد که گویید  
 عیب و صفت این بود که زمره است  
 اگر چه پالش خورشید تکیه گاه است  
 عجب نباشد اگر شعر من بود که است  
 ز شعرهای ترم که من اینچنین گذر  
 مباحش منکاب روان گدازم  
 بچشم کم سنگ در دوات شیر و کم  
 گذشت فکر من از لامکان که گدازم  
 غزال معنی من ترسید که دارد  
 ز نور جبهه خورشید تکیه گاه است  
 چرا که در حدیث من صفت است  
 که است از توفیق یوسف است  
 می سنگ از زنده بیاغم شکفت نیست  
 سودا می لاف رشیه میغمده است  
 پروانه داغ گرمی است شکفت نیست  
 از کاو کاو و نخل الماس که بعد  
 باغند لب هم سینه از باده ام  
 که بوی گل غریب و باغم شکفت نیست  
 خون من است که شرم باغم شکفت نیست  
 و من که ز باغم شکفت نیست  
 رقیب سیاه خیره و باغم شکفت نیست  
 و لعل که در حجت باغم شکفت نیست



از پر تو جهان تو خواهد که افق  
 کوته نظر تلاش کند قریب و ست  
 صائب به آتش است که در بزم روزگار  
 به شعله طبیعت او سیح نور نیست  
 پرویز داغ غیرت با علاج کرد  
 کی روز تلخ رومی دریا بهم شد  
 دارد خبر آه من و تنگنای چرخ  
 آن شعله که در نفس تنگ مجرا  
 از استان عشق بجای رسد  
 صائب یکی ز طایفه بگوشان این است  
 ستم که داغ بلاجم ربای قفس است  
 خقیقوان بزرگ را به ام آورد  
 هنوز در گره غنچه است نکست گل  
 تنهید ان همه از شنگ قفس است  
 ز چوب خشک گوشت گل نمیرد  
 چو کعبه کرد نفس طوف میکند شب روز  
 دیگر که چون دل صائب فدای قفس است  
 قره ام ببلوه گاه پروین است  
 گل خورشید طلعتان این است

این پند دایه یار من نیست  
 صد بار به یاد من نیست  
 در دامن من ای پند نیست  
 دایه یار من ای پند نیست  
 ۱۶۲  
 دیوان صاحب  
 در خانه او می نشست  
 پند دایه یار من نیست  
 در دامن من ای پند نیست  
 دایه یار من ای پند نیست



[illegible]

[illegible]

[illegible]

از بس کتاب در گرد باده کرده ایم  
 از بچ و تاب زلف گوی پیش ما  
 یک نقطه انتخاب کرده است بیک  
 چون خصم مضطرب نشود از سوال  
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره  
 و در فقر سعادته را خلافت نیست  
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما  
 می میکند بناخن دشمن شکست یا  
 هر مصرع که گوشت ابر و کت بلند

امروز خشت میکند باز کتاب است  
 موی میان که افخته بچ و تاب است  
 خال بیاض کردن او انتخاب است  
 در مانده کوه طور لب که جواب است  
 لب شسته تیغ موج بخون حساب است  
 امروز عید راست که روز حساب است  
 در آب اگر بود درگ تلخه گلاب است  
 آتش کباب کرده مرغ کباب است  
 افسوس قش از رقم انتخاب است

کتابخانه  
 در گرد باده کرده ایم  
 از بچ و تاب زلف گوی پیش ما  
 یک نقطه انتخاب کرده است بیک  
 چون خصم مضطرب نشود از سوال  
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره  
 و در فقر سعادته را خلافت نیست  
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما  
 می میکند بناخن دشمن شکست یا  
 هر مصرع که گوشت ابر و کت بلند

د یون حساب  
 ۱۶۴  
 فانی  
 در گرد باده کرده ایم  
 از بچ و تاب زلف گوی پیش ما  
 یک نقطه انتخاب کرده است بیک  
 چون خصم مضطرب نشود از سوال  
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره  
 و در فقر سعادته را خلافت نیست  
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما  
 می میکند بناخن دشمن شکست یا  
 هر مصرع که گوشت ابر و کت بلند

صائب استان قیامت گشته ایم  
 گردون غلام سمیت عالیجناب است  
 که چرخ در گرد و درول تنگم خون نیست  
 رزق موری چون از خوشه آن لطف  
 صاف کن آینه و رو بخرافات گذار  
 الهی قدر تو آورده رعونت بانوی  
 حاصل دهر بود لازم ناموزونی  
 صائب این کاوش ایام تنها با  
 قره ام چشم براه در و چرخ نیست  
 بگو انصاف در آن چه گندم گون  
 خشت خم هیچ که از سینه افلاطون  
 مصرع سر و تقطیع کسان سوز نیست  
 سر و ان فی شرافت و که ناموزونی  
 چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

کتابخانه  
 در گرد باده کرده ایم  
 از بچ و تاب زلف گوی پیش ما  
 یک نقطه انتخاب کرده است بیک  
 چون خصم مضطرب نشود از سوال  
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره  
 و در فقر سعادته را خلافت نیست  
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما  
 می میکند بناخن دشمن شکست یا  
 هر مصرع که گوشت ابر و کت بلند

[illegible]

بگذارم که بگویم من  
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست  
بر آنکه راست جوهر فاضل  
آتش به پیش رخسار نگار  
درین دل آتش و دین تمایز

خالی که بران بکلی بکلی هست  
دین رشته ز پیچ و تاب کوه است  
اینکه سینه جوشش آتش است  
از درد سخن کسی که آگاه است  
باعتش سبک روی که مهر است

صاحب ز زمین دل برون آور  
طول ای که ریش آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است  
درست شستن نیست چندان کار آفت است  
بهر خجالت بر دامن نخیر گاه  
عالم روشن چشمت زود میگردد سیاه  
از نسیم شاد که در کلفت از دل برود  
نوشگانان از ریشانی نمی تابند  
صحبت عاشق گران خاطر خوشتر  
ساقی بریز فیست زلال کوشت  
عشقت از یک بیان سر بر آورده  
عشق کس را که خواب کند زیر زنجیر

هم لباس پرده بودن درین سست است  
دامن نشانیدن بنیاد قصور است  
حلقه این دام از هر شکار عبرت  
بر که چون پروانه بیدر عاشق است  
شکوه خون گرد که در سینه تکلف  
طرح آتش شیراز به جمعیت است  
طوق قمری در لبستان آفت است  
وسعت نشتر تبارت از قضای است  
این سر و سگانه پروانه گرم صحبت است  
پشت روی من بدین خریدن صحبت است

بگذارم که بگویم من  
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست  
بر آنکه راست جوهر فاضل  
آتش به پیش رخسار نگار  
درین دل آتش و دین تمایز

دولان صاحب

بگذارم که بگویم من  
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست  
بر آنکه راست جوهر فاضل  
آتش به پیش رخسار نگار  
درین دل آتش و دین تمایز

در این جهان که بدوای  
باز بماند که بدوای  
باز بماند که بدوای  
باز بماند که بدوای





در میان صیدان از خوشه پروین گشت  
 دانه امید صبا بچکان گشت  
 این جواب کن غزل صبا که ملا گفته است  
 دل ز راه ذوق دانه کین کد این منرست  
 حفظ دولت در پریشان و نسم و نرس  
 عاشق پروانه شمشیر چه پروا گشت  
 خنجره سینه کسبم ه لوج افتاده است  
 در شمشیر بگلی خوش طراوت میکند  
 بعد عمری کن لباس آب بیرون آدم  
 کار را را میکند گردون بکام خوشین  
 از رباعی بیت آخر میزند اخن بدل  
 خنجره دل را بهوی یار و بر یک ششم  
 از سپیداست بزم عشق را بهنگامه  
 میکند جولان پای عشق شوخیهای حسن  
 علم سیمی سینه صافان را نمی آمد بکار  
 روح بچکان از شکست جسم بگریزد  
 جس را دست را آرایش چون عشق  
 از شکوه بجز بر سید است چشمت چون

ملاحسان شسته شمشیر این قمر است  
 رشته این شمع بی پروا کند عصر است  
 بر که این آینه دار در در نعل اسکندر است  
 ساغر بخاله ام لبر ز آب کوثر است  
 طشت آتش بر سرم از شفتی صفت است  
 سوتن ز عود بی پروا ز لان از بخت است  
 حفظ پشت لب ششم ما زبرد خوشتر است  
 این گره در رشته ما جان نشین کوثر است  
 ناله را دور گردون را با تشهر است  
 شمع بی پروانه چون گردید تیری بر است  
 چون شود آینه آیین می نیاز از جوهر است  
 بسته چون انبوس می آید بیرون سکر است  
 طوق قمری سر را بهتر ز نخل است  
 و ز نه بر خوش او سوچ کند راور است

<p>ناله ای از دلم در وقت دروغی که می گویم          ناله ای از دلم در وقت دروغی که می گویم          ناله ای از دلم در وقت دروغی که می گویم</p>	
<p>ز نامه صبح بطور آه کن صائب          که نامه الف آه را دریدن نیست</p>	
<p>مردن بر عشق بدینا بر است          آنجا که شرم حسن بغور سخن است          یوسف چه سان لیر تماشا می کند          در آن که سنگ لیلی های کعبه است          حسنه که در لباس و آفت زنگ          قربانیان نگاه پریشان نمیکند          آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس          باور عشق طاق و میلاقی گیس</p>	<p>بازندگی خضر و سیاحا بر است          حفظ نگه لب و رخسار بر است          یعقوب و رزمین زلیخا بر است          ریک و ان و آبله بر پا بر است          چشمه با بصورت و دنیا بر است          محو تر همیشه تماشا بر است          پیشانی گشاده با صحرای بر است          تمکین کعبه و گاه در اینجا بر است</p>
<p>صائب اگر دیده اصفاف بنگری          این خال آتشین بسویدا بر است</p>	
<p>حسن نیاز با بل نیاز نیست          از دیدن تو چون دل عشاق و آ          از آرمه ساسیت شب من چنین          یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکش          سیل از بساط خانه بدوشان پیر</p>	<p>این ناز دیگر است که پروا کار نیست          در ابروی تو یک گره نیم باز نیست          افسانه گداز بود شب در آفتاب          شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست          ملک خراب راعی از ترک ز نیست</p>

[illegible]



شکر خورشید است که در روزگار  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا

در پرده ای چشم شکر خواب صبح نیست در باز کردن دریاغ بهشت نیست طوفان وصال نیست من تنگنا و خود داری سپند در آتش بود محال	شیرینی که در دلب جانفرای است فیضی که در کشودن بند قیامی است طبل حیل کوشش من آواز ای است خالیست جای من بجز بوی که جای است
--	---

استادی چگونه کند در نثار جان  
 صائب که مرگ و زنده کشیل زیر پای

کام از جهان و هیچ من نتوان گفت دست از فروغ باده اگر در حنا بود و عشق فیض پاک که میان غنچه را غیرت اگر قرار بجا نشد ز غنچه	این شهید ریزه را بکس نتوان گفت تیغ بهمنه را و عسکس نتوان گفت از رخنمایی ام نفس نتوان گفت و امان گل ز بنجره خس نتوان گفت
دوران خطر رسید تو از صحن اگر چون صبح اگر غریمت صادق مدو کند امروز نیست غیور دل بی غبار ما	نشاخی که دل ز چرخ نتوان گفت آفاق را بیکد نفس نتوان گفت آئینه که پیش نفس نتوان گفت

با سر زه گودر آس ز راه ملا میست  
 صائب به بنه جاق چرخ نتوان گفت

از اگر انجانی ما عسکس جولا است سادگی بین که جهان فکراست و	لشکر کشی با بال و پر طوفان است که چه گوئی سر و جسم نه چو گان است
--	---

این شعرها را در روزگار  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا

در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا  
 در میان کوه و دریا و دریا

[illegible]

غنیه تا که در دهن باز و آتشش قناد		نفس سوخته خوش بر که گرفتار است	
صاحب این نامه زاری که صندبیر دارد		از نسیم سحر پر سر که از بار دوست	
پیش کسی که در دهرمان برابر است ز نهار چاک سیئه خود را رخنه کن + دوری ز خلق گشته نوحست بنظر این آبرو که ساخته از طبع بیل دوست نوازش فلک آن روی دوستی حاجت بد در باش ندارد حرم تو جمعیتی که نقش بر آینه خاکی دارد از میزبان تکلف بسیار و سلوک چون سوغیت سایه من و بهرین		هر خنده بزخم نمایان برابر است کاین رخ نه نقش گلستان برابر است کثرت چهار موچه طوفان برابر است هر قطره اش چشمه حیوان برابر است باسیله عداوت اخوان برابر است شرم تو بانه از گلبان برابر است در چشم من بخواب پریشان برابر است باشیوه فصولی همان برابر است این منزلت تحت سلیمان برابر است	
روئی کشاده که دل و آشود از او		صاحب صدرا گلستان برابر است	
شماره طرب خط پیمانه بوده است ز بندگ شسته شورش مجنون کی نه امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین		سیلاب عقل اگر میخانه بوده است زنجیر تازیانه دیوانه بوده است زمین پیش گر چه کعبه جنم خانه بوده است	





[illegible]

جهان یکس استمان چسبراند  
 که در تنگنج بود سر بسجده که پیشیار  
 قدیم ز دانه خود برون منه صاحب  
 که خوشن عاقبت نقطه خط پرکار است  
 گله که رنگ گشتن ندید نه بسیار است  
 بر آن سرگز میان که دامن سر  
 صدف بنال شسته است از گرانبار  
 در آن هی که بهستی توان سلامت  
 مشو بگر زاهد اهل دل نوید  
 این باز طیبیان چه را شوم صاحب  
 مرا که شربت عذاب اشک گلزار است  
 گل شود خنجر دران باغ که خوش بسیار است  
 که بوس در دل مرغان قفس بسیار است  
 بر کنار آمدن از بحر خش بسیار است  
 سینه که مر مرقع نفس بسیار است  
 اثر شعله آواز جرس بسیار است  
 حق بیداری دزدان پس بسیار است  
 نتوان خفت که آواز جرس بسیار است  
 نیست آرام در آن ل که مهر بسیار است  
 دل بیوسه از گشته نشینان بسیار است  
 بر تنی دستی ماخذه زون بیدار است  
 بر گهر سوزگانی که درین انجمن اند  
 ناختم و تحمل لیل همه بے آرام اند  
 از بدان فیض محالست به بنیان بیدار  
 در پی قافیه خفت غیرت صاحب

3

دل آسوده رنج نبردستان طلب  
این کرم صوفی سینه درویش است  
منشست تویی که دل زانده از درویش است  
در آن شب که در آرزویش است  
بست و شب در آرزویش است  
منقول از قول زکریا رازی  
بست و شب در آرزویش است  
منقول از قول زکریا رازی

56

منه نشین چو کوه سحر جادو  
منه و ارجانت نشین چو کوه سحر جادو  
منه و ارجانت نشین چو کوه سحر جادو  
منه و ارجانت نشین چو کوه سحر جادو

دوران صائب  
شادی مردن و آزادی اطفال کیست  
دل این طایفه دست دیگر دارند  
ادبیم انحرافات نگذارند  
پیران و دل نازک اطفال کیست  
که بخت بزم شود کار جهان آسایش  
که بخت بزم شود کار جهان آسایش  
که بخت بزم شود کار جهان آسایش

ز عشق نیست اثر در جهان میدم	که این بهای سعادت در شایسته است
چرخ برق زخوئیکه میشود روشن	خوشی بر بهاران ز ناز کیست
نه صبور که در جام صبح ریخته است	سیاه مستی شب می شبیه کیست
بهار نسیم از پنجه نگارین است	خران میوه دود رنگ عاشقانه کیست
شدند مست شکر در جهان ز گشتارش	
حریم سینه صائب شراجه کیست	
عیش دل شکسته باز بسته است	جوش بهار آیه در خار بسته است
روی زمین ز سینه به گانه ساده است	آئینه نگاه تو ز نگار بسته است
گردشگر کسب شاموار من	راه نیکو چشم خنده یار بسته است
روی توجیه دل شیرین بگویند	پادشاه بهمت است که تر کار بسته است
دیوانه ام ز دوسوه عشق فارغم	رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
وزیر و حسن از کله شوق چشم هست	یوسف و دکان جوش خردار بسته است
ترک اتفاق تو ز اسباب مشک است	از سرگشته تو بخت بسته است
تبعی کل برون تو نسیم منزه	سرشته نجات ز بار بسته است
صائب چگونه منع کند عشق را ز دل	
واه طلیب را که به بیمار بسته است	
شهر ز کوزه و در روزن بنوریت	شمع هر خند که بسیار بود نوریت

دوای تو بر من چو کوه سحر جادو  
دوای تو بر من چو کوه سحر جادو  
دوای تو بر من چو کوه سحر جادو  
دوای تو بر من چو کوه سحر جادو

[illegible]

زنا با محسن

دیدن وی تو لازم است و دیدن مشکست  
 هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانه است  
 نیست از جوش شهیدان نینج را میدانم  
 بر نزار و میوه تا غایت از شاخسار  
 منزل نقل مکان است اوج لاسکان  
 غنچه را با و صبا از پوست می آرد برود  
 هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند  
 در گستاخیکه بوی گل گرائی میسازند  
 تا هم فرهاد کو بهستون را سرمه داد  
 بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت نشسته  
 هر سر سویی ترا باز ندگی پیونداست  
 در جوانی تو به کن تا از ملاحت برخوردار

چیدن این گل گناه است و چیدن مشکست  
 بوی یوسف را زیر این شبنم مشکست  
 در کوشش بکام دل شهیدان مشکست  
 ز ابد را بخت را از خود بریدن مشکست  
 آسمانها را بگردن سیدان مشکست  
 بی نسیم شوق پیر این دریدن مشکست  
 آب از پنجه گوهر شهیدان مشکست  
 دقفسون غنایب ناپردن مشکست  
 بی هم آواز نفس از رگم شیدن مشکست  
 با صلاهی نهمین از خود بریدن مشکست  
 با چنین بستگی از خود بریدن مشکست  
 نیست چون ندان از خبر راز و بریدن مشکست

تا نگردد جذبه توفیق صاحب ستمک  
 از گل تعمیر پائے خوشتیدن مشکست

ماراد مانع جنگ سرکار زانست  
 ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

<p>در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا</p>	
<p>خار و دریده ارباب مهوش شیکند شدت می دامن جحرای ملاحت از شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را بوی گل را نتوان در گره شبنم بست</p>	<p>ورنه خط جوهر آینه بنیاست عشق بر چرم همان در پی رسائی است نقش دیوار درین خانه تنهایی است چشم خونبار کباب دل نر جانی است</p>
<p>میکنند درک الماس بزرگان صائب شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی است</p>	
<p>روح را جسم کین مانع نباشیده است دامن شست بر از آهوی آهوی گیر است بیخ کافر نشود و در ز آهوی چنان همچو کس انغم فرو گشت استقبال تیر از روح سیاوش در دمی طلبد</p>	<p>جای رحم ست بسیلی که زمین گشیده است بسکه جیاد و درین باور گشیده است نافه را سوی ازین آفتاب چون شیر شده است خواب من تلخ زانده نشسته بر پشه است سینه گرم که دیگر دهن شیر شده است</p>
<p>صائب از خط هم آواز چنین فراموش است طولی از خامشی آینه دلگشیده است</p>	
<p>زلفت که چو شام غریبان گرفته است از دشت سر سبز جو اودت کجاروم این سهو بین که دیده ناحق شناس ناغ المیحه خضر و سیح رخت</p>	<p>صبح نشاء و رتبه دامن گرفته است مار اسبان بادیه باران گرفته است روی ترا بر آبر قرآن گرفته است زخم که در تبیل چو کریان گرفته است</p>
<p>در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا در کوه و در قله و در دشت و در دریا</p>	

چو آن صائب  
۱۶  
در کوه و در قله و در دشت و در دریا  
در کوه و در قله و در دشت و در دریا  
در کوه و در قله و در دشت و در دریا  
در کوه و در قله و در دشت و در دریا

از کجا چنانکه شمشیر بر نیت زده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است

از دانست شعله بر جواله سب نیاز پیری میل سیب نخلان چنانست	گرداب را بشعله طوفان چنانست در سیه بهشت بندگان چنانست
شده بهما حق چو مرا درو بسدوا صائب در اینا طبیبان چنانست	
روز وصل است و دل غمیده که شاد نیست انجیم از زلف او بر دار دست عشقه تیشه را با لیت اول بر سر خیزد دانع چندین لاله و گل در خاکستر با کبودن زیر بار منت نشو و نماست	طفل مادر صبح نور و ز جبین آد نیست آخر این کار در رخسار شمشاد نیست جوهر مردانگی در تیشه فخر باو نیست منج جان سختی چو من ربینه فولاد نیست سرواز بار تعلق و چین از او نیست
در گرفتار لیت صائب هست اگر از او منج زیر یک در سرخ خانه صیاد نیست	
یک سرور استی در طاق ابرو نیست میدهی صد عده و فی الحال بریم نیست بی سبب شارباده و عده برون سیر نیست از کنار شمع برون آوری پروانه را پیرمخاتم کرد در کافرستان می نم پیش عاقل در بلابودن به ازیم بایست	زخم در سر کار ترکان بلابوئی نیست این دایه لایق چشم سخنگو نیست این دوش زینده بالائی لوبی نیست شعله آتش حریف سکه خونی نیست حلقه ز نازکم از حلقه موتو نیست منج زیر یک بی سرخ خانه صیاد نیست

این عقده را با نیت شمشیر است  
 هر جا که شمشیر صائب نیت  
 از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است

از کجا چنانکه شمشیر بر نیت زده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است  
 و چون از این نیت سر زده چنانکه  
 درین کتاب حکایت شده است



[illegible]



ن در دامغ      ن کوامه      ن کوامه چاه

در عالم بالا است تماشای اگر هست  
 چیزی که عیانده همین برگ تناست  
 و غیبت خلق است اگر هست  
 اشک است که در دام امید فشانند  
 ایست که از سینه افسوس برآید  
 از راه دلی چون گزلی خاکم  
 در آینه ناز پری و یونس  
 برگرد جهان دور زدن بر تو حال  
 بر طلی جان تلخی غریب نهاد  
 گردست فشانند بدو عالم تنو

همچنان ناز بهاران در دماغ حسن است  
 همچو صفت بلبل که نغمه اش خون میچکد  
 روزگاری شد که بر برون باغ حسن است

بیرون زنگان هست و زمان جا اگر  
 در سینه عشاق تمنای اگر هست  
 در ترک تماشاست تماشای اگر هست  
 در روی زمین آب و گدای اگر هست  
 در باغ جهان نخل تمنای اگر هست  
 در زیر زمین امن محرابی اگر هست  
 صافست جهان جام مدهای اگر  
 نور شید صفت دید و بنیای اگر هست  
 در ناله دل آینه سیمای اگر هست  
 در دامن غولت شبگون بای اگر هست

صفت دل پر خون بود و دیده خونبار  
 در مجلس تو دیده بنیای اگر هست

از وصال ماه مصر آنز لایما جان گرفت  
 که زینت و یک پدید که صحرای وجود

دست خرو بودید پس دامن پیکان گرفت  
 بیدان ملک عالم را یک لایان گرفت

فصل پنجم در بیان خوار و

[illegible]

219

ز زبان شکوه و آه و زاری  
 آن کس که دل را در اندازد  
 بهر طرف موج بر آید که درین مرحله است  
 اینقدر نیست که منصور تک حوصله است  
 چشم خون بار که یارب بی این قافله است  
 خا صدا دیده را چشم برین آینه است  
 سگ کم از شیر نباشد چون با کله است

چشم خون بار که یارب بی این قافله است خا صدا دیده را چشم برین آینه است سگ کم از شیر نباشد چون با کله است	چشم خون بار که یارب بی این قافله است خا صدا دیده را چشم برین آینه است سگ کم از شیر نباشد چون با کله است
---	---

چون نباشد بسزای سخن پیوندش  
 صائب از حلقه بگوشتان همین سلسله است

دانه چون افتاد گیر احتیاج دانه نیست چشم با چون گیران بر لبه پیغام نیست در کنار لاله و آغوش گل اگر نام نیست جز غبار خاکساری جامه احرام نیست آفتاب عشق را بر برگه باغ عام نیست نیست آهوی درین وادی که تیر انداز نیست طفل با افتاد را اندیشه از نام نیست در نه نقدی انجمن در کیسه اندام نیست خون خود را میخورد مرغی که در جنگام نیست بی تکلف هیچ شهر اینچنین خوش نام نیست	خال محتاج کمند زلف غنیمت فام نیست از نسیمی میتوان آفرینش مار زخام نیست شبنم را که محیط بکینا افتاد دور نیست خاک ره شوگر طلبکار دلی کین کعبه نیست باغ خلقت آنکه عمری رساند پیوه نیست جوهر مخنون نداری گرد این اوی نیست می پرودل بی خود را بر اوج اعتبار نیست کیسه پرد از ان دنیا غافلند از نقد نیست در مصیبت خانه دنیا که آزاد نیست تمام ماه روزه دار و داغ صبح حیدر نیست
---	---

دیوان صائب  
 ۱۹۱  
 در هر دسکه که کنی پند و تاب عشق  
 پیوسته همچو زلف سرش در کنار است  
 فتنه با که میسر از تو بهوسایو  
 سبب اختیار دیده و دل از فشار است  
 چنانکه از زمین کشاید بزرگوست  
 خال مشکو که دار العیار است  
 آن باد شاه حسن که منظر صائب است  
 در چشم صید حسد و مشک بار است  
 خال مشکو که دار العیار است  
 آن باد شاه حسن که منظر صائب است  
 در چشم صید حسد و مشک بار است

که در هر دسکه که کنی پند و تاب عشق  
 پیوسته همچو زلف سرش در کنار است  
 فتنه با که میسر از تو بهوسایو  
 سبب اختیار دیده و دل از فشار است  
 چنانکه از زمین کشاید بزرگوست  
 خال مشکو که دار العیار است  
 آن باد شاه حسن که منظر صائب است  
 در چشم صید حسد و مشک بار است  
 خال مشکو که دار العیار است  
 آن باد شاه حسن که منظر صائب است  
 در چشم صید حسد و مشک بار است



[illegible]



زنگنه

جاندار زرق و برق و درخت با باریان بود  
 آراش می که در دل سبزه درخشان است  
 و لکه و لکه آسمان خواب نواخت  
 در کنار محبت و در آنجا که گویا نواخت  
 باغبان در نو سبزه آن گلستان نواخت  
 و لکه و لکه آسمان خواب نواخت  
 در کنار محبت و در آنجا که گویا نواخت  
 باغبان در نو سبزه آن گلستان نواخت

مشاور سهل آفت دنیای سهل را	صد مهر کشته بر سر کلاه پر شده است
صاحب بدوق زمره ما کجاست	گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است
لاله ردی که مرا خار زد و جگر است	برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام	تا زمین هست بجای یک در سفر
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار	خار خار یک ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن که آن را به کس سید است	هر چه در خانه آینه بود و در نظر است
دل پر خون توی از زخم زبان میگوید	راحت آبله در زیر پرستش نشسته است
زیر نه که تو کند صلح با سبب غم	اگر از راه بصیرت نگری را بهر است
نیست ممکن که بهمت دل خود بکشد	تا دل غنچه هوا خواستیم است
زیر شمی میکند از راه کرم ابر بهار	در نه چون سر و مراد دست طلب کبر است
شکوه زرق بود برین قانع تهمت	هست اگر بدل این مورخا بشکوه است
سخنی که جگر سنگ برون آرد آه	بی تکلف سخن صائب خونین جگر است
صبح کشاده رود و و لیسری است	چرخ کبود خانه چینی نمایی است
مار نمیتوان بعد از وافر لطف	بر خاست بر که از سر دنیا لوامی است
در کاروان اجوس بر زه فال نیست	گلها بنگ بر قدم زدن مادر ای است

انچه دایان به در نیست از انچه پیران  
 سبزه و لاله و گلستان و باغ نواخت  
 در کنار محبت و در آنجا که گویا نواخت  
 باغبان در نو سبزه آن گلستان نواخت  
 و لکه و لکه آسمان خواب نواخت  
 در کنار محبت و در آنجا که گویا نواخت  
 باغبان در نو سبزه آن گلستان نواخت  
 و لکه و لکه آسمان خواب نواخت  
 در کنار محبت و در آنجا که گویا نواخت  
 باغبان در نو سبزه آن گلستان نواخت

دوران صائب

۱۹۵

دولت و لیسری است  
 در کاروان اجوس بر زه فال نیست  
 صبح کشاده رود و و لیسری است  
 مار نمیتوان بعد از وافر لطف  
 در کاروان اجوس بر زه فال نیست  
 صبح کشاده رود و و لیسری است  
 مار نمیتوان بعد از وافر لطف  
 در کاروان اجوس بر زه فال نیست

دست راست بنام آن نازنین دل زار گرفت  
شانه نوا دامن آن مشکین سلاسل را گرفت  
طالعی بالا ترازد و کوسه در دوش نیست  
دست خود بدست سید بر کس نیست ساقی گرفت

[illegible]



<p>فغان که حلقه از بخت بریده          کزین عالم بهر جا که بگردی          در هر صراطی که بپایان          زهر در این جهان می‌باشد</p>		<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	
<p>پرده غفلت مباد و چشم بند بخت          نیست خیز از چار دیواری وجود آدمی          عالمی را نقطه خالی مشین بهوش که          حسن خون عالمی سیریز از بالای عشق</p>	<p>دقش هم مرغ مادر فلک است و این است          آنکه هم مار است و هم نجیب و هم دیوانه          نقل این مجلس بصدر کیفیت بیامان          ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است</p>	<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	
<p>شعله تنو است پیمپین سیاوش راعنان          شهر توفیق صامت بهمت شایان است</p>		<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	
<p>شکست مشک گل حسن که زار گشت          که حسن به چویم از بنفشه زار گشت          زنجوش خط چه بران نازنین عذار گشت          مگر حدی ازان در شاهوار گشت          که از خزانه ناسیل باوقار گشت          مرا که عمر خمیازه خمار گشت          چو برق آمد و چون ابر نو بهار گشت          تو روز میگذرانی و روزگار گشت</p>	<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	
<p>یکی است مرثیه صد رو استانه پیش          که یکم به چو تو صامت ز اعتبار گشت</p>		<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	
<p>فضای چرخ مقام نفس کشیدن          مسود شمع در آن خانه که روز نیست</p>	<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	<p>بهر روز از این عالم که بگردی          بهر جا که بگردی          بهر کس که بگردی          بهر کس که بگردی</p>	

دیوان صامت

۱۹۸

۱۹۹  
 دیوان جمالیہ  
 دل پر از سر دو عالم گر بقا ہے بایں  
 بگداز از کوئین گزاف دو تاجی بایں  
 شمع دل را از ہولانی مخالف دور دلا  
 وقت رفتن گر حرف پیش پایا بایں  
 سہ فریون بستان سر تا برگ دار دیتا  
 برگ را از خود پیشان گزاف بایں  
 خانہ در بسمہ بچو بید در بیان  
 غم نشین کہ نشین آتشهای بایں  
 چشم از فراق سر برود و دم دراز  
 قیاسے بایں

حسن هر جلوه سر از روزی میسکیند	پرتو خورشید را سخیر گردن مشکینست
تا جنون انجمن از روز دل خونین است	دید که شیر را شمع سر بالین است
خون خور و مهر لبش که درین شکرگاه	نفس نافه ز خون جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خنده	این چه شو نیست که با این لب شیرین
علم مهر که رفته بود پائین	لنگر بحر آشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از مستی سودازد	دامن شست جنون بر کف خونین است
سرخ چشم من از خجالت بی انگیزها	این سیاهیست که بی می چه شود رنگین
تن پیرستان سبک خیزی محشر پیا	بر که شب سیر خور و وقت سحر سنگین
صله من کیست دست شنیدن صایب	گوش بگو صایگان تشنه لب تخمین است
لب خاموش نمودار دل پر خون است	جبهه پیکر آینه ز خلق حسن است
خون خندگی که کند دست در آفتاب	بمیان رستن من بهر پروان است
لب افسوس مرا ز خم شیمانی نیست	دست بهر هم زدن از من تازه بهریم
پند از گوش برون نه که بنا گوش سفید	دم صبح است که صبح دو دم آن کفن است
سر مر از فیض سفرایه به پیشش که دید	صقیل تیر گنجت جدائی وطن است
خبر از اش جگر ناله خونین صایب	دیگر از نام چه در دست عقیق من است

[illegible]

<p>از بوی پیرین گذرم آتشین نشان  از دست زبوسه دهن مار سحر برم  یکم خطه در جگر خاک خورده ام  وز دیده ام رنگ گه رفتن در آتش  سیری ز دیدن تو نداده نگاه من</p>		<p>سیر بهشت در گرد چشم بستن است  هر ناقص که در صند عجب بستن است  خیال تو چون سپید در اندر بستن است  پیش از میان گشتان گشتن است  سوی سپید شسته با گشت بستن است  خافل که در شکر لب شکست بستن است  دامان خود شهر چربیل بستن است</p>		<p>صدا کشید بر چرخ نکلدن بساط عشق  در رکبه ارسیل فراغت گشتن است</p>		<p>از غبار چشم جا به جا هم پیوسته است  صد بیا بان میان از دگر پیوسته است</p>		<p>ورنه آن جان جهان با هم پیوسته است  گر بظاهر کوه با صحرای هم پیوسته است</p>	
<p>از بوی پیرین گذرم آتشین نشان  از دست زبوسه دهن مار سحر برم  یکم خطه در جگر خاک خورده ام  وز دیده ام رنگ گه رفتن در آتش  سیری ز دیدن تو نداده نگاه من</p>		<p>سیر بهشت در گرد چشم بستن است  هر ناقص که در صند عجب بستن است  خیال تو چون سپید در اندر بستن است  پیش از میان گشتان گشتن است  سوی سپید شسته با گشت بستن است  خافل که در شکر لب شکست بستن است  دامان خود شهر چربیل بستن است</p>		<p>صدا کشید بر چرخ نکلدن بساط عشق  در رکبه ارسیل فراغت گشتن است</p>		<p>از غبار چشم جا به جا هم پیوسته است  صد بیا بان میان از دگر پیوسته است</p>		<p>ورنه آن جان جهان با هم پیوسته است  گر بظاهر کوه با صحرای هم پیوسته است</p>	

چون الف در دلم اندازان بلی  
جان با آن تیره عجب چو کوه است  
قند به چاست برف که یاسی است  
از بخت رویت که سر بخت بد است  
از بخت رویت که سر بخت بد است  
از بخت رویت که سر بخت بد است

از بوی پیرین گذرم آتشین نشان  
از دست زبوسه دهن مار سحر برم  
یکم خطه در جگر خاک خورده ام  
وز دیده ام رنگ گه رفتن در آتش  
سیری ز دیدن تو نداده نگاه من

از بوی پیرین گذرم آتشین نشان  
از دست زبوسه دهن مار سحر برم  
یکم خطه در جگر خاک خورده ام  
وز دیده ام رنگ گه رفتن در آتش  
سیری ز دیدن تو نداده نگاه من

نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت

سوداگر است هر که دهر زربا برود  
در کاسه سسری که بود فلک آید  
یک گشتی درست بساطل نمید  
از شمع آفتاب گل و لاله رنگ است

گوهر زانکاس امیر سراجا هم میکنند  
صاحب که یک چرخ صورت پاک طلیت است

روزگار تیره و خشم سیه افتاده است  
صبح عشر سمر زود بخت اسیدم نبرد  
و شکست بال پریدند و سیدار و  
دزد و راهب و فتنه جان بغارت داد  
فرصت خریدن سرنیست شرکان مرا  
از خط الماسی اهل لب جانان میر  
اگر است از بقرار بهای مادر و خط  
هر سمره کوی حواس من بر اسی می برد  
تا نظر واکرده ام چون شمع در بنم وجود  
در بنیاد دست و دارم شمع آه نقش  
از زخمندان تو دل را نیست اسید بخت

زلف و کمان ز باستان  
زلف و کمان ز باستان  
زلف و کمان ز باستان  
زلف و کمان ز باستان  
زلف و کمان ز باستان

نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت

نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت

نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
نیت صاحب کبان طرف بگیا  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت  
در غنچه زری داشت گناه افتاده  
بر چهره دردم که بگریه زد و نیت



فردود و دلچسپان گاه از دال شمع  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 امروزم رفت که صاف مال داشت  
 امروزم رفت که صاف مال داشت  
 امروزم رفت که صاف مال داشت  
 امروزم رفت که صاف مال داشت

گل سبزه شوریده دانه نپرسیده است	در دیده من شهر بسیل تپیده است
در تنگ شکسته من برین کاسه شیر است	ز نهار ده فیض بحر را بشکر خواب
در دیده من بال جهان نقش حصیر است	تا شد ز کلاه غنچه سدرم گداز
خون ردلم از بسیل کو تا حصیر است	رخا ز هم آواز شود شعله آواز
پیشانی شیر آینه مردوست است	آینه فولاد سوز او از زبان است
از نصف بدل ششدر نقش حصیر است	ز بحر چه حاجت تن فرسوده مارا
در پنجه بوان سختی من سنگ خمیر است	چون موی نیمه بخود از سختی دورا

او غن از غنم میزدند و در غنم میزدند  
 او غن از غنم میزدند و در غنم میزدند  
 او غن از غنم میزدند و در غنم میزدند  
 او غن از غنم میزدند و در غنم میزدند

صائب همه چیز تو در ایام میاست چیزی که نداری تو درین عمر خطیاست	
در بهاران پشت بر گلزار کردن	وقت خط بهلو تهی از یار کردن
بر امید کار من را کار کردن	میرد از ذوق به کاری بجز کردن
سپیل را خاموشی که کار کردن	اختیاری نیست فریاد من از وضع کردن
زندگانی را بخود هموار کردن	میتوان بر خود گوارا کرد در گداز کردن
وله	
آینه در کف از عرق انفعال داشت	گل شرم پیش آن رخ پر خط و فانی داشت
مرغی که وحشت قفس ز نقش بال داشت	در چشم دام میکند امر و زوایا داشت
مجنون اگر چشم چشم غزال داشت	زیر سیاه خیمه لپاشسته بود

ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت

ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت  
 ناله ساد و بی هم از خیال داشت



سود منتهی است که اینها را از دست  
گرا بیاورند و اینها را از دست  
این است که از تو طلب از دست  
در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود  
بهر گونه از دست هر کس عیان شود  
صدا می رسد به گوش هر کس عیان شود  
آن که خدا می شناسد و او را در نظر است  
قدوس و پاک و در خداست  
این جا به پند است بیای و پند

این جامه بلند است بیای قیامت  
 قوت تو کی وقت در غداست  
 آن خدای شکبار و ادراغی است  
 صلیب در آسمان یک عیان شود  
 بجز نمونه از حقیقت هر کس است  
 بپوشید بر کلاه از سر

اصلاح  
۲۰۲  
بی از شرف شمع صفت آرای قیامت  
زلف و دلاویز دوبا لاسے قیامت  
ز داغ بود و آئین آراسے قیامت  
ز شب بود و آئین آراسے قیامت  
ز در کسو قیامت  
من خط

و در این کتاب که در این کتابخانه است

220

ز غریب است ز غریب است ز غریب است  
 ز غریب است ز غریب است ز غریب است  
 ز غریب است ز غریب است ز غریب است  
 ز غریب است ز غریب است ز غریب است

گرفته است تپید و احتیاج عالم را بگرد ز دل ماکه سست تو اندر گشت درمی که بر سرخ زابد بگی در آورده ز جبهه گل سپهر زنگ خند سفری ز عشق اگر نگیم گریه نیست بیدار ز سیل حوادث دلهای روشن اسوده است	در چرخ تنگ مایه هم بد و لایب است خزینه گریه را که بگرداب است بجشم مردم ظاهر پرست محراب است هنوز نشستم بیدار در شکوفه است غبار خاطر من سنگ است سیلاب است درین خرابه تسامی که سیه است
--	--

چه اصدف نکست در چاک سینه را صاحب  
 درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

ملاحظه در اورخت کمال بسته است نتوان بارسید ز غار سست نشان خافل مشو ز پاس دل بخت را اگر دین نظر به بی نظیران بسته کند از مرگ و زندگانی عاشق فاخت خون گریه میکنند در و دیوار روزگار گویای بان باده کشانی کشاکش خواجه ثواب بهشت سنگانای فتنه رود صاحب کشوده اند بر زمین در	از آله سحلقه راقم شسته است نقش پی رسیده ولان جبهه بسته است کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است زنگ بلال آینه زنگ بسته است دریاوی موج و حبابش نوشسته است با شیشه در که خدا با شکسته است امر و تار رشته سازی گسته است سنگین دلی که توبه را شکسته است کس بان چیک بر خلق بسته است
---	--

دیوان صاحب  
 ۲۰۵

که این متاع درین چند روز نرسیده است  
 زیاده دیدم از روزی که در آن  
 کلام صاحب بانی نیازی نیست  
 سر و دلی که با بوش نیست  
 بانی نیازی نیست  
 بانی نیازی نیست

که این متاع درین چند روز نرسیده است  
 زیاده دیدم از روزی که در آن  
 کلام صاحب بانی نیازی نیست  
 سر و دلی که با بوش نیست  
 بانی نیازی نیست  
 بانی نیازی نیست

او شکر بود ز پادشاه و زین  
 در دیوار سبزی آب است از دهن  
 روغن زیتون و آب و زیتون  
 بر روی غلطان جهان و زیتون  
 از روی غلطان جهان و زیتون  
 دست و پایت پیش که بماند از دست  
 بوسید دست پیش که بماند از دست

یک گل زمین نهر خیا این شد ابر سفید این همه باران شد عاشق و مانع سبزه تان شد هر داری که عاشق حیران شد یوسف بهای آب بکعبان شد یک برگ گل نهر گلبان شد دیگر کسی که لب و خندان شد	یک دل نهر چشم نمایان شد کعبان ز آب ویدو یعقوب شد بر عین لب نهر خوش تمیت شد خور و اچنانکه هست تماشاکرده شد خواهی شوی غریز ز چاه و دهن شد جزوی او که در حق شرم کشیده شد صد جان بهای بوسه طلب میکنی شد
--	---

صاحب محب و عشق که عالم خراب است  
 در هیچ عهد این همه طوفان نداشت

که نهر چشم فرازید صفای طلعت شد که یک سر و دو جهان را در به نصیب شد که خاکسار نواز شد ابر و دست شد شبنمی که زنده ندارد از محبت شد گل پیاده نماید نظر بقاقت شد از ان میان که کمر بسته ام بخدمت شد	بسپوش چرخ و خسار بچو جنبه شد بسیم قلب خرید است ماه گشتان شد از ان بجا که برابر نموده ام خود را شد چون مرده پیاید بکار مرده دلان شد نهال حرامید با کمال رعنا شد که بخدمت من ایستاده عالم میان شد
--	--

بر از دامن صبر الهی روم صاحب  
 در اگر نسبت چه محبت نماند صحبت شد

فقط اشک سرمه و شیرین است  
 الف آه که لب و زلف است  
 طوف قمری ز سر زلف است  
 جلوه کس و بر آه زلف است  
 پای چون بگل از اشک غلطان است  
 دشت و دامن گل از آب غلطان است  
 هر که ای نام طلق زلف است  
 تا سر زلف تو در پیغمبر است  
 ابر با جلوه زلف و زلف است

دیوان صاحب  
 در این دنیا که بجز این نیست  
 در این دنیا که بجز این نیست  
 در این دنیا که بجز این نیست  
 در این دنیا که بجز این نیست  
 در این دنیا که بجز این نیست  
 در این دنیا که بجز این نیست

کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست  
 کز این نیست که در این نیست

بخون هر دو عالم دست شسته است  
 اگر رحمت اگر عقل ست اگر دل  
 چراغ بے زوال آینه نشین  
 دل رم کرده وحشی نژادان

زبان ملک صاحب چون نسوزد  
 که عمر رفته در انشای عشق است

خالق دشوار جهان برین سان کرده  
 جمیع اگر ایستن لب لبب دل دور نیست  
 فکر آب دانه سن بے تر و دو میکند  
 نقش پای رنگان هموار سازد راه

ز که یہ احمقین روزگار رنگین است  
 بهار نسوخته آن نجبه نگارین است  
 که این کتاب به مناسب بجا نه زین است  
 مرا که خواب پریشان بفریبان است

ز ناله ام دریا نقش نگارین است  
 خزان نسیم بدون راندست از پتھر  
 بنام حسرت آغوش خود چه بنویسم  
 چو سان بستر آسودگی نهم پیلو

ای مروت صفا از خط شبرنگ گفت  
 آخر این نیمه خوش صیقل از رنگ گفت

**دولت صاحب**

۱۰۸

**دولت صاحب**

۱۰۸

<p>این آتش منورم از سحر اگر گرفته است شکل خزان رسیده اگر نیستم چرا دل در میان دلخجگر سوزگرم شده است تا آب ندگی دو قدم راه بشین نیست بر شمع نیمروز در خورشید ز آفتاب چشمه خنونی که میشکافت بتن پوست چون دلها بجای نماند اعمال سپیدند</p>	<p>سوی که جای بربک بستان گرفت یوسف بسیم قلب مایه یوان گرفت تیرشده کاین عشیق بنیر زبان گرفت صاحب بخود برای تو چون تیغ آبدار پیرس بدون ز خویش آید جهان گرفت این آتش منورم از سحر اگر گرفته است شکل خزان رسیده اگر نیستم چرا دل در میان دلخجگر سوزگرم شده است تا آب ندگی دو قدم راه بشین نیست بر شمع نیمروز در خورشید ز آفتاب چشمه خنونی که میشکافت بتن پوست چون دلها بجای نماند اعمال سپیدند</p>
<p>صداست جهره که دو عالم آفتاب دوست در بر دست که من گرم در گرفته است گر بسوزد ز آتش می شرم جانان نیست دسته گل راست فیض از زمین گل بیشتر از دم تیغ است پست تیغ بی از آفتاب</p>	<p>صداست جهره که دو عالم آفتاب دوست در بر دست که من گرم در گرفته است گر بسوزد ز آتش می شرم جانان نیست دسته گل راست فیض از زمین گل بیشتر از دم تیغ است پست تیغ بی از آفتاب</p>

این آتش منورم از سحر اگر گرفته است  
شکل خزان رسیده اگر نیستم چرا  
دل در میان دلخجگر سوزگرم شده است  
تا آب ندگی دو قدم راه بشین نیست  
بر شمع نیمروز در خورشید ز آفتاب چشمه  
خنونی که میشکافت بتن پوست چون  
دلها بجای نماند اعمال سپیدند

صداست جهره که دو عالم آفتاب دوست  
در بر دست که من گرم در گرفته است  
گر بسوزد ز آتش می شرم جانان نیست  
دسته گل راست فیض از زمین گل بیشتر  
از دم تیغ است پست تیغ بی از آفتاب

هر چه رفت از عمر ما در آن به نیک میگذرد  
 هیچ کاری که در صفاست تا مل خوب نیست  
 بی تامل آتشین نشاندن از دنیا خوش است  
 دولت روزگار در گذشت  
 چشم بے اشک بے یاران  
 قرب سیمین بران گدازنده است  
 تشنه آفت است مال خنیل  
 کجای از دانه عشق حسن بیرون  
 هیچ سوزن خود گوهره تیزگون  
 شکوه سنگدان زور عشق میخوان  
 بدست بدگران داد بوسه گاه  
 زخمی شرمه بر بنم نه توانم زود  
 بدست موی شگافان کسی اسپر بیا  
 سبب پیرس تنی دستی در صفاست  
 گناه سوزین بس بود که سوزون است  
 با کام است خاک رگل پیرین است  
 بخت تا سبزه بود صاحت گلشن چین است



[illegible]

برای

11

2





کجاست که چو چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد  
 کجاست که چو چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد

ز یاد لطافت زان خورشید و نایب است / که دل زباده بر فغانه که زیر لبی است  
 ز آفتاب و آسمان در حضور یاران کن / که خون شکر لاله آگینه سلیقه است  
 نمیکند نظر عارفان بسین حجاب / بر یک سینه نهادن نشان نشانه لبی است  
 اگر نقش و دلی نیست در فکر حسن / نظر زلف و خط از روی یار بی است  
 خمیس از مدار از زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بوسه است  
 چراغ انجمن راست دیده بسیدار / می شبانه ناگه بپای نیم شبی است  
 دلش با غنچه زادگان بود مائل / اگر چه لیلی محراب نشین ماعلی است  
 عروس عافیتی را که خلق میجویند / چونیک از نگری در جاله غریبی است

راست صدای آب اگر نیست از ده دعوی / تتبع غنچه خواجه که چه بپای او سب است

دل رفته رنگ لب لعل و گرفت / جوش می ختیار ز دست سبک گرفت  
 گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم / بی آب از صفای که رنگ بود گرفت  
 تهره شمس بهج قیامت شفق دید / جامی که دید از لب سبک یون او گرفت  
 گوهر حدیث پاک و دامن آتشین / از شرم سر و دست بر آبروی گرفت  
 دست فلک کجا بگریان آورده / از شش جبهت چنین که مرغم گرفت  
 از شیر او است بمن سه حلال تر / زین حلقه غمی که مراد گرفت  
 از خونش اسید نجاتم مانده است / از لب دل مرهم پان آن گرفت

چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد  
 کجاست که چو چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد

دل رفته رنگ لب لعل و گرفت / جوش می ختیار ز دست سبک گرفت  
 گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم / بی آب از صفای که رنگ بود گرفت  
 تهره شمس بهج قیامت شفق دید / جامی که دید از لب سبک یون او گرفت  
 گوهر حدیث پاک و دامن آتشین / از شرم سر و دست بر آبروی گرفت  
 دست فلک کجا بگریان آورده / از شش جبهت چنین که مرغم گرفت  
 از شیر او است بمن سه حلال تر / زین حلقه غمی که مراد گرفت  
 از خونش اسید نجاتم مانده است / از لب دل مرهم پان آن گرفت

کجاست که چو چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد  
 کجاست که چو چشمش بر آینه افتد / زان چشمه آب که در دستش است  
 زان چشمه آب که در دستش است / کجاست که چو چشمش بر آینه افتد











[illegible]

خنجر کن چشم را بشکفته لطفت  
 خطر چمن چو طاعن بود از پر و بال  
 بر تن باد و سپهرین یوسف مصر  
 که چنان گاه است ز حال شده است  
 برین این نکته رنگین پنداری شده است  
 از تب رشک تو فانس خیالی شده است  
 دل آسوده ات از حال بجای گزید  
 که به بینی که تو صائب بچه حال شده است  
 چشم بدستگیر لطیف جیب نیست  
 و کج فکر از سر اخلاص میروم  
 سحر من میگفتم یک حرف زده است  
 و شمع بین که چون شمشیر فتادیزد  
 صد بوسه از لب لب جام میگرفت  
 دست و لب و بوی بخورین گل زفته ایم ما  
 دل غیر زلف در دیوار خانه ات  
 صائب نیز ندانم جسد حتم  
 جسسه که همچو دانه آدم خرب نیست  
 آشک زار شش چرخ دعا آسوده است  
 ناخود بلب را و جام هست و در نظر  
 حد گل باشد که بهش خنده قهقهه زند  
 خوشه پروین زرنج آسیا آسوده است  
 سحر پند ارم بخاک که بلا آسوده است  
 در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

[illegible]

ایمانی را در عالم چون عالم نیست



شعر از دست خسته چرخ چرخ را جلاد است  
 از کلاه خونی ز کلاه خونی ز کلاه خونی  
 ز کلاه خونی ز کلاه خونی ز کلاه خونی  
 ز کلاه خونی ز کلاه خونی ز کلاه خونی

این گرد باو نیست که بالا گرفته است از کاسه سرنگونی فرما و نسو نیست فرکان بخون صید حرم تمیز میکند در بزم وصل حیرت دیدار میکند جز من که یار این پند صید کرده است بیشی بهال ویل فرونی بجاه نیست آب تنور نوح حلا مش سمنه کست	از خود رسیده است که بالا گرفته است این ساغر که لاله چرا گرفته است صیاد پیشه که دل از ما گرفته است آنها که شرم راه تماشا گرفته است بادام غنکبوت که عتقا گرفته است پیش آنکسی است که کم دنیا گرفته است این آتشی که در جگر گرفته است
--	--

دول

هر که دل در غمزه فروزیز آن جلاد سنگ که در مرگ عاشق خون نیکو چرخ رشته بتیانی غیرت اگر باشد ریا ناله بلبل نیشدار و اگر دل غمزه را کرده ام لوح مزار خویش از رنگ قیان بال برشته بود جواله بستن مشکست بر رخ بجز از نسیم آه سرد من حباب سر ساجشی که من زان جلیلی اویده ام چون بان مار خایه آسمانم میگذرد	رشته جان بزرگان نشر فساد بستون از لاله نخل ماتم فریاد میتوان بر چوب ست شانه شمشاد چون جرس یک خطه نتواند لب فریاد زنگ اگر از خون من آن خنجر فریاد نقش شیرین را چنان بپیش من فریاد سخت تر صد پیرین از بیهوده فریاد بر گوی شیشه نتواند ره فریاد تا در فیض نفس بر روی صبا نیست
--	--

دولان حکایت ۲۲۳

از تن تو فدا کنم چون سرد دردم بزرگ  
 خال عیانی لباس عایت پوشیدن  
 تالاب فی دست آرم چه توانم فروم  
 دست که در توتور ازرق چاه بزرگ  
 کعبه جوان زلفت شکر چاه بزرگ  
 چاه که کو آسمان از راه بزرگ  
 از شکایت رفته دل بگویم بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ

دولان حکایت ۲۲۳  
 از تن تو فدا کنم چون سرد دردم بزرگ  
 خال عیانی لباس عایت پوشیدن  
 تالاب فی دست آرم چه توانم فروم  
 دست که در توتور ازرق چاه بزرگ  
 کعبه جوان زلفت شکر چاه بزرگ  
 چاه که کو آسمان از راه بزرگ  
 از شکایت رفته دل بگویم بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ  
 کز این در خنجران بیچاره بزرگ

در آب نیک چون بگردست یافته است  
 سیر از ملائمت بشکوه دست یافته است  
 آفت ترشش هبت شمر دست یافته است  
 بر آب خمر ترش نه جگر دست یافته است  
 زلف از شادوگی بگردست یافته است  
 موری به تنگنای شکوه دست یافته است  
 چون به گهر پاک گرد دست یافته است  
 ویراست تا بر اهل مهر دست یافته است  
 بر گل ز فیض دیده نرد دست یافته است  
 گل لک و روزش که نرد دست یافته است  
 غم و اگر نیک و گرد دست یافته است

بر فضل شگفتی جگر دست یافته است  
 تیوان برف نرم دل سنگ آب کرد  
 زمین طفل مشربان که ز کتب گنجینه  
 سیری ز آب تیغ ندارد شهید با  
 افتادگی چو رنگه کس شعار خویش  
 خود را چنان به وسه تسلیم کنم از  
 در هم زنجیر است اگر سه به نجوم  
 امر و نیست دست جفای ظلمت را  
 بی گریه سباهش که شبنم باروت باغ  
 بنو و عیب که خنده تو گیسو کند  
 فریاد هم بکوه که بریده است راه

یک چشمه سسل است ز فرمان و نیست  
 در بحر عدم غوطه زد از چوب شبنم  
 رحمت بجوشی که نباشد نگرانت  
 آنرا که شنید است حدیثی ز زبا

جولان سمند تو برون از دهر جهان است  
 چون دست ز نصایب مسکینان است

دیوان صائب  
 ۲۲۸

ز آفتاب به ثناب شکوه است بجا است  
 بجا و روان دل سنگین کند برایت آه  
 چه سود قرب کوخان خمیس طبعان  
 ترا که کاسه در یوزه چون قمر تنگ است  
 که رشته پر گره و کوچه گز تنگ است  
 که سوزن از زسیجا پود نظر تنگ است

برون میار سر از کج آشیان صاحب  
 که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلبه من شعله جریسته این ز لکن است  
 روزی ناخن غلیل بد اندیشان باد  
 تا خراشیده گرد و نشو و صاحب نام  
 به که قراض پس رشته امید زخم  
 ز زیر پستان به پستند چو فرشی بلند  
 بسیر اندیش غریب غم دل کرد سفر  
 شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم  
 نارسا گریه و مستحق صاحب بهوش  
 سخن است این که شود نشه لبی که عقیقه

کبسل از کونین که زلف و دو میا بیست  
 خوشی سار و هم تنگ که تو تیرامی باریست

روی از عالم گردان که بقایا بیست  
 روشنی چشم از جواب سر و مردم



[illegible][illegible]

از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است  
 و از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است

اینجاست که غزل صائب که غافل گفته است جان بلب درم ز نامم گرم گفت و گوی گسست	
روغن شنبه نشان از گداز کبوتری است شمشاد و آسمان را سبزه خوابیده آنکه طبعش ز فروغش خوابیده و چشمش یکسر زان خن ندارد و عقل اینها اختیار نمانده دل را خیال بایر و بند شمشیر	عطش بی اختیار میروم از بوی او است دیده کبریا که جو قامت و دلجوی او آسمان پاکش که ز نیلوفری از روی او حقه دل را کشاد از پیشش بر روی او آه درد آلوده سر را ز رفت در او است
شبهه باری حق او صائب نیاید و شمار دایره یک شهر از زنگر جادوی او	
روحیت و نشان هوا می بیند نه بجا است دل سیاه است اگر گشت به گوش سفید خار خار بدل از عمر سبک و مانده است نسبت شوق بجران وصال استیکه	مهر و جیده شمره بازی طوفان بجا پا اگر نیست بی افروزش تان بجا مشت و خار خوشی از نیل بوی بجا رفت ایام گل و شورش دیوانه بجا
گرچه در خواب اگر ان عمر سر صائب همینان روحیت و شیب نیافسانه بجا	
بیکر زوز قسبول آنکه زایل خرد است پیش ازین خانه صدای ز خار خوش است	صیقل سینه روشن گرد ز دست در است این زمان خرد ز پیشینه کلام نداشت

از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است  
 و از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است

از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است  
 و از اینجاست که در دنیا جان آسمانی  
 و اسرار خفیه از زنده است و مرده است

[illegible]





ز نقش پرده خیب است تاولت اهل  
 که ام حجت ناطق به از کلام بود  
 چو التفات بسنگ محاسن صاحب  
 بنور چشم بصیرت که صراف است  
 عقل خلقت خزان دیده که تمام با او  
 محک عشق به بیدار است حرام  
 هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ  
 عاصی را که سر کار بدو تیغ باشد  
 با غم عشق غم عالم فانی بیخ است  
 دل سودا زده را وصل نیاورد بجای  
 هر که چون سوزن عریان فخر بر تنم زند  
 از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود  
 صیقل آینه حسن بود و دیده پاک  
 دل هر کس که در آن لطف پشیمان او  
 هر که ز دهر خموشی بلب چون و سپا  
 هر که صاحب ناک در دل خود شش حص  
 که چه در باغ بهشت است جهنم با او است

عشق در یک پله دارد و کعبه در بیست و پنج پله  
 می توان بدون آسان ز بزرگ  
 می توان در آن راه را در آن راه  
 می توان در آن راه را در آن راه

اگر ز دل بگشتم که غیبت بیدار ز قوس چه دیده من از وصال محروم است اگر ز اهل ولی باشی در سفر دایم بیایم هم چه ضرورت در دهر برون زبان شکو بود سینه کسب پریش ز تنه کنایه حادث مسلمه مطلب نفس سینه من کس بسته می آید نه مال است بدست هر که فوجی ماه ز تخم سوخته با نطفه درین مدار	که رشته ام گره از پیچ کتاب دیده است محیط پرده چشم حساب گردیده است که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است ولی که از نگره گرم آب گردیده است رسیم کعبه مگر حسد آب گردیده است از کعبه در دل من شکوه آب گردیده است بروز حسن تو یار در رکاب گردیده است ترا که آینه دوست آب گردیده است
---	--

از بدن آزاد چای نهایی خاف برنگرد و جسم یک پهلوی جانب فتاد جان عاشق در تن کی چسان گرفته نیست آسان بدن جان را صفاد زنگ صحبت را بخت می توان نود نیست غیور مرگ را حل و شور شد فتاد	کس ز سوز دل است با جنب صاحب که از آفتاب قیامت کباب گردیده است پانچ آب آلوده برون کردن زنگ راست گردانیدن دیوار زنگ موج دریا دیده را بستن بساحل زنگ آینه بدن و زنگ گل شکل زندگانی در جهان بی گوشه دل برگردن الی زمان شیرین شاکل
---	--

که در آن راه را در آن راه  
 که در آن راه را در آن راه  
 که در آن راه را در آن راه

در آن راه را در آن راه  
 در آن راه را در آن راه  
 در آن راه را در آن راه

در آن راه را در آن راه  
 در آن راه را در آن راه  
 در آن راه را در آن راه

ایچا بن باسی کس که در کمال است  
 از کمال و کمال و کمال و کمال  
 از کمال و کمال و کمال و کمال  
 از کمال و کمال و کمال و کمال

تیغ و دودم ز شک فسان نیز نشود با قامت است کار چو قربانان مرا در دل نهفته ایم سویدای بخت را	دیوانه راز سنگ ملک است براس نیست از هیچکس مرا نظر التماس نیست چون کعبه تیره بخت تا در لباس نیست
--	---

صائب بملک فغانهای دلخواه هر چند زخم در دل سنگین است	
--	--

زلفین کج تو سلسله جبین آتش است هر چشمه را بر آه غمائی سپرده اند در عهد خوی که م تو چون لاله داغ بر داغ نا امید می مار شک میبرد جان امید به لبو شکان نا توان عشق از شور است کان ملاحظت جهان عشق از پی و تاب را جگر عشق تازه شد بر نگشته ز عشق همار نیست و لغو دار در بقراری ما خار و جگر استاده اند بر سر شعله تمام بر فرد و عقل عشق و کافی نچیده است تا عشق و فتر پروبال مرا کشود	پروانه همیشه در پی سامان آتش است پروانه خضر چشمه کویان آتش است ماهی بجز آب فتنه دامن آتش است پروانه که خضر سلیمان آتش است چون خاشاک گشت رگ جان آتش است اشک کباب نماند آن آتش است خاشاک برگ خاشاک گشتان آتش است در شهر زلفه گلستان آتش است وودی که گرد باد بیابان آتش است آتش بکه ام سوخته مهان آتش است یک مشت خار مایه دکان آتش است پروانه فرد باطل دیوان آتش است
--	--

ای که در کمال است  
 از کمال و کمال و کمال و کمال  
 از کمال و کمال و کمال و کمال  
 از کمال و کمال و کمال و کمال

۲۳۳  
 دیوان صائب

یک کف خاک ز پیاده خاک و زینت  
 گشتا فندک کاه زمین یار است  
 سوزش و شورش کج نیست دل صائب  
 جبهت اسباب بجز غم و شور است  
 هر کس که شود بهر آن ملاطفت است  
 از غلامان که شایسته پرواز است







خاکی ساری تا دلایل جوان آگاه نیست  
 انتقام از دشمن عاجز به یکی می کشم  
 بهبل از غیرت خون من گو اهی می کشم  
 دشت مجنون گدازم قناری نه می کشم  
 از خلی که در دهم پیران صفت  
 سبیل آفت عاجزان و دیوانه گشت  
 آن خانه برافشان که در خانه زمین است  
 او رقی کلی از خنده بهیاست پیشیا  
 بسید شود هرگز گشت کلی حسیقت  
 از سوزن گان نیست تنی که ی خرابا  
 دارم سر و پیرانی من تشنه سواری  
 چه پسران چاک گریبان بدارد  
 او نیست اگر نیست درین حصین است  
 کوه را پای و بیدار من گان از دست  
 اگر کشنده اش و در دشت از دست  
 بدل خرم افاندا که گویای است  
 نیست خاف از خالی مال و دانا گاه  
 پیران زبان سنگان سنگین از دست  
 رد دل و دیاخ آب که شیرین از دست  
 آکون و دنا و آموی خطا از دست  
 زود و شمع چکی بر بالین از دست

از شکر من شکوه که آزاد روان را  
بی بگی ایام عجب برگ دانا نیست  
صاحب کلید سینه خود را کند چاک  
بهر سوختن باغ عالم آسبست  
لباس نقوی مار از رخ گل  
نشان تو بر ما را رخ زده متاسفست  
پای زیر وزیر گردن بنای حکما  
محوای ابرو هم بر سبیل است  
شعبه را که در کجاست  
زده فایده نیست

زور دو داغ مجست گوهر و ده دلا  
بیکد و هفت ز منت لبال شد بهر  
عدم ز قرب جوار وجود ز نیت  
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم  
چو ابد دلت پیری مستحسن شد

خوشم بدارم صحراى بخودى صاحب  
که نقش یای نغزالی دران بیابانیت

بر خیل مصیبت علم راه نمیگست  
 و ست تو اگر نیست نگارین غلامی  
 تا در پی دنیا خمیسم است دل تو  
 هر خیز ز دنیای دنی رو تو آرد  
 رزق تو ز خوان فلک شد غم روا  
 در هر چه رغبت نگری را نه رست  
 خاری که درین مرحله بیکار نماید  
 و مشرب جمعی که میای رحیل اند  
 نهاله آسب که ز غم و پیش بر کشند  
 ما حوصله در دنداریم و گرنه

هر نوحه ازین قافله توان در است  
 این عقد هستی گره بیند قیامت  
 دل نیست و را خوش تراگاه زبانت  
 مغرور مشو کن فی تنبیه قضا نیست  
 خافل مشو از شر که آن نیز غدا نیست  
 بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائست  
 از آله پایی طلب عقد کشت نیست  
 هر خیش بیای فلک لطف بجاست  
 از خویش بدون آمده را خانه خدا نیست  
 هر درو که قسمت شود از غیب است

دیوان حافظ  
 زلف تو باده قدم دلم که کشم گل  
 باغی از دست رفته بیابان  
 دگر نه کسی می ز تو بیستان  
 باغیان من کن که دولت بیست  
 در آن عوالم کمال و کمال  
 بجز آن که عزیز و غایب است

[illegible]



بگویند قطره نو از عجب و ریاضت  
 بگویند که سیدان جهان  
 بگویند که سیدان جهان  
 بگویند که سیدان جهان

ز شهر و در شد نما که نیت بخون غرض من گرفته است دیده خوشید بگویند که من رویا را تمسید همین سبیل است ز فقر خدا نریختی خبر ز تلخی آب دهان که دارد	همین سبیل است که فانی ز دیده دارد و گینه لاغری ماه عید خوشید که بنده را خط را و گینه تمسید که فقر وار و از فقر نرسید که هر چه مندر که نماز عمر جاوید
--	--

مباش بی نفس سر و دینان صفاست  
 که آن سر و دران نشسته سایه بیداست

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا بیش فریاد که زوشینه ناموس لب لشکر عقل بدست آر که در عالم است سرش لاله خون که مملو دارد سر کشی و قدم کوه جواهر افشان از طلب مطلب اگر خبر بود سالک معنی غزلت اگر و شست از آب و است	شکوه و شکوه لغزان زبان خنده کبک کم از قند و دنیا نیست آنقدر روح خط هست که در دریا و دره مجنون مرا و شتی از صحرای وادی حرص نبرد و کی استغنا نیست طلبی می زمین هم طلب دنیا چند در مرتبه خویش که ز غنا نیست
---	--

نه همین فکر خط و حال تو صفاست دارد  
 در دل سوخته کیست که این سود نیست

خلاصی ل ماز حیات ممکن نیست  
 بز و نقش نشسته بخت ممکن نیست

دوران صفاست  
 ۲۳۹  
 عارفان که گوید و خواب هموار است  
 زبک رنگ زان که در این صفاست  
 صدف بخت زان که در این صفاست  
 در این صفاست که در این صفاست  
 در این صفاست که در این صفاست  
 در این صفاست که در این صفاست

این عالم مظلوم  
 این عالم مظلوم  
 این عالم مظلوم  
 این عالم مظلوم  
 این عالم مظلوم  
 این عالم مظلوم







<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>		<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	
<p>زهار کن میل که آن تخم و بال است          هر کار که موقوف محالست محالست          آنرا که ز طاکوس نظر بر پروا است          هر حلقه پروا هم بنظر چشم غزلست</p>	<p>بروانه که از ابله دست نشسته          موقوف بر آسایش چرخ است قوام          بر سبیل فصل حسنه آن تکیه نماید          از بسکه که قنار که قناری خوشش</p>	<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	
<p>صائب سخن غنچه برشته گشته بهین است          جمعیت دل در گره سخت لعل است</p>		<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	
<p>نخلی که میوه ندر خشک بهتر است          تا آفتاب روی قناعت پیر است          اگر حفظ آبروی کنی بزگو سیر است          محل گوش هوش دارد اگر احسان کرا          عشق عیطار ایل الله اکبر است</p>	<p>دستی که بر پشته گشته شمشیر است          زهار تن بسایه بال و پیر است          اگر باکشی بر اسن خود به زنجیر است          از ناله پس کن گشته گوش اگر فلک          در زیر پای عرش نشاده است آسیر است</p>	<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	
<p>صائب کسیکه گوشه سولت گرفته است          در چشمها غم زیزو گوگرد احمر است</p>		<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	
<p>غبار خاطر از باب نفث است          ستای خانه ما چون کمان این پیر است          که صبح نایقه راست میکند پیر است          که هر صبح جهان تاب باد و شمشیر است</p>	<p>رسم و زلف نظیر نیاز سیر است          بغیر آه که دریم در جگر پیر است          جو دوام نشاط از سپهر کم است          طربین صدق کسی قطع میتواند کرد</p>	<p>دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است          و در دامن تو گلزار گلزار است</p>	

دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است

۶۴۶

دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است

دیده اند که در دست تو حلقه ای درخشان است



<p>این که در این عالم می بینیم          همه ذرات جهان را بیکان باید          خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید          از دم پیمان خفت جوان باید          دیگر از دل نفس شکفتان باید          دل بیدار ز چشم نگران باید          تا دل سخت کمان را نشان باید</p>		<p>مهر خند که در زهره نگرد و نهان          بی نشان که چه مقصود رسیدن است          هر گاه را چینی بر صد فی را اگر نیست          عمر مانده صفت خون جگر باید خورده          مهر روشن کند خانه بیه روزن را          اثر ناله ما از دل بیدار پس</p>		<p>صاحب این آن غزل سپید نیست که گفت          اهل دل را بسرا برده جان باید حبت +</p>		<p>بودی که نمود دست وجود حقین آم          با پیچیده اقبال که نیز و بر بر آمد          وصل به کنعان چه مناسبت انجام است          یک حرف از آن غنچه دهن رنگش آرد          از لعل سخن پیش لب یار گویند          به فتنه که امر و زانو نام توان برد          در دیده همت فلک و کاشکش</p>		<p>با این همه شکنج نفسی خانه صاحب          یک آهوی برم کرده دشت خن اوست</p>	
---	--	--	--	---	--	--	--	---	--

در این

این که در این عالم می بینیم  
 همه ذرات جهان را بیکان باید  
 خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید  
 از دم پیمان خفت جوان باید  
 دیگر از دل نفس شکفتان باید  
 دل بیدار ز چشم نگران باید  
 تا دل سخت کمان را نشان باید

صاحب این آن غزل سپید نیست که گفت  
 اهل دل را بسرا برده جان باید حبت +

بودی که نمود دست وجود حقین آم  
 با پیچیده اقبال که نیز و بر بر آمد  
 وصل به کنعان چه مناسبت انجام است  
 یک حرف از آن غنچه دهن رنگش آرد  
 از لعل سخن پیش لب یار گویند  
 به فتنه که امر و زانو نام توان برد  
 در دیده همت فلک و کاشکش

با این همه شکنج نفسی خانه صاحب  
 یک آهوی برم کرده دشت خن اوست



[illegible]

در دلم گل گشته بشکوه و اغمی که مرا  
 در گریه نفس شعله بجای گشته سرد  
 نکتش ز تنم گل ریخته و آن را بشکوه  
 دل من گریه کند و بس خون با بر سر

روغن از ریگ گشته جذب غمی که مرا  
 بے خون گرم چه سازد بدنامی که مرا  
 چکند بے لب خشک یاس که مرا  
 ندید نور بهر بزم چراغیکه مرا

نیست در زیر فلک پاوشه‌ان را صاحب  
 از غم و محنت ایام شداغی که مرا

آینه سیاه گشته باغبان محبت  
 در عالم شهود ندارد و لیل را  
 باروی تیغ ناخن جوهر میسکیند  
 بر سنگ شماره زوگر آبدار خوش  
 یک عقده و اندر زدل ارباب علم  
 آخر که اتم نقص ازین پیشتر بود  
 بر ساحل انگیز خوش خاشاکه را  
 از بطن نیست یار بلا موج میزند  
 آینه راز نقش بر پیشانی کن سیاه

صاحب است ز صاحبان مرا  
 حاصل نمکن است کن اختیار محبت

در دلم گل گشته بشکوه و اغمی که مرا  
 در گریه نفس شعله بجای گشته سرد  
 نکتش ز تنم گل ریخته و آن را بشکوه  
 دل من گریه کند و بس خون با بر سر  
 روغن از ریگ گشته جذب غمی که مرا  
 بے خون گرم چه سازد بدنامی که مرا  
 چکند بے لب خشک یاس که مرا  
 ندید نور بهر بزم چراغیکه مرا  
 نیست در زیر فلک پاوشه‌ان را صاحب  
 از غم و محنت ایام شداغی که مرا  
 آینه سیاه گشته باغبان محبت  
 در عالم شهود ندارد و لیل را  
 باروی تیغ ناخن جوهر میسکیند  
 بر سنگ شماره زوگر آبدار خوش  
 یک عقده و اندر زدل ارباب علم  
 آخر که اتم نقص ازین پیشتر بود  
 بر ساحل انگیز خوش خاشاکه را  
 از بطن نیست یار بلا موج میزند  
 آینه راز نقش بر پیشانی کن سیاه  
 صاحب است ز صاحبان مرا  
 حاصل نمکن است کن اختیار محبت

در دلم گل گشته بشکوه و اغمی که مرا  
 در گریه نفس شعله بجای گشته سرد  
 نکتش ز تنم گل ریخته و آن را بشکوه  
 دل من گریه کند و بس خون با بر سر  
 روغن از ریگ گشته جذب غمی که مرا  
 بے خون گرم چه سازد بدنامی که مرا  
 چکند بے لب خشک یاس که مرا  
 ندید نور بهر بزم چراغیکه مرا  
 نیست در زیر فلک پاوشه‌ان را صاحب  
 از غم و محنت ایام شداغی که مرا  
 آینه سیاه گشته باغبان محبت  
 در عالم شهود ندارد و لیل را  
 باروی تیغ ناخن جوهر میسکیند  
 بر سنگ شماره زوگر آبدار خوش  
 یک عقده و اندر زدل ارباب علم  
 آخر که اتم نقص ازین پیشتر بود  
 بر ساحل انگیز خوش خاشاکه را  
 از بطن نیست یار بلا موج میزند  
 آینه راز نقش بر پیشانی کن سیاه  
 صاحب است ز صاحبان مرا  
 حاصل نمکن است کن اختیار محبت



دل زنده میماند چنانچه در دل  
 چنانچه در دل زنده میماند  
 چنانچه در دل زنده میماند  
 چنانچه در دل زنده میماند

قوت بازوی تو فیتی ز خود در یوز کن  
 در لحظه با خود بهر زنده این مار سیاه  
 ز حمت زری نباشد بر دل و شند  
 صحت و شهنشیران کیمیاوی دولت  
 هیچ کافر را خدا آید که بر خود باد

چون شدی محروم صفاست کل شب بوی فقیض  
 برگ جیشی دگرستان آراز بستان صبح

دل زنده میکند نفس جان افزای صبح  
 چون آفتاب قبله ذرات میشود  
 خورشید افسر ز این آستانه افتا  
 وزیر پایی سیر در آرد براق روح  
 چون خون مرده قابل تلقین شست  
 فیض است فیض صحت اثر قیام  
 چون اختران چراغ شبستان شام  
 در ملکستان نتواند سفید  
 از خوان و زگار یک قرص خفته  
 دستی که زشتین بر آید ز روی صد

این ملک از ملک انوار دارد  
 این ملک از ملک انوار دارد  
 این ملک از ملک انوار دارد  
 این ملک از ملک انوار دارد

خوش می آید گوی را از خم چو گمان صبح  
 نامه خود را بشود ز کسر میباید صبح  
 بخت می آید برون از خوان شست  
 کشتن میباید از خط فرمان صبح  
 خون شد از بدخوی من شیر و ستان صبح  
 جان شیود و مغز آب و هوای صبح  
 بر کسکه سود روی ارادت بیای صبح  
 زنده ز روستا نه دولت سر آ صبح  
 عظم سیم رافس جان افزای صبح  
 کبرش خوابش نهید در هوا صبح  
 زنده سعی کن که شوی آشنای صبح  
 کبرش نشاند خرد جان بیای صبح  
 چون شمع هر که جان ندم رونای صبح  
 صادق بود همیشه از ان شتهای صبح  
 سرچو کلیم بود از وعاس صبح

۲۴۹  
 دیوان صبا



از خنده بر آور و از شب بیدار  
 و از کفر نفسی که در دل  
 به خنده که بهشت بدینا و به  
 یک فریاد طلعت و درین کار  
 تا دید است چاک گریه و بار  
 از شب بیدار و بهشت و بهشت  
 تا بوی سواد که ز نقش و نگار  
 باشد دلیل گم شدگان ایستاد  
 هر روز خنده و بهشت و بهشت  
 پیوسته میانه نفس خود شد  
 از ابر دیده قطره چندی بار  
 برگه شکر است ازین خار  
 هر روز سر بر آور و از یک  
 در موسم بهار و بهشت  
 از استیج می کشد از و نگار

از این غزل زمار صاحب علم کشید  
 تا به شیرین خنده صاحب اختیار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

FOI

نیت امیدگر عاشق در سوسنة را  
شب این طایفه باشد خطیراری چ  
بیشتر از آنکه شود آتش فورتش بدین  
بر فرزند آتش آهسته بطلکاری ص  
صورت چشم که در پرده غمت نهان  
می توان دید در آینه کن بیداری چ  
صفت از دست داده ای می توانی  
نور از آتش بر آینه بیداری چ

مکتب از روز یکم ان خورشید رو دیده ام  
نوشته خوشه اشک مسیبه شد و بدانا نم جو صبح

صامت اگر شب نشد من نفس باوه ات  
این نفس غش برین از چه کشید است صبح

وہابی

[illegible]

۱۶۰

زهرست بی تبسم شیرین شراب تلخ  
 با بخت شوز چند توان خورد آب تلخ  
 بی تبسم شگفته بهمان بریده  
 همچون بیالایان مرا با شراب تلخ

مستمع را کام نگزیده از دشنام تلخ  
 قریب نیکان را نمیباشد سیرت و رتبه  
 بهتر بیکانه میریزد نمک و شیم خواجه  
 جلوه شکر کنند در کام ز سر عاونه  
 طفل را از میوه نارس نمیباشد شکیب  
 کار من بهلست ای برجم بر خود رحم کن  
 در دمان تنگ از غیرت زبان چوبه  
 که زارد ماتم ایمان این دل مردگان  
 چند ناصح خار پیر این بود آرام را  
 تا توان از شر بت بود نیاز شیرین ساختن

هر قلند شیرین بود شمس گلوسوز حیات  
 میشود صامت ز یاد مرگ خون آشام تلخ  
 از زنگار کویابی کن در کین سپین  
 شعله رسد و اندر او دل پر شور است  
 چشمهای خود روان کن در دل سگیز  
 آتش خورشید خوابد بجز زین چرخ

بگویند که در این دشت داغ لایق نیست  
 چون که خاندان این دشت را لایق نیست  
 بگویند که در این دشت داغ لایق نیست  
 چون که خاندان این دشت را لایق نیست

چشم گر چه خود را بیاورد نه نماید  
 و دیدن تبسم پیدا است از لب  
 بر کس روزن خود در عالم نشاید  
 و پیش افتاد دست مستی بود تیار  
 از ره مرد و بصورت معنی طلب کن  
 یکدانه بشمار است از آسیای گردون  
 چنین بین دنیا باداغ زرد و سوس  
 دشواری ندارد در راه فنا و لیکن

ناغل مشور گزین بهشتیار میناید  
 آبی که وعظیق است ناچار میناید  
 عالم چشم سمان گلزار میناید  
 در هر که هر چه باشد ز فایر میناید  
 پای بخواب رفته بیدار میناید  
 از چشم کور اشک ببار میناید  
 در چشم این خیمه سان دنیا میناید  
 راهی که بر رفیقست دشوار میناید

آنکس که در سر عیش بر هم زد م جهان را  
 صامت ز روزن دل دیدار میناید

از روده رو مقید عالم نمیشود  
 در پی بقا است تنومندی بقا  
 لب تشنه در محو مدد که در دست  
 ز انیرش کجاست نشود طبع راست  
 خدر گناه بی او بان حبرم و دیگر  
 از قصر اعتبار یگان خشت تابجاست  
 بر خیز تا چشمه خورشید رو کنم

عیسی شکار رشته مریم نه شود  
 تا حلقه است زور کمان کم نمیشود  
 قانع رهن صنت حاتم نه شود  
 از اتصال حرف الف خم نه شود  
 زخم درون به نجبه فرا نمیشود  
 بر گزینای عشق تو حکم نمیشود  
 کند گل کشاده عقده تنم نمیشود

[illegible]

زینت عالم را که در این عالم است  
 زینت عالم را که در این عالم است  
 زینت عالم را که در این عالم است  
 زینت عالم را که در این عالم است

حساب نیم دل با که می تواند کرد ستاره های فلک شش دانگ نشان تو آن هدیه خوشید رفت چون بنم اگر نگین و این سحر بدست افتد گز خشم عزیزان سواد برداریم نگاه هوسا سوز است خنده هوش عیان میل سبزه بدست خود را اگر لیشینه کند خون من سپهر کبود اگر که رشته تم قصه و خضر راه شود	شمار موی دریا که می تواند کرد حساب پنج دل با که می تواند کرد نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد شمار آبله پا که می تواند کرد نظر برنگس شاد که می تواند کرد ترا و لیس تماش که می تواند کرد ترا بوحده نقاص که می تواند کرد سیاهی من و دنیا که می تواند کرد و گرنه تو به ز صبا که می تواند کرد
--	---

گذاشتیم چمن را به لب بستان صائب  
 باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سر و میخیزد دلیر بخت افتادگان عشق تراز نگاه نرگس نیلوفر کشیده تر سپهر سفید که باشد که دست من گیرد بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه کجا مقید همراه میشود صائب	ازین خرابه شب روز گرد میخیزد که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد که فتنه از فلک لاجورد میخیزد ز خاک مرد با دادر مرد میخیزد کس یکم بقصد نبرد میخیزد سبزه دی که چو خوشید فرد میخیزد
---	---

دوان صائب  
 ۲۵۵  
 پوزخار و خوس یابی خرابه راه  
 که در شستن هم در دست هم کرد  
 که در شستن هم در دست هم کرد  
 که در شستن هم در دست هم کرد  
 که در شستن هم در دست هم کرد

ازین عالم را که در این عالم است  
 ازین عالم را که در این عالم است  
 ازین عالم را که در این عالم است  
 ازین عالم را که در این عالم است

از لباس بزرگوارم سبک دستی گما  
 رتبه آزادی بنگ که نخل سبزه دا  
 شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق  
 در سیر اندیشه او عقل آخر سر گذشت  
 سوزن عیسی تواند لاف بیانی کنند

گر نگردد و از شنیدن طبع ابل ول بهو  
 صائب از سر قطره خوبی و فتری الما کند

چو رسته غوطه بر سر چشمه که میخورد  
 نسیم سوده الماس بر جگر میخورد  
 عزیز مرثیه در این شکوه میخورد

کلفت ز چرخ دیده بیدار می کشد  
 در مانده المایه من شده است ختم  
 این بستان کیست که فرکانی نشاند  
 نواد چنین لبند شدن که غیا خط  
 ایمن ز کجوان نتوان شد بخال  
 خوار است قسمت گل بنیای ریشه

روزی دو دوشسته از ارمایش  
 اینجا و منم شسته از ارمایش  
 چون فار کردن از سر دیو ارمایش  
 آخر میان ما تو دیو ارمایش  
 خط بر زمین ز رفتن خود ما ارمایش  
 صائب حسن خلق خود از ارمایش

هیچ گزینانی از سستی خواب نماند  
 میانه از دل افکار سستی بیدار  
 سستی را در میان سستی بیدار  
 سستی را در میان سستی بیدار

حرم شیر بر دندی بود و سوسن خواب بر که کن تصویر شیرین صفعت بر بختون من کرده اعلا	قد و تاجون شهنشاهم در بال کار چون پیش خود کار فرما شود بر کف خاکی مراد امان چه میشود
---	--

وله

سپهر آینه رار و لقا خوابی کرد نامه شوق مرا بنده قبا خوابی کرد در دل دیده من خانه کجا خوابی کرد رحم اگر بر دل صد باره ما خوابی کرد	چرخ میگردد دل ما خوابی کرد گر بمانی که چشمتان باغوش توام تو که در خانه آینه نداری آرام وقت ناز که از آن بویان گریه
--	---

وله

داغ هر که هم افتاده بگریم باید هیچ و تابی که در آن سوی کرمی باید دامن راه نور دان بگریم باید دست اگر تنی بود سینه سیری باید	هر طر لاله رخسار هست نظری باید عشق بیباک مراد رگ جان نکلند عاشق آنست که بر لب دشت جانم به تحمل نشود جوهر هر دسک ظاهر
--	---

وله

ناز خورشید از دور و دیوار میاید در برستی نفس بسیار میاید برگ میاید فشانند و بار میاید	خواری از اغیار بر بار میاید عالم آب از نسیمی سر خورده میاید تادین باغی لشکر اینک در میاید
---	---

در آن عالم غیبی دل ای بیخون  
 من آن شهر که دیوانه فرادان باشد  
 این دل دوست که در دوست غافل  
 چون بنامش دل و نفس که کس نیست  
 زین چه حاصل که از زوایا کم  
 زین که نیست که از زوایا کم  
 زین که نیست که از زوایا کم  
 زین که نیست که از زوایا کم

دوران صاف

۲۵۰

این دل را بیداری یاد کن  
 این دل را بیداری یاد کن  
 این دل را بیداری یاد کن  
 این دل را بیداری یاد کن



[illegible]

از عجب اگر در کجاست افاده است  
 می کشد دینش بجا را بشکند  
 عشق جوانی شعله را بجای کشد  
 و کیم می چون با سست است  
 از عجب اگر در کجاست افاده است  
 می کشد دینش بجا را بشکند  
 عشق جوانی شعله را بجای کشد  
 و کیم می چون با سست است

**صائب از بحر چون کام تمنا دارد**  
 که ز بهند آید و در خاک بخت و دانست

آنکه منع من ز صبا میگردد	لبه بیگون تراکش تماشا میگردد
عاشقان را بسیر خاک شدن خوش	زیر پا که نظر آن قاست رخا میگردد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست	روی تو خط تراکش تماشا میگردد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	قطره ماسفره کاسن ز دریا میگردد

**دول**

و عوی عشق ز بهر بود الهوس می آید	دست بهر سزدن از بهر کسی می آید
اوست خواص که گوهر بکفت آرد و ز	سیر این جسد ز بهر خار و خسته می آید
از دل خسته من که خبری میگیری	هر سان آهسته رانا نفس می آید
پشت تابست که ایام بهاران آرد	که ز بهر غنچه صدای پرستی می آید
ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد	عشقبوتی ز شکار کلبه می آید
ای سپند از رخ و مهر خوشی بدار	که عجب آتش فریاد سی می آید

**صائب این آن شکل عاقبت شیرین**  
 مرده ای دل که سبب جانفیه می آید

وید که اسیر خیالان دنیا بشکند	همچو نقش آینه بر ما بشکند
بر سفال جسم نازیدن بهار و جان	این سبب و ناز که شکست و زان

صائب از بحر چون کام تمنا دارد  
 که ز بهند آید و در خاک بخت و دانست  
 آنکه منع من ز صبا میگردد  
 عاشقان را بسیر خاک شدن خوش  
 آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست  
 وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست  
 لبه بیگون تراکش تماشا میگردد  
 زیر پا که نظر آن قاست رخا میگردد  
 روی تو خط تراکش تماشا میگردد  
 قطره ماسفره کاسن ز دریا میگردد  
 دول  
 و عوی عشق ز بهر بود الهوس می آید  
 دست بهر سزدن از بهر کسی می آید  
 سیر این جسد ز بهر خار و خسته می آید  
 هر سان آهسته رانا نفس می آید  
 که ز بهر غنچه صدای پرستی می آید  
 عشقبوتی ز شکار کلبه می آید  
 که عجب آتش فریاد سی می آید  
 صائب این آن شکل عاقبت شیرین  
 مرده ای دل که سبب جانفیه می آید  
 وید که اسیر خیالان دنیا بشکند  
 همچو نقش آینه بر ما بشکند  
 بر سفال جسم نازیدن بهار و جان  
 این سبب و ناز که شکست و زان

دولان صائب

[illegible]

جهان غبار خط آن صفوحه عذر گرفت  
 ز خوشه چینی این چهره ای کندم گون  
 ز پیش آتش خویش چگونه که ندیم  
 ز نغمه سخی داد و گوشتش میگیرند  
 که جای عاشیه زلف بر کنار نماند  
 سفید را بنظر کجواحت مبار نماند  
 مرا که قوت پرواز یک شهر دار نماند  
 افغان که نغمه شناسی و دین و یار نماند  
 چو شمع اثر مشک نیست چون صاب  
 و داغ شکوه ام از اهل روزگار نماند  
 غم محالست که تدبیر دل من نکند  
 سر و چون قاصد عاشق طایلی جلوه  
 ما و فراد بیات خم ز عالم شده ایم  
 بهشت باغ من بادی من در جنگ  
 بال پروانه عاشق تجلی طلب است  
 بسکه غم قتل بهای پریشان ده است  
 چشم صاب ز جمال تو جهان مهور است  
 که توجیه بگل و لاله ایمن نکند  
 رخ تو از نگه گرم خوش ببارد  
 نطاعت فروز آبروی تقصیر  
 تو سعی کن بسعادت رسیدگان  
 اگر چه از نفس آینه خوش ببارد  
 نماز هر که ز نظاره ات قضا کرد  
 که استخوان بها چون رسد ببارد

درین محیط چو خواص هر که تهر دارد  
 فروغ مشعل خورشید که نم تابست  
 چو آفتاب بکش جام آتشین در شب  
 چه فیضی صدف از پر تو خموشی یافت  
 چگونه بدرنگ و دهلال غنچه بار  
 عنان گسته چو سیلاب میروم بفرست  
 چنان برون بدم شعاع شکایت  
 کسود بند قبای حجاب آه کجاست  
 به جگر خور سخن گزاف توانی رفت  
 اگر عبیر شود مقز من شکفت بدان  
 دراز دستی در کاروان حسان

چو موج به که سر رشته را نگه دارد  
 چنین که زلف تو روز و ماهی دارد  
 که از خار عذای تو رنگ مهر دارد  
 که شود لبش آب هر که تهر دارد  
 زمانه باش خورشید تکیه که دارد  
 تو جی که حسان مرا نگه دارد  
 از آن ولی که چو مجسمه زار دارد  
 که چشم روزن این خانه را نگه دارد  
 بدانی این سخنان لب تهر دارد  
 نسیم زلف دماغ مرا تبهر دارد  
 و گرنه چندین یوسف بهتر دارد

از من پسر لذت آغوشن را  
 دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد گزین ناگهان برید  
 سوداگر قتل و سود و زیان نبود

کسیکه فکر سر خود میکند صائب  
 همیشه باد بکف خاک در کله دارد

هر که چوین منع از ابروی بریان نکند  
 از دم عقرب گره را هم بدندان نکند

هر لحظه نسیم سحر امروز بر تکیست	ناز ان گل رعنا چه خبر دشتی با
<p>اشکی که گویش ز ترا و سبک بود          در حسرت قلم و آرام سوختم          از جوشش نشیند آب تیغ          نو بر طایفه هر ذاتی خویش باش          هر دراز سرو باقبال سر کشه ست          فاصد بگرد جذبه عاشق نمیرسد          این چند جنس یوسفی طالع را</p>	<p>هر قطره اش ستاره صبح اثر بود          چون آفتاب چند کسی در بدر بود          خون کسی که نشسته لبش تیر بود          خاکش بد که زنده بنام بدر بود          خونی گل پیاده لطف لعلان بدر بود          بند قیامی گرم روان بال بدر بود          خاک غم از خیار کساد ی بدر بود</p>
صائب ز اشک هرزه در آرد حجاب باطن	طفلی که نشو و نما چشم بود پرده در بود
<p>غیر اشک که راه نگاه من بند          در دامن خند ایا که محسب رن          غیر سوختن گریه که درون و مرون          میکنند گله اش گوش که چپ و برون          نسیم مصر بکوی تو که گذر کند          تمام دل پر خراش جاود</p>	<p>که دیده قافله چشم ازین بند          بزور گیسو و بر گوشه کفن بند          چه طوطی شمع ازین تیره انجمن بند          در هزار شکایت بیک سخن بند          عبیر خاک رعبت رایه پیرین بند          که بی ستون کمر قتل کفن بند</p>

[illegible]

عظیم زکریا

گرچه در چرخ لاله در دل  
ز سازه رازگشای غافل  
چرخ چون عجله در گرد  
و نه در بزم بایب جهان  
مختل از سر آراوده گشت  
روزگار که بخت از دست  
رفت معجزه گشت از میان  
و نه در بزم بایب جهان

بنگاه آمدن مولد آینه ان شوقی ملنگان	که بر ساعت تبریزی کتبانه بر خیزد
من آنروز از خون غورالیه ایلم که صاحب	که از خوش شتر را به سقف این میخانه خبریند
حاصل نمرز خود بخیر بران آه بود	هر که از خویش برون آید آگاه بود
میتوان در هر قدم بر پروا رسید	بر سیم رخ و دین راه پرگاه بود
پیش چشمیکه بکینای آستر رسید	طوق هر فاخته کاسه بواشته بود
از وصول آنکه زاندریشه بود همچو بال	میتوان یافت که جوینده آتماه بود
ای که نام در جهان را ز خدا سطله	هر دو موقوف بیکان سگ گاه بود
غافل از مور شوگر چه سلیقه ای شد	که ز هر زره بدرگاه حن در راه بود
از وصل رخ او بخیر بران محروم شد	گل این باغ زوستی است که کوتاه بود
بیرسد جاذبه عشق لب بر باد مرا	یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
نموان داغ کلفت شست ز خضای	کلفت چهره دل دوستی چاه بود
صاحب از کشاکش ز و قبول آسودا	هر که از رخ دل از حن لبت بافتد بود
شیر و دغا موشی نهان در	ز رنگ چهره من تر جان در
بود ز شومین چراغ شتر تا سگ	هر که ز نعل که گرد و سیاهان
شود و شکم بنای درین سگ	دواند ریشه چون در استخوان

باز در چرخ لاله در دل  
ز سازه رازگشای غافل  
چرخ چون عجله در گرد  
و نه در بزم بایب جهان  
مختل از سر آراوده گشت  
روزگار که بخت از دست  
رفت معجزه گشت از میان  
و نه در بزم بایب جهان  
باز در چرخ لاله در دل  
ز سازه رازگشای غافل  
چرخ چون عجله در گرد  
و نه در بزم بایب جهان  
مختل از سر آراوده گشت  
روزگار که بخت از دست  
رفت معجزه گشت از میان  
و نه در بزم بایب جهان

باز در چرخ لاله در دل  
ز سازه رازگشای غافل  
چرخ چون عجله در گرد  
و نه در بزم بایب جهان  
مختل از سر آراوده گشت  
روزگار که بخت از دست  
رفت معجزه گشت از میان  
و نه در بزم بایب جهان





لا اوازہ من ا لا اقبیہ من ا لا من ا



تشیع و سبک با چون دوست با چشم  
 و در پیش چوین می شود از اسرار  
 اسرار از این که در دست و پا  
 و در پیش چوین می شود از اسرار

ندارم هم بهم ارشتم مرا این درو میوز برادری توان پرواشت از بهر اوین در توین را بر سو خود دانسته میوز چه افتاده است بخار من قربت منم	که میرانی مرا از قریب قابل باز میوز با شتمن تخم را و دهان ز حاصل میوز شمعکاری که فیض خود رسا میوز غسان هیچ را و یاز حاصل باز میوز
---	--

بیان یوسف و یعقوب حاصل میشود صفت  
 در این سنگدل که صحبت دل باز میوز

اگر شمع کافوری خرد کاشانه میوز دریم باز گشت خسته دل به جفت شمع حسن بکشتن شعله عشق است افکار کلینیک تاریک راه گزین افست ز شمع انجمن آموزانین وفاداری اگر پیشین اهل زید و تقوی شمع محرم ز بهر گشت مرجان شمع عالم افزوری	چراغ از چشم شیران بهر دانه میوز که فانج از زمین میشود تادانه میوز بیایان تار سد یک شمع جگر دانه میوز چراغ آشنای رسته که در بهر خانه میوز همان دار و نفس تربیت پرانه میوز همان دل در بهر پای گوشه بتجانه میوز برای جستن آن گوهر کدانه میوز
---	---

دل تن گزینان کردید باطل شود از خودی توره به تیسالک در انجمن کن کاوشی به چشمه میوز	گوهر از گوگردی مهره گل میشود هر کجا افتد ز شعله بن با نعل میشود و نعل را با سب که م از نعل میوز
---	---

بدره را پیاده از این با برون سده  
 کوچه در خرمین بکشتند در ظاهر  
 زنده بکشتن از این با برون سده  
 چون کوچه را بکشتند از این با برون سده  
 نیست که در این با برون سده  
 از یک دست کی مرصع با برون سده  
 از یک دست کی مرصع با برون سده  
 از یک دست کی مرصع با برون سده  
 از یک دست کی مرصع با برون سده

۲۶۹  
 دیوان محراب

نار دوی لطیف از کد در نطفه  
 شادان از دیدن رضای تو خرم  
 در دلبازان از این با برون سده  
 در دلبازان از این با برون سده  
 در دلبازان از این با برون سده  
 در دلبازان از این با برون سده

از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی

یوسف کندش تکه پیر این عصمت عاشق بدو عالم ندید قطره خون را مکه کاسه در یوزه کند مال خود را از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک آنای کونین گرفتاری عشق است	بر قطره اشک که مرا در جگر آید دریا چه خیالست بحشم گرا آید خورشید تو چون رول شب جلوه گرا آید با دام جهان تیغ برون از شک آید ز خمیست پیاپی که ازین گل بدر آید
---	---

صامت مشو از بهمت روانه تسلی  
 چون بینه اگر سپید رخ ترا نیر پاید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون خاکدان و سر طوفان اگر آبی دید که بر نشان اخلاطی نیست دارم داغ مجنون بیابان گرد دارم و جگر کشی در آج خاک مردمان افتاده است کو کهن هر کاسه خوبی که خورد از دست ره ندارد جلوه آزادی در کوی تر	چون نباشد لاله کو پی خنجر از خون تا بد امان جند از خاک رون بر سحر که آفتاب از مشرق خون لاله که سینه صحر او با خون در زمین خاکساران دانه و اثر خون از فراش رمل باس لاله بیرون سر کار ندانجا سید مجنون
--	--

نیست بی حسن او ایک نقطه صامت از زمین پاک من هر دانه موزون میدد	روزیکه خط سراز لب لبر بر آورد از موج بال چشمه کوثر بر آورد
---	---

از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی  
 از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی

یوسف کندش تکه پیر این عصمت  
 عاشق بدو عالم ندید قطره خون را  
 مکه کاسه در یوزه کند مال خود را  
 از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک  
 آنای کونین گرفتاری عشق است  
 بر قطره اشک که مرا در جگر آید  
 دریا چه خیالست بحشم گرا آید  
 خورشید تو چون رول شب جلوه گرا آید  
 با دام جهان تیغ برون از شک آید  
 ز خمیست پیاپی که ازین گل بدر آید  
 صامت مشو از بهمت روانه تسلی  
 چون بینه اگر سپید رخ ترا نیر پاید  
 از سر خاک شهیدان سبزه گلگون  
 خاکدان و سر طوفان اگر آبی دید  
 که بر نشان اخلاطی نیست دارم  
 داغ مجنون بیابان گرد دارم و جگر  
 کشی در آج خاک مردمان افتاده است  
 کو کهن هر کاسه خوبی که خورد از دست  
 ره ندارد جلوه آزادی در کوی تر  
 نیست بی حسن او ایک نقطه صامت  
 از زمین پاک من هر دانه موزون میدد  
 روزیکه خط سراز لب لبر بر آورد  
 از موج بال چشمه کوثر بر آورد

از کرم فانی دل شستگان زان جهان تنگدستی





کسی چو در طبع پرستش کس برآید  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست

<p>عمر خود کوتاه کرد و نامر خود را سباه                  بر کصابت جوان قلم سرور گشاد کرد</p>	
<p>نمیخواهم نقاب صورت احوال من                  مرا بجا صلی برداشت از این چنین آرا                  سپهر از خورده بینی می شمارد وانه زود                  ندارد عقل مهدی و زور کوه شکوه                  درین گلزار پریشان چو ابراز کار بر دارم                  توانی حلقه ها در گوش کردن سرفراز                  ز سیلاب گل رنگ عالم میشود ویران                  بغضانی کعبه افسوس را بر یکدگر عالم</p>	<p>که در حقیقت لعل خلل ز حال من                  مگر ابری بفرستد به مال من                  گره مالی که از دام بلا در بال من                  مگر بهر رخ عشق او بفرزاد من                  ز هر برگ زبانی گره و در بنای من                  میز لعل تو گره و نیچر اقبال من                  ز ساقی حکس در غل مال من                  که آتش در سواد نامه اعمال من</p>
<p>ز وحشت میز غم در کوه دیوانگی صامت                  بغیر از سنگ طفلان سر که در دنیال من</p>	
<p>حیات من سخنهای دلشین                  اگر چه بریدنی با بود صباخت ختم                  بروشنای دل هر که صغیر خوانده                  شود و طول مل سنگ و سنگاه نشا</p>	<p>اغذای من چو صدف گوشتین باشد                  نظر با عدا و صبح اولین باشد                  چراغ در نظرش میل دلشین باشد                  که چنین بقدر بلفدی در آئین باشد</p>
<p>وله</p>	

کسی که در طبع پرستش کس برآید  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست

کسی که در طبع پرستش کس برآید  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست

کسی که در طبع پرستش کس برآید  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست  
 این شایسته حالست ازین خاک چو آید  
 بنوعی عرق از شکست و غنایست

از راه صدق بیفتی تا شمع زده اند  
 از راه صدق بیفتی تا شمع زده اند  
 از راه صدق بیفتی تا شمع زده اند  
 از راه صدق بیفتی تا شمع زده اند  
 از راه صدق بیفتی تا شمع زده اند



[illegible]

پهلوتی ز موجی که یک و آن خود اند  
چون رو برو شوند بقاتل جفاخته  
آنرا که در مقام رضا ایستاده اند  
دیو انگان که ز حمت زنجیر برده اند  
که خون گرم آب ز شمشیر برده اند  
مهر چون بدین بنیر شیر برده اند

صائب کبر و امن پیران اہل درو  
فینض میس از نفس سیر سروس اند

ولی بمنیم نیست نقطه رسد و نمیکرد  
که اگر کسی آب شیرین عنبر یا انیسکیر  
که از خود رفته در وصال نقش نمیکرد  
صدف اندیشه از تلخی دریا نمیکرد  
که این سلامت چراغی از دل بنیانمیکرد  
منور شمع نتوان بر دراه از خوشین برآید

کهن از بخودی منبع دل سودا می صاست  
که و شست دیده دست از دامن محمد انیسگر

زین از سایه ام چون سماں خرویش  
 که تن چند آنکه میگردان خرویش  
 حطای چون تیر آید کمان خرویش  
 در آغوش اگر این لیسان خرویش

کتابخانه شخصی استاد جهان بخش میاں  
چو تاملت کنیا با گران خوش میاں

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

خونش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش

خدا در عاشق خرسند و در آغوش گل برآ  
 کیم تن زخم در دامن گل دست کشا  
 بهوش ششم اگر پروه پند ماه کفای  
 ز شوق عشق و لکیری ناز و جان مشتاقان  
 نسا ز نور کتانی دودل پروانه مارا

مشتوقان به کسین سخن از مستمع مصداق  
 که دل بهر عاشقین از جاست عشقین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند  
 زود آ که خون چکان شود از غلظت  
 فمی بند و آنکه دل ز سر زلف شادمان  
 در بگشای که در گره افتاد بال من  
 بر کس صلاهی باوه نرمان و میباید  
 عمر بیت و در میان کعبه سینه نیست  
 امروز هر که سنگ ملاحت نارسا  
 خط خطا سینه شهادت میکشد  
 در فصل برگ ریز بر سر نو بار  
 صبا تپ بلبل ز زمره آتشین

خونش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش

سوزن عیسی تو انداخته تو خدا را  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش  
 زلفش را در این کف دستش

دوران صائب  
 ۲۵۵

ز حلقه زود و زود  
 ز حلقه زود و زود  
 ز حلقه زود و زود  
 ز حلقه زود و زود

بخت و اقبال را از این راه بداند  
 که در این راه است و در این راه است  
 که در این راه است و در این راه است  
 که در این راه است و در این راه است

<p>دوربینی که منظره بدست آورده اند                  از بی رویش و در کشتگان همچون چمن                  کشتگان عشق اگر دستی بر آن دروخته                  لشکری تسلیم از دست تو میرود فتنه است                  در بهار بهرین زمان چشمه صاف شاخ و برگ</p>	<p>خار را از پای خود بیزین بخت کرده اند                  ناله غمخیزان در پای بخت کرده اند                  خوشنمای خوشین در و امان قاتل کرده اند                  در نه از صبح خطه بسیار ساحل کرده اند                  سبزه خاکی گشت هر شیمی که در گل کرده اند</p>
---	---

چشم پوشید صاحب از تماشای جهان  
 ره نور و اینکه سیر عالم دل کرده اند

<p>ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند                  صید حلقه بر اسید من افزود پیچ و تاب                  با قوت آتشین تر از آید آب شد                  مار را رساند بی پروبال بکوی دوست                  در وادی زلفش برق و باد و صفت                  نقصان نکرده است زایل سخن کس</p>	<p>مار از نیم جان بچمان دگر رساند                  بر رشته که ریشه آب گهر رساند                  لعل که آفتاب بخون جگر رساند                  پروانه را بشمع آگه بال و پر رساند                  این راه را داد که تواند بسر رساند                  شکر سبزه حرف هر که بطوطی شکر رساند</p>
--	--

<p>از ریاضت دل اگر آینه پر از شود                  بنود سیرت نشانیته خود آریان را                  شده یک شهر بامید خرابی مهور</p>	<p>چون صدف مخزن چندین گهر از شود                  که بیرون ساز محالست درون ساز شود                  تا که اجلوه او خانه پر انداز شود</p>
--	--

چنان که در این راه است و در این راه است  
 که در این راه است و در این راه است  
 که در این راه است و در این راه است  
 که در این راه است و در این راه است

درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار  
 درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار

چه سان فرادنا که ز شکوه صورت شیرین  
 نسوزد هیچ برقی ریشیه رخم محبت را  
 نبرد از دل وصال یار بر روی رود بجز آن  
 نگردد و گر کلفت کم تابه آسینه عاشق  
 نفیس حسن است ساز و شمع و در زخم وصال  
 روی و خیزد آن صدف بهیوده آینه  
 بفریاد و فغان از دل نگردد و در عشق او  
 نگردد است از ره انصاف تو فطیم خرام او

صد آتشیه فرهاد از خار انجبین  
 به خاک کن دلها فدا و سودا  
 بافتن از غبار از دامن صحرایین  
 بافتن از غبار از دامن صحرایین  
 که از کین حسن او سپند از باغ انجبین  
 که بے آب بگرد آبرین از دریا انجبین  
 بهای و هنوز کوه قاف این عشق انجبین  
 کس که جلوه او از سد دنیا انجبین

چون شد از قدر غنای ساقی انجن صاحب  
 که میگوید که سرور از چشمه دنیا بر نمینهند

چون اثر نکند آشت از من غم ز غم از غم  
 کوه طاقت بر نمی آید موج حوادث  
 زخم شمشیر قضا از شمشیر میرد چو گل  
 میکند هموار هموار تیغ ناهموار را  
 چند تبوان است سوزن غم ز غم از غم  
 نیست حرف تیغ را تا شیر چون لاله و گل  
 پیش سیلاب کیهان و چون کوه و گاه

چون غاند از دل بجا چیزی ز دل داری چه  
 پیش این سیلاب نبرد از خود و آرزو چه  
 از زره پوشی چه حاصل از سپهر داری چه  
 بر کجا باید کوششی کرد همواری چه  
 چون نمیکرد و دهان لایحیه کاری چه  
 کور چون چشم بطن غمزه نشاری چه  
 از کز نجانی چه حاصل از سبکساری چه

درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار  
 درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار

و اما صاحب  
 که در این شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار  
 درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار

درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار  
 درین شبست دل را کن ای ناله  
 زینت چوین که بدین وقت از کز غبار غبار

<p>دل برسانم بامیران دل شد ز دست و فقه دل شد ز دست و فقه دل شد ز دست و فقه</p>		<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	
<p>بالین بستر از گل بچینار کرده اند قائم بسط حریف چه دیوار کرده اند آزاد که همچو آینه هموار کرده اند سردر حلقه زینار کرده اند سبز از براس گریه بسیار کرده اند</p>	<p>آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند از سایه آتش سپهر زمین گیر میشود کیسان بخوبی زشت جهان میکنند بسیار غافلان خود آرا بسان شمع بکشتا بخنده لب که نسل ترا چو شمع</p>	<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	
<p>جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان از خار زار روس بگلزار کرده اند</p>		<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	
<p>خاطر بپرسنده زنگار میکشد چون خار گردن از سردیو میکشد منصور را به بین که چه از داری میکشد اینجا ز موم نیست آزار میکشد این گل سری گوشت و دست میکشد یارب چه دور از ان گل رخسار میکشد خاری که زشت تر از دهن میکشد</p>	<p>آئینه ام ز روشنی آزار میکشد این گشتان کیست که ترکان آزار میکشد باز آمدن خشک بگو حرف حق بلند درمانده ملاکت مشق است خصم خواید بابر بنیه زدن برق داغ من آنزلف مشکبار که یاد من بخیه باد از خیره سار آبله ام آب میخورد</p>	<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	
<p>ای دوست غافل که درین یکد روز به صائب چهار حسین ستمکار میکشد</p>		<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	
<p>خط ترا که دید که زیر دوز بر نشد این رشته را که تاقت که بی پادشاه نشد</p>		<p>دولت از دست دولت از دست دولت از دست دولت از دست</p>	

دولت از دست

دولت از دست  
دولت از دست  
دولت از دست  
دولت از دست

دولت از دست  
دولت از دست  
دولت از دست  
دولت از دست

سپاس ختم سوخت را در زمین  
 صاحبان زمین فتنه بخت  
 دل در جهان میند که این فتنه  
 از بس که بخت در زمین  
 سبک ختم سوخت را در زمین  
 صاحبان زمین فتنه بخت  
 دل در جهان میند که این فتنه  
 از بس که بخت در زمین

پندار کن چو بی جگران روی در سپهر  
 برگ است سنگاه تو ای نخل چون  
 در پای تخت عشق که تاج است بی سر  
 در پیری از گرانی عقلت مباشرت من  
 زان بیک بی نشان که خبر دارد و علم  
 این آنغزل که مولوی روم گفته است

بے غم از دل افکار بر نه خیزد  
 مجولامیت از مردم خمیس نهد  
 اگر شود چو صدف در زمین قابل تخم  
 شکسته تو عمارت پذیر نیست چاه  
 که ام سر و نفس در میان این جنت  
 بمحفل که خوش آمد فسانه بردار است

اگر نه سر نه خوابست تیرگی صائب  
 چو از خواب سپید کار بنبخیزد  
 خال تراز دیده تر سبز کرده است  
 ریحان بخت پشت لب و کجارسد

این که از خود بر که غافل شود  
 این که از خود بر که غافل شود  
 این که از خود بر که غافل شود  
 این که از خود بر که غافل شود

دوران صائب  
 ۲۴۹  
 ز نای دل ندارد اضطراب از عشق دارد  
 کباب پخته از پیلو به پیلو زود میگذرد  
 میندیش از سپهر دجله و دیو چون یی  
 که در دوزخ است عشق این سلسله است  
 بغل و اگر ده میترا ز این سلسله است  
 دل بر کس برک و گریه تر است  
 بر آه و زاری و گریه تر است  
 بر آه و زاری و گریه تر است  
 بر آه و زاری و گریه تر است



باز بگویم که این کتاب را که در این شهر  
 و در این زمانه که در این شهر  
 و در این زمانه که در این شهر  
 و در این زمانه که در این شهر

<p>آنچه که در این کتاب          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر</p>	<p>آنچه که در این کتاب          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر</p>
--	--

صاحب سرانجام بگویند و روان شوند  
 از سر گذشتگان چو بیلاب در خورند

<p>از آن سر و درختان سر و درختان          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر</p>	<p>از آن سر و درختان سر و درختان          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر          و در این زمانه که در این شهر</p>
--	--

از آن پیچیده ام برشته جان چون که صامت  
 که اندک زینت دوری بان موسی که دارد

از آن پیچیده ام برشته جان چون که صامت  
 که اندک زینت دوری بان موسی که دارد

از آن پیچیده ام برشته جان چون که صامت  
 که اندک زینت دوری بان موسی که دارد

از آن پیچیده ام برشته جان چون که صامت  
 که اندک زینت دوری بان موسی که دارد



در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است

از آن چو کوزه سرشته ام خوش که هم	هر که لب بکشد شراب ناب
از گرم روان خارشیمان گله دارد	اینجا است که شتر خطر از آبرو دارد
تشریف گرفتاری با عاریتی نیست	که موج خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان بهنگار است	پای که زبیداد و خیلان گله دارد
این قافله را خواب گران است و گدا	فریاد چه تاثیر که زین مرحله دارد
از دست تری راه روی عشق نهاله	با بر سر گنج و گهر از آله دارد
ز بلبلش خطر پیش بود مردوان	از گرگ جگر خوار خطره بر گله دارد
خون میچکد از شعله آرد از پیش	تا چشم که سرور بی این قافله دارد
بر هم خور و از جوهر خود آینه صاف	حیرت زده از جنبش ترکان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم	صداقت چه غم از دوری این مرحله دارد
نوبهار است مرا خجسته زری باید کرد	بجز ابات ز مسجد گذر باید کرد
پیش از آن که چو لی صد باره ریشانه	فکر شیرازه ز موسی گری باید کرد
ز بر سر که دین نیست پشیمان شد	نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس خاشاک پیران ز سدی سیلا	سرفدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت گر سنگ تو گوهر گردد	سالم اخذ صفت سنگ و گری باید کرد

در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است

دیوان صاحب

از آن کتب که در این کتابخانه است

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان

<p>پیش از سرمه بوی گل از کار میرند              از بهر مصداقت برگ آریسیرند              این غنچه که در لعل خالسیه              مرغان و لیسیر پر سر دایر میرند</p>	<p>آنها که پیش از شبگیر سوسه کارند              و بستگی بستارند از نغمهها              از آه و غنایب محاسن کنند              چون بال شوق هست زانجا می چارند</p>
<p>آنها که برده اند بجز از عشق بوسه              مصداق گفتگوی تراز کارسیرند</p>	
<p>باله و پهن و از غوان که پروازند              بشکوه من کوته زبان که پروازند              بکشگوی ملامت گران که پروازند              دگر بخار خوش گلستان که پروازند</p>	<p>بعد حسن تو با گلستان که پروازند              در آن سرمه که راه سخن ندارد              ز شور و شرم مجامع میکند عاشق              کنون که لبیل با ذوق خار خاشاک</p>
<p>درین زبان که برسان نماده و در سخن              بکشد مصداق آتش زبان که پروازند</p>	
<p>چون شود مغزول عامل سوز گوانی              از عرق چون چهره ساقی گل نشانی              خمار نشانی را تخمین محسبانی کند              در سراسر خویش بر جوی سلیمانی کند</p>	<p>زلف و لهار باد و در خط کعبانی کند              دست گلچین و بر خار شرکافی کند              شکو قاتل سبزه شوی او اگر دم که کند              معنی فرمان روانی نیست جز برای حکم              شرمهانی غذای روح نهان دارد</p>

ببیند خیزد بر آلودنست از کجی کرب  
 عید احسان را شمعین بنیان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان  
 بکشد جان و جان سپارد و می آید بپایان



1990

[illegible]

<p>میا و از تنگ چشمان عقده در کارهای          ایستاده است شوخ و ساد و کین نامح</p>	<p>ز طوفان شین خوشی از دریا بیلزد          که بر عضوی ز عاشق چونل بتیا بیلزد</p>
--	--

کهن در بنوم وصل از بقیاری منع من صائب  
که از برق تجلی کوه چون سیاه سیل زد

از میان پنج بزرگ که زمان میگذرد  
شهر و روستا و قیامت مشهور  
آه از دلبسته محب که در پرده شب  
گرچه باشد بهوس عشق به انحلال  
میکنند خواب فراغت شبستان عدم

وقت براتش گلزار جهان میگذرد  
چون شرر بر که ز دنیا گذران میگذرد  
روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد  
تیر حریف بود کج ز کمان میگذرد  
به که اینجا سبک خواب که این میگذرد

۲۸۵

صاحب از شرم برون آید درین کید و سوز  
نوست خوئی آن غنیمت و بان سیه گذر و

گوشه گیران کامیاب از عالم نالاشوند  
تو تیا می چشم روزنها بود نور حیران  
قطره کاجون صد روز یکبار نشاید دوز  
صاف کن آینه کول را درین بستان  
مخوشد در روی او خورشید بنیالی که  
سالها اهل سخن بایک خون دل غریز

فکر باد گوشه گیری آسان پیاپی شوند  
دل چو روشن گشت اعضا پیاپی شوند  
تا چو در باد درین یک قطره ناپید شوند  
تا سر بر سر بر کما چون طوطیان گویند  
اختران در پر تو خورشید ناپید شوند  
تا چو صفت آشنائی طرز مولانا شوند

روزی منی که ز دست آن گل دارد  
یون که ز نیش او مضطربان گل دارد  
هر سانس که ز شام تو گل دارد  
یون که ز نیش او مضطربان گل دارد

*(Faint handwritten Persian script)*

از منشی انجمن دانش انجمن

<p>زین زود پوده دارد و در دایره دایره</p>	
<p>مرکز دایره حسن مصور گردید</p>	<p>خال مشکین بران چهره زینده زود</p>
<p>این صد فدا که خوشند درین دریابا</p>	<p>میتوان یافت که برگه هر زنده زود</p>
<p>نیست شرکان که بقصر ایشان نظر</p>	<p>مشت غایت بختهم من بیند زود</p>
<p>صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق</p>	
<p>دست بر سینه نمناک پرانده زود</p>	
<p>نه بین اهل خرد آینه اسرار اند</p>	<p>که ز خود بخت بران نیز خبر ندارند</p>
<p>نقطه ای که درین دایره فرو آمده اند</p>	<p>همه حیرت زده گوشت این بر کار اند</p>
<p>انچه از لایه فیض درین نه طبع است</p>	<p>رزق جمیعت که در پشت درخت اند</p>
<p>بیرسد زود و مجروح فنا دست بد</p>	<p>هر کار خانه براند اشکان معالماند</p>
<p>خاکساری نه نهایت که درین گرد</p>	<p>سیلها عاجز کوه است این دیوار اند</p>
<p>من که فتم همین آزار چمن بیرون رفت</p>	<p>ببر شبنم این باغ او کوه الا اصبهان</p>
<p>صائب آنها که درین عهد سخن صرف کنند</p>	
<p>دانه سوخته در شوره زمین سس کارند</p>	
<p>خند ز زلفه آن چشم نیم باز کنند</p>	<p>ز مردان سیه کاه چهره از کنند</p>
<p>محیط عشق حقیقه در انتظار نیست</p>	<p>گذر چیل بهار از ایل مجاز کنند</p>
<p>ز بحر آینه سیل حقیقه گردید</p>	<p>معاشرت بحر نیان پاکباز کنند</p>
<p>اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است</p>	<p>ز روی عجز شما که دست دراز کنند</p>

دیوان صائب

۲۸۴

<p>از خود و بر سرش ن توان از ز غافلان  بطایق کن که لای سیه خط</p>		<p>پای بخواب فته بهامون سینه  از صد فسانه و لعل و نسون خیره</p>	
<p>صدا تب بساز باغم آن زلف پریشان  این درد باشکسته با نسون نسیم</p>		<p>بر روی سحر آینه تار و لایه  در پیش نقش آینه تار و لایه</p>	
<p>صدا تب بر لبان سحر و لایه  خاموش شود و دل نادان اثر و لایه  خون میجک از چشم سحر و لایه  بناج زرد زگره سحر و لایه  باز سحر و لایه بود کشتی خاله  در گوشه خیمه کمان نشسته و لایه</p>		<p>کار می پسدا پرده اسرار و لایه  راحت طبع از دولت پیدا و لایه  دل راز غم و درد سحر و لایه  با گوشه شیان جهان کار و لایه</p>	
<p>چون صدا تب اگر می شناسید وین م  دست از کس در شسته ز ناز و لایه</p>		<p>بوسن پیده او را که سحر و لایه  که میگردن شب ز دست و لایه  دست در دلی را که سحر و لایه  که خیر اشک و گرد و لایه  چنان روح که ملی سحر و لایه</p>	
<p>که سحر و لایه چشم بکار و  دست غم نشسته قبل از گریاش  بجای خون زگره و لایه  کسیست صانع من و لایه  بزرگ و دست که بکار و لایه</p>		<p>از خود و بر سرش ن توان از ز غافلان  بطایق کن که لای سیه خط</p>	

از خود و بر سرش ن توان از ز غافلان  
بطایق کن که لای سیه خط

پای بخواب فته بهامون سینه  
از صد فسانه و لعل و نسون خیره

صدا تب بساز باغم آن زلف پریشان  
این درد باشکسته با نسون نسیم

بر روی سحر آینه تار و لایه  
در پیش نقش آینه تار و لایه

کار می پسدا پرده اسرار و لایه  
راحت طبع از دولت پیدا و لایه  
دل راز غم و درد سحر و لایه  
با گوشه شیان جهان کار و لایه

چون صدا تب اگر می شناسید وین م  
دست از کس در شسته ز ناز و لایه

بوسن پیده او را که سحر و لایه  
که میگردن شب ز دست و لایه  
دست در دلی را که سحر و لایه  
که خیر اشک و گرد و لایه  
چنان روح که ملی سحر و لایه

که سحر و لایه چشم بکار و  
دست غم نشسته قبل از گریاش  
بجای خون زگره و لایه  
کسیست صانع من و لایه  
بزرگ و دست که بکار و لایه

از خود و بر سرش ن توان از ز غافلان  
بطایق کن که لای سیه خط

پای بخواب فته بهامون سینه  
از صد فسانه و لعل و نسون خیره

صدا تب بساز باغم آن زلف پریشان  
این درد باشکسته با نسون نسیم

بر روی سحر آینه تار و لایه  
در پیش نقش آینه تار و لایه

کار می پسدا پرده اسرار و لایه  
راحت طبع از دولت پیدا و لایه  
دل راز غم و درد سحر و لایه  
با گوشه شیان جهان کار و لایه

چون صدا تب اگر می شناسید وین م  
دست از کس در شسته ز ناز و لایه

بوسن پیده او را که سحر و لایه  
که میگردن شب ز دست و لایه  
دست در دلی را که سحر و لایه  
که خیر اشک و گرد و لایه  
چنان روح که ملی سحر و لایه

که سحر و لایه چشم بکار و  
دست غم نشسته قبل از گریاش  
بجای خون زگره و لایه  
کسیست صانع من و لایه  
بزرگ و دست که بکار و لایه

از خود و بر سرش ن توان از ز غافلان  
بطایق کن که لای سیه خط

پای بخواب فته بهامون سینه  
از صد فسانه و لعل و نسون خیره

صدا تب بساز باغم آن زلف پریشان  
این درد باشکسته با نسون نسیم

بر روی سحر آینه تار و لایه  
در پیش نقش آینه تار و لایه

کار می پسدا پرده اسرار و لایه  
راحت طبع از دولت پیدا و لایه  
دل راز غم و درد سحر و لایه  
با گوشه شیان جهان کار و لایه

چون صدا تب اگر می شناسید وین م  
دست از کس در شسته ز ناز و لایه

بوسن پیده او را که سحر و لایه  
که میگردن شب ز دست و لایه  
دست در دلی را که سحر و لایه  
که خیر اشک و گرد و لایه  
چنان روح که ملی سحر و لایه

که سحر و لایه چشم بکار و  
دست غم نشسته قبل از گریاش  
بجای خون زگره و لایه  
کسیست صانع من و لایه  
بزرگ و دست که بکار و لایه

<p>بهره‌داران در این راه          بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان          دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه          در شبستان لحد خواب فراغت بشود          بر چراغ زندگی دست حمایت بشود          خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود</p>	
<p>محبوب و فردا جمله راحت بشود          بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان          دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه          در شبستان لحد خواب فراغت بشود          بر چراغ زندگی دست حمایت بشود          خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود</p>	<p>اشک خوین آب جوی قیامت بشود          در شبستان لحد خواب فراغت بشود          بر چراغ زندگی دست حمایت بشود          خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود</p>
<p>بهر سر را که را چو اخی هست صاحب جهان          خانه دل روشن از نور عبادت می‌شود</p>	
<p>بدون زلفه زخو حسن یار نتوان بد          خط خدا تو تار است بر دل عشاق          بهاده مشفق و وقت صبح را دریا          بریز خون مراد خار خود بشکن          لطافت رخ ازین بیشتر نیاشد          تلاش دیدن آن گلزار ساده و لیت          ره صلاح بدست آر در جوانیها          پس است آنچه من از روی آیین دیدم</p>	<p>درین بهیض صفای بهار نتوان بد          که چشم آینه را در غبار نتوان بد          که باز منیکه راهوشیار نتوان بد          که چشم شوخ ترا در غار نتوان بد          که انقاص ترا آشکار نتوان بد          بدیده که ره انظار نتوان بد          که پیش پاچسپ را رخ فراز نتوان بد          در آفتاب قیامت دوباره نتوان بد</p>

در این راه  
 بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان  
 دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه  
 در شبستان لحد خواب فراغت بشود  
 بر چراغ زندگی دست حمایت بشود  
 خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود  
 ۲۸۸  
 دیوان صاحب  
 در این راه  
 بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان  
 دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه  
 در شبستان لحد خواب فراغت بشود  
 بر چراغ زندگی دست حمایت بشود  
 خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود

در این راه  
 بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان  
 دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه  
 در شبستان لحد خواب فراغت بشود  
 بر چراغ زندگی دست حمایت بشود  
 خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود  
 ۲۸۸  
 دیوان صاحب  
 در این راه  
 بوی خنک می‌آید از تنخ زبان لب‌لبان  
 دست بر کس را که می‌گیری درین آشوبگاه  
 در شبستان لحد خواب فراغت بشود  
 بر چراغ زندگی دست حمایت بشود  
 خنده گوی حاقبت تخم عداوت بشود

پنجه ترکان گیران که من دارم از  
 حسن عالم گیر نیست در خیال که نیست  
 زخمها و چاشنی دارد و نمنا با خمی  
 نیست در خاطر عیار از قطع در ایمن  
 میکند عاشق دل خود را تنی ز بیم  
 بر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشید  
 گردن شیرین را در سلاسل می کشد  
 نظر بر وی تو خوشیاد آب تاب آرد  
 ستاره سوز بود آفتاب صبح نیست  
 اثر ز آلود شکوه نیست در دل عارف  
 زنجیر است چنین تلخ گوی لب شیرین  
 لب است پیغمبری حذر خواه جرات صائب  
 گناه عالم آب نیست در عتاب ندارد  
 زوعد با و در خوشی لفظ آرد  
 در آن محیط که من میروم چون موج بر آب  
 شکسته خار چشم ز بدگمانی خفت  
 بنابر باش گل نمکیده که دره قطره چشمم



[illegible]

بسیار از جاده ناز است و در آن  
 بوی گلزار و ناز و در آن  
 بوی گلزار و ناز و در آن  
 بوی گلزار و ناز و در آن

لبیکه بیکان ترا در جان دل زودیدم	در رنگ ماسخت جانان شیر خرم نشود
نیست صائب آفت باران بجا کم ز برق	مزرع ماحشک ازین اشک و دامم می شود
تقدیر قطع رشته تدبیر میکند	تدبیر ساوه لوح جودت میکند
ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن	زین کیده و قوس چشم گدا میکند
چون از دواع او زود دست دل کار	زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار نیست	حسن تو چشم آینه را میکند
صائب ز خط سبز گویان در اصفهان	سیر بهار خط کشیده میکند
نه از هست اگر بخیر من بمل نمیکرد	بخون من بان خنجر قاتل نمیکرد
تو از شوریدگی به خود جهان رسیدی	که این موج و بحر ضا سار نمیکرد
مرا نتوان بنزد سرگرافی صید کردن	نگردم گرد مشغولی که گرد دل نمیکرد
زلفت از می غبار زده خشک جبهه زار	بسجای بر جنت گرد این قاتل نمیکرد
بیک طالع گویان من از صلب بازوم	که رزق من بغیر از عقد مشکل نمیکرد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب آید	بناشد تا خود کامل چون گل نمیکرد
چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم عارف را	چرا صائب بجرم خوشتن قاتل نمیکرد

دوان صائب  
 ۲۹۱  
 این باده را چه شربت  
 این باده را چه شربت  
 این باده را چه شربت  
 این باده را چه شربت

باز از خواب غفلت بیدار  
 باز از خواب غفلت بیدار  
 باز از خواب غفلت بیدار  
 باز از خواب غفلت بیدار

[illegible]





نظری نیست و روشن شد  
 صفت چنان است که در این  
 دنیا هیچ کس را نیست که  
 در این دنیا هیچ کس را نیست  
 که در این دنیا هیچ کس را نیست  
 که در این دنیا هیچ کس را نیست

چون بصیرت نیست باشد حلقه برون  
 آفتاب ماه اگر دیده روز شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید  
 یاد و روی او کنم تا حسنه ام روشن شود

اگر یارانی عشاق از ذوق فنا باشند بآهی میتوان افلاک را زیر ویر کرد قدم بر جسم خاکی نه سرفرازی تماشگر چو سان آید برون از زیر دیوار گنجینه باندک روی گرمی پشت بر گل میکنند مقوس که ماه روزی آسمان را	الف در سینه گندم ز شوق آسایش در آن کشور که چاک سینه محراب باشد باین تل چون بر آبی آسمان زرباش تن زار می که در شش در نقش ریاض چرا در آشنای اینقدر کس بیوفاش دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
--	---

توانی سبز شد در مجلس و حایان صبا  
 ترا چون سرو اگر در چارموسم کفیا باشد

از کوچ که آن گل بچینار بگذرد ناخوش جای سبزه بر آید زبان شکر چند از خیال گنج که خاکش بفرق خاریست خا عشق که بدست آید اکی بر ساز خلق بفریاد ما برس از سر گذشته اند که جان آن زمان	صبح طراوت از سر دیوار بگذرد بر سر زمین که سرو تو کیار بگذرد حمیم تلخی از دهن مار بگذرد آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد زان پیشتر که کار من از کار بگذرد کوسر گذشته که ز دستار بگذرد
---	--

از این ایام که در این ایام  
 در این ایام که در این ایام  
 در این ایام که در این ایام  
 در این ایام که در این ایام  
 در این ایام که در این ایام  
 در این ایام که در این ایام

۲۹۵  
 در این ایام که در این ایام



واقف میشوند که گم کرده اند راه  
 جسمه که چون قتلیم پیکتار میرند  
 و از زمین سوخته تا کجا دسترسند

تاسا لکان عشق نگر وند آشنای  
 صائب بنور عقل بجای نرسند

نیرستم گل که مرا زود تناری باشد  
 باغ من این شست است و مصداق  
 تیره روزان جهان را چراغی در آ  
 گل داغی که از وسپینه بدو دست  
 خس خماریکه ز بهر دگر آن بردار  
 زنده در گو کنند حشر مکافات ترا  
 بشمار فیس افتاد ترا کار ز حرص

عشق بهیوده سر تربیت او دارد  
 صائب آن نیست که تالیه کاری باشد

نامر در لباس می تاب میکنند  
 ز ناداگر ز تو به خود منقل نیستند  
 جانی رسیده است طوبت که میکنند

دایم کتان بچپمه مهتاب میکنند  
 خود را چو آبگوشت محمد میکنند  
 دست و پا و دهان و هوا آب میکنند



این که در دماغ بان میخورد  
 چون پیشانی آفت بر سر میخورد  
 بیدار میماند و در دماغ بان  
 این که در دماغ بان میخورد  
 چون پیشانی آفت بر سر میخورد  
 بیدار میماند و در دماغ بان

<p>                     هرگز عنان نشسته گوهر نداده اند                      رخساره اش ز سبلی دریا نشسته                      از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند                      نویندستم ز ترازو ساعد حق                      دم را شمرده دار که مردان خود حساب                      روشندان بخرمین دهرن گشته اند                 </p>	<p>                     شوخی ز حد سبزه که تمام نداده اند                      این اعتبار هفت بخیر نداده اند                      هر چند بچو سسر و ماز نداده اند                      زان سر و بند مریه ازین سر نداده اند                      دامن بدست بپوشش محبت نداده اند                      فرصت بشوخی چشمه آخر نداده اند                 </p>
<p>                     صائب بخواب من زایام صلیح کن                      کین منزلت بسیج تو انگر نداده اند                 </p>	<p>                     کربان دلم را نوره مستانه دارد                      اگر سیل پریان کرد اگر مهابت آید                      بخود دایم و تاب شکست نمیخورد                      در اقلیم قناعت نیست رسم خرمی در                      ترا سامان کاوش نیست از گوناگونی                 </p>
<p>                     بکنج آشیان چند خون ل خوری صائب                      قفس جبرید دیگر است آب و دانه دارد                 </p>	<p>                     چو تو سن گوش خوابانده لک در قفا دارد                      که آفرید ورق گردانی بال جهاد دارد                 </p>

در دماغ بان میخورد  
 چون پیشانی آفت بر سر میخورد  
 بیدار میماند و در دماغ بان  
 این که در دماغ بان میخورد  
 چون پیشانی آفت بر سر میخورد  
 بیدار میماند و در دماغ بان





[illegible]

[illegible]

تجارت و صنعت

<p>زهر قرح از صاف دلان نگ ندارد دل در خم آنزلف ندانم بچر و راست شکله که ندارد دهری دوری از و به هر چشم زدن چشم کبود تو بگریست</p>	<p>اینکه گوهر خیر از رنگ ندارد در خانه تاریک کس رنگ ندارد بگر نیز ز طفله که کف سنگش ارد نیلوف رنج اینهمه نیز رنگ ندارد</p>	<p>صاحب که دو صد بوسه ز خورشید گرفت یک بوسه ز لب او رنگ ندارد</p>	<p>رهر و عشق چه پروای میخلان دارد این جهان عشق غیور است که صد کو نافه از چن نفس سوخته آورد است صفوه خاک کجا در قسم خاک کجا</p>
<p>ببخودی در تیر پا تخت سلیمان دارد از فراموشی جاوید بزدان دارد سیر پیوند آنزلف پریشان دارد این سفال از نفس سوخته ریحان دارد</p>	<p>مرد خواب غم و راند صریفان صاحب کیست کوز منم مرغ خوشال لجان دارد</p>	<p>ایاز حسن خدمت عاقبت محمود میگردد کباب پنجه از پهلوی به پهلوی زد میگردد زمین را میدرد شیری که چشمش آلود میگردد که لبس در قفس زبوی گل شنود میگردد باندک فرصتی صاحبش پاشش شود میگردد</p>	<p>خدمت بنده از از او مردان بود ز خامی دل ندارد اضطراب عشق او گزید سراست میکند در سگینا ناختم جبار به بیغاهی مرا در یاب که مکتوب زفرشی گزیند بر که شود دیگران را بر زیان خود</p>

کزین کس که در دل از او دارد  
 قش از دست او صد خانه دل او دارد  
 دوی که در نیکوای دولت گردان  
 کزین کس که در دل از او دارد

و گزین تو شتر با بر میان بستند اگر بر عشق بر آید همچنان بستند ازین محیط دل یک حساب بشکستند پر شد دور و زار که با دور گز بستند ویرین ریاض ز پا به چو شتر بستند و ران جهان حساب و کتاب بستند ز خود نمیدانند اگر نیستند و گز بستند چو تیر آه ز نه چو شتر فلک بستند که طوق عشق تیرا بر گلو می بستند که در زمین که چو خم می زنجیر بستند ز بسکه مردم عالم بروی خم بستند	ز چو شتر خنجر کرده ایم کم خود را جماعتی که بافت دکان پیر و زنده خوش آن گروه که بر شتر با جهان ز آب بحر جدایی حساب بار نیست مناز بزرگ اقامت که مردم آزاد جماعتی که در نیجا نفس شمرده زنده لکن ملامت عشاق خنجر لکن قوم جماعتی که محسوس شد زنده هم الف هنوز دانه چرخ بود به بر کار چه با ده شوق تو در ساغر شیدان رخ گمان بری که زنجیر پلنگ می بیند
---	---

ز آشنایی مردم کناره کن صامت که از سیاهی دل بیشتر میستند	ساده لوحانی که در دوزخ و بران داده اند ناله زنجیر دار و حلقه چشم غزال یک گل بنجاره گرد دست و چشم جهان از دل پر خون آه آتشین و اشک گهر
--	--

و امن یوسف ز دست از کز خوان  
 تا من یوسف را ز سر و بیابان داده اند  
 تا مرا چون شبنم گل چشم گران داده اند  
 آنچه میباید مرا صامت بسا آن داده اند

کزین کس که در دل از او دارد  
 قش از دست او صد خانه دل او دارد  
 دوی که در نیکوای دولت گردان  
 کزین کس که در دل از او دارد

کزین کس که در دل از او دارد  
 قش از دست او صد خانه دل او دارد  
 دوی که در نیکوای دولت گردان  
 کزین کس که در دل از او دارد

دل محالست ز غمش و دنیا بسبب  
 بیست آن نیست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب

آینه خانه ایست خموشی که بر زنجیر است  
 بر آرزو که بشکنی امروز در جگر  
 غزلت گزین که قطره باین سهل قیحه

سوز و دماغ غنیمت اگر باغ جنت است  
 صامت اگر ز بوی تو جاسی دگر شود

روی او در دو رخ خط و خوش کن احباب  
 شانه از موج طراوت کشتی در پاست  
 از بنندگان رسوای خاکساران غنیمت  
 صبح پیری که در خواب غفلت مارا گران  
 از تو کل بر که نیست خوشین دیوار داد

همچو کس اول من از دوستان صامت زخمت  
 گر چه محرم حرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسیر شاخسار می آید  
 مرا توقع احسان ز کار فرما نیست  
 بکار هر که درین نشا ساید اندازی  
 غرض تهیه آغوش خاکساری است  
 اگر بکار جهان من نیامد مصلحت

بی پای خود سیر عاشق بدار می آید  
 که فرو کار من از ذوق کار می آید  
 در آفتاب قیامت بکار می آید  
 ز بحر موج اگر بر کعبه سار می آید  
 کلام بغیر من بکار می آید

دل محالست ز غمش و دنیا بسبب  
 بیست آن نیست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب

دل محالست ز غمش و دنیا بسبب  
 بیست آن نیست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب

۳۰۵  
 دیوان صائب

دل محالست ز غمش و دنیا بسبب  
 بیست آن نیست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب  
 این گرانست که در آن ز دنیا بسبب





صائب نداشتیم سرور برگ این سخن  
 این فیض از کلام ظهور سے ہمار سید

طوق گوی فاختگان خط جام شد بہر وحشی کہ با من دیوانہ رام شد آب حلال تیغ تو بر من حرام شد قانع غیتوان بجواب سلام شد روزیکہ سرو قامت او در خرام شد در ساغر فلک شفق صبح و شام شد از بسکہ ماند ناخنہ چشم دامن شد غمگین مہربان کار تو گر بے نظام شد کار کمر قطبہ آسبہ تمام شد روزی خورد و ز پہلوی خود چون تمام شد در روز کار حسن تو این شیوہ خام شد	مستانہ سرو قامت او در خرام شد شد شوق من با لعل لیلی کی نزار شد صید حرم نیم کہ زجرم امی فرشته خود شد چند عشق دشمن کا مست از ان شد کردید طوق فاختگان خط بند گے تہ جرعہ کہ لعل تو بر خاک ریختہ در دام گاہ حادثہ بال شکستہ ام بتوان گشت زود ز بیم دامن شد ریگے وان حرص اردو زمین پاک شد دل خورد و گشت قسمت کامل کہ ماہ نو زین پیش شغل عشق بجامان نہ میر شد
صائب ز شکریہ شہادت زبان بند کین عمر خیر و زاز و مستدام شد	دل دیوانہ من قابل ز بخر نبود عمر مردم ہمہ در پردہ حیرانی وقت

ورنہ کوتاہی زان زلف گرہ گزید  
 عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

<p>             اگر ز خوشین برانی بستاند زبانه و جود              برون چو سوزن عیسی شکر طلوع              بکینه قطره توانی رسیدن آنروز              ترا بهر غم و درد امتحان ازان کرد              جواب آن غزلست اینک گفت عارفیم           </p>		<p>             سفر بعالم سبے منتها توانی کرد              اگر ز راست رویا عصا توانی کرد              که همچو موج بدریا شنا توانی کرد              که در دمای جهان را دوا توانی کرد              تو نازنین جهانی کجا توانی کرد           </p>	
<p>             عشاق را خرام تو از خوشی میرود              بر کس که بے رفیق موافق میگردد              بگذر ز جمع مال که ز نهوری نصیب              از بونه که از زرقند راجه نقص              آنرا که تازیانه زر گهای گردان است           </p>		<p>             سبیل بهار بر چه کف پیش میرود              با خود و شرار قافله تشویش میرود              با خوشی ز نشان حبل نشی میرود              از نیکیوان چه صرفه بداندیش میرود              هر و عوی غلط که گند پیش میرود           </p>	
<p>             کی تیر است میشود از قرب رستان              صائب اگر ز تر کج پیش میرود           </p>		<p>             گردن کشی بسر سرفراز میرسد              بر خنجر بی صد است چو آینه آب عمر              همت بلند و ارکین خاکدان است              جای نامهای سیاه است ابریش           </p>	
<p>             آرزو را با آلهیان ناز میرسد              از فتنش بگویش من آواز میرسد              شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد              آینه که فتنه به پرواز میرسد           </p>		<p>             این که در دست بر این بوی خوش              این که در دست بر این بوی خوش              این که در دست بر این بوی خوش              این که در دست بر این بوی خوش           </p>	

این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش

این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش

این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش  
 این که در دست بر این بوی خوش

بپشت از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت

از لحد خاک کشاده بفل طلعتش	خواهر از بختی ریگ بر میریزد
میشود دعوی خون روز قیامت صاحب	رنگ بر گل که بنظاره مامیریزد
جام می چهره اندیشه نمائے دارد	سینه در دستان طرف صفائی دارد
کشش دل بخرایات مرا راه نمائے دارد	خانه کعبه اگر قبله نمائے دارد
در گلوی جرش ناله خونین گه است	کاروانی که ز پی آبله پائے دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد	میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بجز اگر بر صدف گوهر خود بینازد	دامن بادیه هم آبله پائے دارد
کعبه و دیر شد از خانه صاحب پر شور	فرقتش باو که مستانه نوائے دارد
آتش قافله مادل روشن باشد	اگر دبا سر مه بیداری روزن باشد
چه حیاتست شود روزی ماشا و صحر	گر غمش را نگذارند که با من باشد
جلوه ضائع مکن آید دست کینائی	آفتشی نیست که محتاج بدامن باشد
قافله را که با تملکه طلبت است	ماه نو ناخته دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر بدینا می سیر	خس خاشاک شتر ارگ گردن باشد
حسن هر جا که بود و نظر من باشد	مهر آئینه از دیده روزن باشد
هر که چون رشته ز بار کیشیان گردید	روزش تنگتر از دیده سوزن باشد

از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت

از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت  
 از دست ان غلبه یافتند  
 و در صورتیکه در این حالت

این بوستان گیت که قرآن بنا  
 در مانده ملائکت من شده است  
 خواجه بنی بنده شدن که بخاطر  
 این زکوة ان نتوان شریع حال

چون خار کردن از سر دیواریست  
 اینجا زبوم نیست از آریست  
 آخریان او تو دیوار می کشد  
 خط بر زمین رفتن خود آریست

خاریست قسمت گل بنیاریست  
 صامت ز حسن خلق خود آریست

چشم ما برده غفلت شد ابروی  
 دیگران را که زیری صبح آگاهی  
 کی بود طبع بوستان کان زیری  
 از جوانان نیست کم چون نه دال قنار  
 با سیر روی بود حرف بران روی  
 مار و پوزندگان را بریشان کرد  
 کاکل غنچه نشان برشت آن همین بد

هر که صامت روی گردان ترا بل روزگار  
 میرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش روی خاک چه پروا دارد  
 نشود زخم زبان گرم روان باغ  
 می اگر سر که شود تا که چه پروا دارد  
 دامن برق زخا شک چه پروا دارد

این بوستان گیت که قرآن بنا  
 در مانده ملائکت من شده است  
 خواجه بنی بنده شدن که بخاطر  
 این زکوة ان نتوان شریع حال

این بوستان گیت که قرآن بنا  
 در مانده ملائکت من شده است  
 خواجه بنی بنده شدن که بخاطر  
 این زکوة ان نتوان شریع حال

از جمله خط لبند بود و در اینجا خط لبند را با خط کوفی و نستعلیق مقایسه کرده و تفاوت آنها را بیان کرده است. خط لبند را در گذشته برای نوشتن خط کوفی و نستعلیق به کار می بردند و این خط را خط لبند می نامیدند.

چو باد خنجر این باغ در سبزه دارد  
نخستین بشارت از بهار قانع شد  
وضوی عشق در همین سست نشین  
چو عکس ترا کار بهمان بازیت  
سخن ز راه نظر بهیجا و مخزن  
ز خود بردن این بال خوشتر است  
چو مور دست سلامت بود و پرواز  
در احوال نیست نفس سرو کار  
باقای افتادگی توان پیوست  
در آسایش صرف تلخ کام از آن نشود

بصدق هر که کند سر به پای خشم صفاست  
همیشه در شکر و سرور است چون سبزه دارد

از گزشتگی گریبان نمی کشد  
من نصیبم از تو و گرنه کدام خا  
خونین ل مرادوس تاج نعل است  
بی چشم خشم در قدش نیست غارت  
از سبزه خط تو چو آب زندگی  
این شمع کشته باوشتان نمیشد  
از تو نیز اطفاف نمایان نمی کشد  
از لاله نازکوه بدخشان نمی کشد  
آنها که دل بسوی گلستان نمی کشد  
این خضر ناز چشمه بر جوان نمیشد

این شعرها را در گذشته برای نوشتن خط کوفی و نستعلیق به کار می بردند و این خط را خط لبند می نامیدند. خط لبند را در گذشته برای نوشتن خط کوفی و نستعلیق به کار می بردند و این خط را خط لبند می نامیدند.

این شعرها را در گذشته برای نوشتن خط کوفی و نستعلیق به کار می بردند و این خط را خط لبند می نامیدند. خط لبند را در گذشته برای نوشتن خط کوفی و نستعلیق به کار می بردند و این خط را خط لبند می نامیدند.

<p>از کلام کونکس که در کلام کونکس از کلام کونکس که در کلام کونکس از کلام کونکس که در کلام کونکس</p>	
<p>ولی که آتش روی تو اش کباب کند بحر قنات مرا شسته که توبه و بد فغان که باده مرد افکنی نمی بنیم</p>	<p>زاشکای دی خود گریه کباب کند علاج بخودی ببل از کباب کند که چشم شوق تو جسم را بخواب کند</p>
<p>صدیت تو بهر ما کن که غفلت صواب از ان گذشت که اندیشه صواب کن</p>	
<p>مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز لذت دیداری بخشند نقاب وی یار</p>	<p>غنیمه خاستوش بلبل را بگفتار آورد بید بخون سر بر پیش انداختن بار آورد پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد این نرخی آنکه یوسف را ببار آورد</p>
<p>از زبان مار صواب میر باید زهر را هر که دل بیرون از ان زلف سیه کار آورد</p>	
<p>از آفتاب چاشنی صبح شد بلند بگذر از تاز داغ جدائی شود کباب مار نیست است بجنون که جوش ما</p>	<p>عمر دوباره یافت ز راه که از قند صیدی که بچو تاب نه بچد بران نگذاشت که دباد بهامون شود یکتا که گشت سر آواز این سپند تسخیر کرد روی زمین را بنوشند ز نهار دل غنیمه این بوستان بلند</p>
<p>از کلام کونکس که در کلام کونکس از کلام کونکس که در کلام کونکس از کلام کونکس که در کلام کونکس</p>	

دولان صواب  
۳۱۲

100-600

[illegible][illegible]

۱۰۰

MF

بافشانند غبار مازنت از دامن  
گر گریختی رابهمان از دامن افشانند  
از سودا خشت خون در دل من افشانند  
که هیچ بخت من در راه عیسی سوزن افشانند  
از کلام نه از آسمان سخن  
چرا بر سخن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

چشم خفیت غزالی که ندارد شو  
خراهی بادشهر حسن چه انصافست این  
یا وایم خون کبر برین بار و سنگ  
جز خط سبزه که فرمان سلیمان دارد  
بجمل بهتر ز سخاوتی که با وازه بود  
من آن صید که خون رد و صیاد کند  
که در ایام تو عشق انیمه پیدا کند  
کو دکان را چو رکاب کسی آزا کند  
آومی را که تواند که پریزا کند  
تیرگی به زجر اغیست که فرما کند

خنده کبک شود ناله خونین صامت  
بسیستون یاد حوز رفتن فریاد گشت

پنجه گوشم اگر نبه مینا گرد  
 کرد باوش نفس سوخته خواهد گردید  
 از تر سبزه خط هچو مه از ابر تنک  
 مانه بیند و او ب عشق ز لعل خراشید

سبزه باده گل رنگ و بالاک گرد  
 که غبار دل من و امن صحرای گرد  
 رفتن حسن تجو بیل سودا گرد  
 چشم یعقوب محالست که مینا گرد

صائب از همه مقصود تواند گل چید  
هر که از این سینه بکشد مصفا گردد

آنکه منع من محمود ز صبا میکرد  
ولی پیروم اگر آب سیردن میداد  
آنکه میگفت که در پرده کفر انجان  
لر نمی بود تماشای خزان مانع

لبس میکن ترا کاش تماشا میکرد  
از گریه و راد اسن محبت میکرد  
روی نو خط ترا کاش تماشا میکرد  
اگر دمارا که درین باد پید میکرد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد

طو عشق ز ما خایان غریب این	کز ابر با سبزه برق در وجود
دل کشته من صائب از سیده بود	درین حسد راه اگر آسمان منور و آید +
ز چهره تو نگه واعذر بر گردد	نیم سوخته زین لاله زار بر گردد
درین صفت و دنان نمیتوان گردد	خوشا گیکه از روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه	که گل پیاده در آید سوار بر گردد
نمیشود رگس خیر گه بر اندن در	ز منع سینه کجا شتر مسار بر گردد
ز بهو فاسد آن شوق چشم نزدیک است	که صائب از سید مستدار گردد
دل خام مرا خسار آتشناک میسازد	که عود خام را آتش دوستی پاک میسازد
ز دام سرو بلایی ربانی آرزو دارم	که طوق قمریان را حلقه فقر پاک میسازد
تنهای ترجم دارم از خو نیز تر گانی	که تیغ خود بد امان قیامت پاک میسازد
صفائی روی خوبالست در ولسوز	که هم آئینه را خاکستر دل پاک میسازد
خوش سبیل صائب میشود در کوچه بارافزون	مرا سنگ ملاست بیشتر چالاک میسازد
خوشی را که ز خور و خواب افنی گذرانند	اشته خود سبک از آب توانی گذرانند
خار پیر این آرام بود سوس سفید	این صبح است که در خواب افنی گذرانند

عشق از سبزه برق در وجود  
 درین حسد راه اگر آسمان منور و آید +  
 ز چهره تو نگه واعذر بر گردد  
 درین صفت و دنان نمیتوان گردد  
 مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه  
 نمیشود رگس خیر گه بر اندن در  
 ز بهو فاسد آن شوق چشم نزدیک است  
 که صائب از سید مستدار گردد

دل خام مرا خسار آتشناک میسازد  
 ز دام سرو بلایی ربانی آرزو دارم  
 تنهای ترجم دارم از خو نیز تر گانی  
 صفائی روی خوبالست در ولسوز  
 خوش سبیل صائب میشود در کوچه بارافزون  
 مرا سنگ ملاست بیشتر چالاک میسازد  
 خوشی را که ز خور و خواب افنی گذرانند  
 خار پیر این آرام بود سوس سفید

دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد  
 دل از غم با جفا تو سزاوار دارد

ازین که در این کتاب مذکور است و ازین که در این کتاب مذکور است

<p>از آنکه در این دنیا هر کس که بخواهد از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد</p>		<p>از آنکه در این دنیا هر کس که بخواهد از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد</p>	
<p>و نشسته بر سر درگم خود راه نشسته بر دم چون ششم گل بینه روی چمن شد پیراهن یوسف دومی بیت برن</p>		<p>صائب به کف کرد دل بکشد دستی که گرفتار سر زلف سخن شد</p>	
<p>در گذر افکند که تا سر خوش است سویج از گوشه آلی و زلف عین پاره دل را جو خود خام بر تشنگان مانند و خانه زنبور دل از زخم شبن لنگر تمکین این بزم است بهوشی ترا بر تو از گوشه گران این خوش است آلودگی</p>		<p>جنت و بهشت از دلهای خاموش تالاب خندان ترا صبح با گوشه تا پیر زار سخن را سرور آغوش نیست ممکن در گلستان جهان میری برین ازین محفل اگر بخت زود در فریادی آئی اگر گوشه</p>	
<p>چون بوی سخن در خیم کردون روی اخت بار چون بیای من صائب اگر خوش است</p>		<p>از آه دل سر آمد از باب غم شود هر کس ترا می فرستد و سپاه نیست این خم که چون شغال شکست از دور در گوش خضر حلقه و مردانگی کشید</p>	
<p>میدان از آنکس است که صاف غلشود این تاج از گیسو که شوق چون غم که پروی بخون جگر جامه بشود از بار در قامت کبریا که خم شود</p>			

صائب

۱۶

از آنکه در این دنیا هر کس که بخواهد از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد

از آنکه در این دنیا هر کس که بخواهد از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد

از آنکه در این دنیا هر کس که بخواهد از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد

چون غارت میگزوش گوی آفتاب  
دستی که آشتا برونخ دقن شود

بر خاستن شد است و آتش سبید را  
صائب چگونه در ازین انجمن شود

سخن سخی سر آمد و رفت گشتار میگردد  
که چون پر کار گردنکته صدر بار میگردد

حذر کن ز نهاده از اتفاق دشمن عاجز  
که چون پیوسته گردد مور با هم بار میگردد

ندارد همچو من یوانه دامن این صبرا  
که کوه از ناله کسب سبک قمار میگردد

جواب از ترک سر در یک نفس بگوئی  
خوشامستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد و داغ عشق ایهم در جگر صائب  
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگرد

گرانی میکند بر تن چو سیر پیوش میگردد  
سبوحان نما از می گشت بار و قش میگردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را  
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ز خجلت طوق قمری دامن زیر خاک میگرد  
اگر در زمین با قاش سجدش میگردد

خطر بسیار دارد در کین همواری و ز  
زنگ غل مشور ز نهاده جانی میگرد

ندارد خاکساری بزرگی جنگ و مشرب  
که در کوی مخان گردن شورش میگرد

مشو با بر علی امین ز حصم تا توان صائب  
که از اندک نسیم سرخس یوش میگرد

فغان نسیم آسوده مشرب انگیزد  
گدشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

چون غارت میگزوش گوی آفتاب  
دستی که آشتا برونخ دقن شود

بر خاستن شد است و آتش سبید را  
صائب چگونه در ازین انجمن شود

سخن سخی سر آمد و رفت گشتار میگردد  
که چون پر کار گردنکته صدر بار میگردد

حذر کن ز نهاده از اتفاق دشمن عاجز  
که چون پیوسته گردد مور با هم بار میگردد

ندارد همچو من یوانه دامن این صبرا  
که کوه از ناله کسب سبک قمار میگردد

جواب از ترک سر در یک نفس بگوئی  
خوشامستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد و داغ عشق ایهم در جگر صائب  
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگرد

گرانی میکند بر تن چو سیر پیوش میگردد  
سبوحان نما از می گشت بار و قش میگردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را  
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ز خجلت طوق قمری دامن زیر خاک میگرد  
اگر در زمین با قاش سجدش میگردد

خطر بسیار دارد در کین همواری و ز  
زنگ غل مشور ز نهاده جانی میگرد

ندارد خاکساری بزرگی جنگ و مشرب  
که در کوی مخان گردن شورش میگرد

مشو با بر علی امین ز حصم تا توان صائب  
که از اندک نسیم سرخس یوش میگرد

فغان نسیم آسوده مشرب انگیزد  
گدشتن از جگر گرم گوهر انگیزد

<p>دردی تازه مان خشک بر خود گوار کن          که همان فصولی بار صا صا میگرد</p>	
<p>ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صا صا          که چون باشد برف از سنگ چاره آینه میگرد</p>	
<p>چسان مرگان چنین گریه را نگه دارد          تنور از عهده تسخیر طوفان نمی آید +          ز آتش دشتی کوکن سیاه جولان شد          ز شور عشق لنگیافت چون گیسو آن صفا          تماشای دل دیوانه احببیه دارد          تن خاکی نگیرد و امن جان محب را          بگاه شمع چشمان آب ریاقوت میسوزد          از آن ماه تمام از مال شد آغوش سوز          زارم دست بردمانی نسوز روان          بان این پریشان میرساند خورشید اول</p>	<p>کجا مریحان بزور پنجه در یار انگه دارد          حصاری شهر چون دیوانه مارا نگه دارد          اگر مرد ست کوه بستیون خارا نگه دارد          مگر محبونی بکوه در و صحرارا نگه دارد          که از جولان غزال دشت پیمارا نگه دارد          که چگونه رشته فریم سیارا نگه دارد          خدا از شر زاهد جام صهارا نگه دارد          که در وقت خرام آن سرو بلارا نگه دارد          ز طوفان لنگر من آب پیمارا نگه دارد          زگره سر رشته زنجیر سودارا نگه دارد</p>
<p>نباشد رحم بر دل سنگ بیگانه را صا صا          زگره خط خود آن ماه پیمارا نگه دارد</p>	
<p>بگشت خشکستان آتش از ابر بلانزد          شکوهی نیست بی برگی ارباب قبا عت</p>	<p>بقدر تلخ روی زمر از تیغ قضا ریزد          که آتش رادال چین جبین لور باریزد</p>

دردی تازه مان خشک بر خود گوار کن  
 که همان فصولی بار صا صا میگرد  
 ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صا صا  
 که چون باشد برف از سنگ چاره آینه میگرد  
 چسان مرگان چنین گریه را نگه دارد  
 تنور از عهده تسخیر طوفان نمی آید +  
 ز آتش دشتی کوکن سیاه جولان شد  
 ز شور عشق لنگیافت چون گیسو آن صفا  
 تماشای دل دیوانه احببیه دارد  
 تن خاکی نگیرد و امن جان محب را  
 بگاه شمع چشمان آب ریاقوت میسوزد  
 از آن ماه تمام از مال شد آغوش سوز  
 زارم دست بردمانی نسوز روان  
 بان این پریشان میرساند خورشید اول  
 کجا مریحان بزور پنجه در یار انگه دارد  
 حصاری شهر چون دیوانه مارا نگه دارد  
 اگر مرد ست کوه بستیون خارا نگه دارد  
 مگر محبونی بکوه در و صحرارا نگه دارد  
 که از جولان غزال دشت پیمارا نگه دارد  
 که چگونه رشته فریم سیارا نگه دارد  
 خدا از شر زاهد جام صهارا نگه دارد  
 که در وقت خرام آن سرو بلارا نگه دارد  
 ز طوفان لنگر من آب پیمارا نگه دارد  
 زگره سر رشته زنجیر سودارا نگه دارد  
 نباشد رحم بر دل سنگ بیگانه را صا صا  
 زگره خط خود آن ماه پیمارا نگه دارد  
 بگشت خشکستان آتش از ابر بلانزد  
 شکوهی نیست بی برگی ارباب قبا عت  
 بقدر تلخ روی زمر از تیغ قضا ریزد  
 که آتش رادال چین جبین لور باریزد

دردی تازه مان خشک بر خود گوار کن  
 که همان فصولی بار صا صا میگرد  
 ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صا صا  
 که چون باشد برف از سنگ چاره آینه میگرد  
 چسان مرگان چنین گریه را نگه دارد  
 تنور از عهده تسخیر طوفان نمی آید +  
 ز آتش دشتی کوکن سیاه جولان شد  
 ز شور عشق لنگیافت چون گیسو آن صفا  
 تماشای دل دیوانه احببیه دارد  
 تن خاکی نگیرد و امن جان محب را  
 بگاه شمع چشمان آب ریاقوت میسوزد  
 از آن ماه تمام از مال شد آغوش سوز  
 زارم دست بردمانی نسوز روان  
 بان این پریشان میرساند خورشید اول  
 کجا مریحان بزور پنجه در یار انگه دارد  
 حصاری شهر چون دیوانه مارا نگه دارد  
 اگر مرد ست کوه بستیون خارا نگه دارد  
 مگر محبونی بکوه در و صحرارا نگه دارد  
 که از جولان غزال دشت پیمارا نگه دارد  
 که چگونه رشته فریم سیارا نگه دارد  
 خدا از شر زاهد جام صهارا نگه دارد  
 که در وقت خرام آن سرو بلارا نگه دارد  
 ز طوفان لنگر من آب پیمارا نگه دارد  
 زگره سر رشته زنجیر سودارا نگه دارد  
 نباشد رحم بر دل سنگ بیگانه را صا صا  
 زگره خط خود آن ماه پیمارا نگه دارد  
 بگشت خشکستان آتش از ابر بلانزد  
 شکوهی نیست بی برگی ارباب قبا عت  
 بقدر تلخ روی زمر از تیغ قضا ریزد  
 که آتش رادال چین جبین لور باریزد

دردی تازه مان خشک بر خود گوار کن  
 که همان فصولی بار صا صا میگرد  
 ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صا صا  
 که چون باشد برف از سنگ چاره آینه میگرد  
 چسان مرگان چنین گریه را نگه دارد  
 تنور از عهده تسخیر طوفان نمی آید +  
 ز آتش دشتی کوکن سیاه جولان شد  
 ز شور عشق لنگیافت چون گیسو آن صفا  
 تماشای دل دیوانه احببیه دارد  
 تن خاکی نگیرد و امن جان محب را  
 بگاه شمع چشمان آب ریاقوت میسوزد  
 از آن ماه تمام از مال شد آغوش سوز  
 زارم دست بردمانی نسوز روان  
 بان این پریشان میرساند خورشید اول  
 کجا مریحان بزور پنجه در یار انگه دارد  
 حصاری شهر چون دیوانه مارا نگه دارد  
 اگر مرد ست کوه بستیون خارا نگه دارد  
 مگر محبونی بکوه در و صحرارا نگه دارد  
 که از جولان غزال دشت پیمارا نگه دارد  
 که چگونه رشته فریم سیارا نگه دارد  
 خدا از شر زاهد جام صهارا نگه دارد  
 که در وقت خرام آن سرو بلارا نگه دارد  
 ز طوفان لنگر من آب پیمارا نگه دارد  
 زگره سر رشته زنجیر سودارا نگه دارد  
 نباشد رحم بر دل سنگ بیگانه را صا صا  
 زگره خط خود آن ماه پیمارا نگه دارد  
 بگشت خشکستان آتش از ابر بلانزد  
 شکوهی نیست بی برگی ارباب قبا عت  
 بقدر تلخ روی زمر از تیغ قضا ریزد  
 که آتش رادال چین جبین لور باریزد

غبار یکیش چون گرد باد از پای نشیند  
 سبک مغزی اموج اعتبار در نظر دارد  
 نذارم هیچ جا آرام از آن هر و سبک  
 خوشا قمری که سر و پایداری در نظر دارد  
 مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب  
 اگر در روز لب لب گلزار در نظر دارد  
 از خلیل فزون بقیع فیض احسان میر  
 روزی مور از شر خند سلیمان میر  
 بید بید و پس از خشکی بر و سبک نبات  
 از منصوره از آفت لبان میر  
 حاصل عالم بود از قانعان که کشت زراعت  
 سر چه از موران میاد آید بهر قانع میر  
 حلقه درگاه امید چشم انتظار  
 بوی پیر این بداد پیر کفان میر  
 تیره روزان بید افتد قدر میر  
 شام زلف آفر فزاید غم بیان میر  
 رفیق و خط و خال تو از دل نمیرود  
 این شش و شین ز مفاصل نمیرود  
 گرد و دیرت از دل پیر هم گل خان  
 بی بال و پریشانی بسجیل نمیرود  
 دل را هم شکن که ازین موج بر خط  
 بی هیچ و تاب نیست خنجره چو گردان  
 از و در باش و حشمت مجنون و دور کرد  
 صائب بطون بادیه محل نمیرود  
 لیل زنا و کفره اوج شد  
 این تیر کج ز هیچ شکاری خطا

از نیمی علاج حضرت امام حسین علیه السلام (در انتقام از خلق)

[illegible]

ز بنرم آن شمع ما دور بسیار و نمیداند  
ز کافر لغت از پای خود بر که می نالد  
عنان سل بی زنده را که بر کشتن می  
که صحبت که م از پروانه مایه تواند  
زمینش آسمان خانه مایه تواند  
حریف که بر مستحانه مایه تواند

سیرازاده که دارم صائب با تهیستی  
که خرمین خوشه عین دانته ها میو اند شد

از شفق رنگ می فصل و با لاله  
تاسیغانه بر این شست سوسید اگر دو  
گر و با دی که درین اسن صحر اگر دو  
کوه چون رنگی وان بادیه بیاگر دو  
خط زرخسار تو روزیکه بود اگر دو  
لاف بهیکار بود کار چو پند اگر دو  
کف محالست که مهر لب و دیاگر دو  
این سیل است که بمو ا بسط و یاگر دو  
سر و آژوده ز گلزار سبک پاگر دو

و همچو که شتم که درین دایره تنها گرد

رستگاه از شورش من دوام دارد چشم امروز پندامی شست مجنون فرد

[illegible][illegible]

بر آرز جسم خاکی که دل آسوده میسوزد که در آن از ملاحت رو خود گراز غریز می		که هرگز این تنو غلام بی طوفان نمیشد که یوسف را گریز سیاه افغان نمیشد	
دل حاشی که از زلفه مخمور دست دارد مجو در فتنهای عاشقی هوشیار است دلیل حسرتی برست بی تبری خاکی فند از گداز که دبادی بتیست		تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صامت چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیشد	
و دشمن بر سیاه آنسروان نگینده بود شرم پیش از عرق صدیده شد گرچه ابر از سایه اش چون بر خیزد جلوه مستانه اش ز طره غنچه فشان صبر عقل و هوش با دبار جلوه آن نرس مستانه اش ز سرمه شرم از چاه حشمت بود معلقه بیرون		نگر و جمع در آینه جوهر با صفا صامت صفای کس که سخاوید ز سکر دست بر دارد	
تلیخ گل دستی بدوش غبان خوشی سایه چند در خواب گردان از نگاه گرم تشنه جهان همچو دریا موج غنچه بر کران بر سر هم همچو اوراق خزان شیخ چشمان بهوش از زبان زلف او بر چینه و ستم نیشان		از فتن باب پرورد است عشق تر ازین چه که عالم خراب است تا بهر که تو درون کشم و فتنه فزود بکر از دل و دل من بود آید فوت و فتنه و فتنه که در دامن است چون گل بدوش غنچه فشان صبر عقل و هوش با دبار جلوه آن نرس مستانه اش ز سرمه شرم از چاه حشمت بود معلقه بیرون	

از فتن باب پرورد است  
عشق تر ازین چه که عالم خراب است  
تا بهر که تو درون کشم و فتنه فزود  
بکر از دل و دل من بود آید  
فوت و فتنه و فتنه که در دامن است  
چون گل بدوش غنچه فشان  
صبر عقل و هوش با دبار جلوه آن  
نرس مستانه اش ز سرمه شرم  
از چاه حشمت بود معلقه بیرون

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صامت  
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیشد  
دل حاشی که از زلفه مخمور دست دارد  
مجو در فتنهای عاشقی هوشیار است  
دلیل حسرتی برست بی تبری خاکی  
فند از گداز که دبادی بتیست  
نگر و جمع در آینه جوهر با صفا صامت  
صفای کس که سخاوید ز سکر دست بر دارد  
و دشمن بر سیاه آنسروان نگینده بود  
شرم پیش از عرق صدیده شد  
گرچه ابر از سایه اش چون بر خیزد  
جلوه مستانه اش ز طره غنچه فشان  
صبر عقل و هوش با دبار جلوه آن  
نرس مستانه اش ز سرمه شرم  
از چاه حشمت بود معلقه بیرون  
تلیخ گل دستی بدوش غبان  
خوشی سایه چند در خواب گردان  
از نگاه گرم تشنه جهان  
همچو دریا موج غنچه بر کران  
بر سر هم همچو اوراق خزان  
شیخ چشمان بهوش از زبان  
زلف او بر چینه و ستم نیشان

بر آرز جسم خاکی که دل آسوده میسوزد  
که در آن از ملاحت رو خود گراز غریز می  
که هرگز این تنو غلام بی طوفان نمیشد  
که یوسف را گریز سیاه افغان نمیشد  
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صامت  
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیشد  
دل حاشی که از زلفه مخمور دست دارد  
مجو در فتنهای عاشقی هوشیار است  
دلیل حسرتی برست بی تبری خاکی  
فند از گداز که دبادی بتیست  
نگر و جمع در آینه جوهر با صفا صامت  
صفای کس که سخاوید ز سکر دست بر دارد  
و دشمن بر سیاه آنسروان نگینده بود  
شرم پیش از عرق صدیده شد  
گرچه ابر از سایه اش چون بر خیزد  
جلوه مستانه اش ز طره غنچه فشان  
صبر عقل و هوش با دبار جلوه آن  
نرس مستانه اش ز سرمه شرم  
از چاه حشمت بود معلقه بیرون  
تلیخ گل دستی بدوش غبان  
خوشی سایه چند در خواب گردان  
از نگاه گرم تشنه جهان  
همچو دریا موج غنچه بر کران  
بر سر هم همچو اوراق خزان  
شیخ چشمان بهوش از زبان  
زلف او بر چینه و ستم نیشان



[illegible]

<p>بند روان تو میوید میکند یا هم پو قرعه بر کس یکشت استخوان دارد</p>	<p>چو سبت است بصدرستان صاحب همیشه صدر نشین رو باستان دارد</p>	<p>همین فاخته در سر هوای او دارد سبک که سر بدو عالم فرو نمی آرد بهر ذره نا چیز سر سر بهد لعل لب آبدار اورگ سنگ جواب آن غزلست آنکه عارفی نیست</p>
<p>بهر که سبک می این طوق در گلو دارد یقین شناس که در سر هوای او دارد که زیر پرده نیر آفتاب برود دارد چو تال گریه مستانه در گلو دارد ندامت آن گل رعنا چه رنگ بود دارد</p>	<p>ولم</p>	<p>شکسته حالی پیشین یار باید دید مقام عرض تحمل میان دریانیت مراز روز قیامت غمی که هست خواب حالی این قصرهای محکم</p>
<p>خزان رنگ مراد بسیار باید دید که هیچ گوهرین در کنار باید دید که روی مردم عالم دوبار باید دید ز روزن نظر اعتبار باید دید</p>	<p>کجاست فرصت گرداندن دق صاحب بر روی کار هم از نشت کار باید دید</p>	<p>دل راه دران زلف گلبه نبرد در دیده آنکس که بخت نبرد</p>
<p>دیوانه طاعت زنجیر ندارد زندان بود آن خانه که قصور ندارد</p>		





[illegible]



[illegible]

<p>از دست بازی مکره هاست درازاد صائب صغیر تیر قضا میتوان شنید</p>	<p>که یافت راه بجان رحیم یار سپند چه دل تپ کند از ناله پیشین یار سپند نسوختند هیچ آتش دوزخ یار سپند که مهر است صدف و ناله یار سپند شید عشق ترا از سر فرار سپند کلاه گوشه گردون ستاره دار سپند که شد جو دانه یا قوت آبدار سپند بدوش شعله ز بیاطاقی سوار سپند که پای کویان ز آتش کند گدار سپند ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند ز می فروزد و درید ستاره دار سپند که همچو مرکز گردیده پادار سپند اگر بسوخته جانی شود دویار سپند بجاس تو چه شوخی برد بکار سپند که مهر است زمین گیر و بهتار سپند</p>	<p>سند که خورده جانرا کند نثار سپند فروغ عشق سر سر مه میکند کار سپند ستاره سوختگان ایمین اندازد و رخ مهر شک گم که گوهر فروز این دریا زیم دیده بد با جشم سپر و دیده که بر فروخت رخ از می که می شکست ز آتشین رخ او بنهرم آب رنگی یافت مدار دست ز بیطایقتی که میگوید بعیش غلوت خاص قشیم بدر مساد چنین که عشق مرا بهیتر ساخته است قیامت در آن نخبی که عارض او چنان ز دایره روی یار حیران شد ز قرب شعله فغان میکند چه خوابد کرد ز حیرت تو شرر پائے در خاد دارد چه شد که ظالم اهل دل آرمیده بود</p>
---	---	---





بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در اینجا جمع کرده ام تا در صورت نیاز به آنها دست یابید. این کلمات عبارتند از: ...

دشمنشیر از یک نگاه مجرب گردد که مفر از او بود و بایار و دنیال خبر گردد	نمی آید ز عاجز کنشی چون خصم کم دست یکی از چشم بندیهای عشق نیست عاشق
ممسید اردو تراوی عدالت سنگ کم صیانت گذارد و میر که و ندان بر طکر صاحب مگر گردد	
از ورق گردانی آخر صفحی سی پاره کی غم روزی خورد و مرغی که آشوباره تا لب خواران شیرین صمغ میخواره جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد شوخی این طفل بشوئی ز لب تن گهواره شد	دل بریشان ز ایشان گودی نظاره روزی تخی گشتان از سنگ آید بر تو میز جوش می گلنگ خون در پیکم در تماشاگاه او چون دیده قربانان آتش سودا من این جوش گل لا گرفت
چون کنم صانت نماند و کینه دلخ سینه را سینه صبح از شکوه ماه تابان پاره شد	
زندگی در سنگ خارا چون شکر گم گردد در ورق گردانی لیل و نهارم گم گردد دست به عالم بهم تا وقت کارم گم گردد آتشین خساره که بر بزمم گم گردد تا وصالش در دل امیدوارم گم گردد میخورم صد کاسه خون این لاله زارم گم گردد	تا بکی در خواب نگیزم و ز کارم بگذرد چند اوقات گرامی همچو طفل در سوار بسکه ناز کارنا سازان ملولم ساخته است چون چراغ کشته گیرم زندگانی را و سر با خیال او قناعت میکنم کسبم تمام چون شمع آه از دل بر فون باد و فون

این کلمات را در کتب قدیم و جدید دیده ام و بعضی از آنها را در اینجا جمع کرده ام تا در صورت نیاز به آنها دست یابید. این کلمات عبارتند از: ...



نیت در آرزوی نجات و دهم جان ششم  
خود شیشه دل از سنگ خطر میرسد  
پوسته از دهن تیغ شهادت نرود  
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم  
جلوه گاه دل عاشق ز فلک پرو  
کمترین پایش از ملک سلیمان باشد

این کشتایش که دم تیغ شهادت دارد  
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد  
خطر از زندگی خویش چه لذت دارد  
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد  
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد  
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیت در پاره میدان قناعت صائب  
سایه بال هم اگر چه سعادت دارد

سواد شب ل شبنم دار میخوابد  
گمراه غریزان نسوختن دشن  
بدست نفس مره اختیار دل زنها  
همان بهشت که قانع شود بدل خود

انظر سیاه باین خاکه ان کن صائب  
که حسن آینه بے غبار می خواهد

کو خون تا خاک باز نگاه طفلان کند  
هست بیماری مرا صحت چشم بکند  
روی گل شیشه اش از شعله آواز کند

نیت در آرزوی نجات و دهم جان ششم  
خود شیشه دل از سنگ خطر میرسد  
پوسته از دهن تیغ شهادت نرود  
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم  
جلوه گاه دل عاشق ز فلک پرو  
کمترین پایش از ملک سلیمان باشد

نیت در آرزوی نجات و دهم جان ششم  
خود شیشه دل از سنگ خطر میرسد  
پوسته از دهن تیغ شهادت نرود  
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم  
جلوه گاه دل عاشق ز فلک پرو  
کمترین پایش از ملک سلیمان باشد

[illegible]

کسی که در دلش عشق است  
 و در دهنش کینه است  
 و در جگرش درد است  
 و در پیکرش آتش است  
 و در دستانش کشتن است  
 و در پایشان راه است  
 و در کف دستش درد است  
 و در کف پاهاش راه است  
 و در کف کمرش درد است  
 و در کف سینه‌اش راه است  
 و در کف دلش درد است  
 و در کف جانش راه است

صاحب جان  
 صاحب دل  
 صاحب عشق  
 صاحب درد  
 صاحب کینه  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه

دوران صاحب  
 ۳۳۵  
 صاحب دل  
 صاحب عشق  
 صاحب درد  
 صاحب کینه  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه

بغیر از یک صفت که میگوید خبر از من که از باران بسروقت من بیچاره می آید	
تشنگی دل رسیده هوای وطن کند آنها که دید یوسف از اخوان گشتین دل میکند بینه با بدلان جوغ و لهامی جمع را گشت آشفته یاد من بسیار دیده دل عشاق را مباد بی پرده نقش صورت شیرین نکاشته بال ملک باو خزان دیده رختنه است	چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند خوش گویست که یاد وطن کند گزافه باز گشت تباغ خن کند راضی نیشوم که کسی یاد من کند زلف ترا گرانی دل پر شکن کند تا انتقام عشق چه باکو کهن کند پروانه را که یادوران انجمن کند
صفت مرزور و سخن خور و خواب سیت کوی صیبه که چاره درد و سخن کند	
مکتوب من بخدمت جانان که میرد اشک من توقع گلگون اثر دیوانه بناز که از بند خسته است بر شکر که هست که فتم کشود عقل	برگه خزان سیده بهستان که میرد طفل یتیم را بگلستان که میرد این فرده را بگلخانه طفلان که میرد ره و حقیقت دل انسان که میرد
صفت سواد شهسود مرخون مرده کرد این دل مریده را به بیابان که میرد	

دوران صاحب  
 ۳۳۵  
 صاحب دل  
 صاحب عشق  
 صاحب درد  
 صاحب کینه  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه  
 صاحب کشتن  
 صاحب راه







<p>بست بابر فلک از انتر بسیار اثر  دست پیچیدن دل برون بینان  این دریاست که از کاوشش آن سنگدلا  لله دارد خبر از برق سبک سیمار  چرخ راه شدر بار من از جابو آ  ای خوشا عالم رعدی برود مدعی</p>	
<p>صائب از سرگستان سخن می آید  گل خورشید مرا که بنظر سیه آید</p>	
<p>عیش جهان بر بند می شام داده  همچو که خلقه بر در ابرام میزند  نقصان نکرده است کسی از طاعت  شیخ فسان کشیده میدان حیرت</p>	<p>خط سبک لب لب جام داده اند  باغ و قرار تلخ و دشنام داده اند  قند از زبان چرب با لوم داده اند  آنها که تن بسختی ایام داده اند</p>
<p>صائب چه غایب اند ز اندیشه محیات  جمعیه که کار آخرت انجم داده اند</p>	
<p>بمجنون تویر و امن صحرانه نشیند  شور دل عاشق ز تماشا نشود کم  در کوی مکافات محالست که خسر</p>	<p>این گرد بهر دامن از پانه نشیند  از باد بهار آتش سودانه نشیند  یوسف به راه زینخانه نشیند</p>

این که از سرگستان سخن می آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید

صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید

صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید  
صائب از سرگستان سخن می آید  
گل خورشید مرا که بنظر سیه آید

سست از می دل خشی کرد و شکار  
 شتاب باز بست می نون کبوتر باشد  
 صبر بر سوز دل نشد به کن صائب  
 که چو دل آب شود خسته کور باشد  
 شورش سودا را از قدقن آزاده کرد  
 کم نشد چون غنچه گل برگ عیش خانه  
 بلبش از مهر تابان مهر خاشی زد و در  
 خاکساری سایه را بخشد خاری حاج  
 دامن فتادگی از کف تنه کن کیمیا  
 پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که  
 میشود صائب بانگ درشتی پاور کباب  
 بر که چون برگ خزان برگ سحر آواره کرد  
 یاد و پیش چرخست که خاموش کنند  
 کند باوه روشن بخروای ضعیف  
 کار صدر طل گران میکند از خاد  
 و ایم از غیبت خواب کشاند کباب  
 قدر برافراز که سیمین تنان نقد را  
 عشق بالاتر از است که پنهان کرد

از سر خم خشت را وار و جوش باوه کرد  
 بر که از گلشن فصاحت بادل کشاده کرد  
 صبح از نقش کو اکت برق ساسانه کرد  
 چرخ شوا ادمم بر سر افتاده کرد  
 از برای بنسج های خاک با ستاده کرد  
 از صند فنا که و آرد در پیغم آواره کرد

نکت نیست لب او که فراموش کنند  
 آنچه چشمان سیرست تو با من کنند  
 گوهری را که زنگنه تود در گوش کنند  
 تا توان که شب روزه قوج نوش کنند  
 همچو گل حرف نخیازه آغوش کنند  
 شعله عنایت از است که خنجر کنند





[illegible]

صاحب سخن از صهیان بد که نگوید کس که اثر مبدل از گنبد گزیده	ر. بنده
---	---------

عنان آه چنان جسم ناتوان گیرد  
 بآه داشتیم امید را ندانستم  
 ز شرم خویش بهان حلقه برون در  
 مجوز دولت نو کیستیم و دل سیر  
 چو صبح تیغ دو دم هر که کار فراید  
 ز برق حادثه نتوان بناتوانی  
 اگر ز خویش تو پهلوتی توانی کرد  
 چه احتیاج گفت دست در شکایت را

چگونه نشست خسی برق را خنک کرد  
 که این فلکست و دهیم رنگ آسمان کرد  
 اگر چه فاخته در سر و آشیان گیرد  
 که این بهار دمان سبک استخوان گیرد  
 امید هست که در یک نفس جهان گیرد  
 که آتش از شمع اول به میان گیرد  
 چو باد عید رکاب تو آسمان گیرد  
 که چشم شمع تو خنجر با کمان گیرد

دولت صلاحت  
 زلف عشق از اندیشه جمال بگردد  
 در آن مقام که استان بر نفس بفرزند  
 غلبه بر سینه خاییده پایمال کرد  
 ۳۴۴

چنین که نیست و آتش هیچ جا صفاست  
عجب که شبنم از نگار پوسمان گیرد

سخت تر گردد و اگر چه چون تر شود  
قطره در جیب صدق گوشت شود  
خاروس بر سطح بال و پیر شود  
سایه خورشید چون کمتر شود  
وای بر فردی که سر فرو شود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

باز اینک است حالتی که در آن  
 کس که در این عالم است  
 در این عالم است که در این  
 کس که در این عالم است  
 در این عالم است که در این  
 کس که در این عالم است

ز نو بهار چه گل چینه آن نظر روان  
 قرین صاف دلان شو که بی نصیب نباشد  
 لبه نیامده طوایر عمر شمع کینست  
 خوشا کسی که ازین خاکدان جوهر گذرد  
 کجاست گوشه آسوده که چون غفلت  
 اگر بخیر رسد میشود بیابان مرگ  
 درین بهار که یکدانه زیر خاک نماید  
 فیض آب گوشت و دستار اعتبار مخور  
 بختده زندگی خویش ابد بر باد  
 دوزخ و آتش یا بهر آنکه در دست نماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صامت  
 که راه طوطی شود و تو شمشیر در کمر ماند

بافسون پر و طولی بماند شیار کی گردد  
 اگر در دامن خورشید تابان بماند  
 اگرانی از حساب بی تعلل نیست  
 بلند و پست عالم بر روان ایستد  
 فزاید عرض لشکر شوکت و سرسپاهانی  
 ره خوابیده از بانگ سیراب کی گردد  
 و اگر نه چشم شبنم سیراب گلزار کی گردد  
 کسی که خود جدا گردید بر دل بار کی گردد  
 اگر سوزان نباشد شمع خامه وار کی گردد  
 ز خط عین این خیال بی پر کار کی گردد

در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند

در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند

در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند  
 در فضا سیر کند

این عقیقی است که در زبان بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران

یارب ای عشق که انایه چه اکسیری تو  
 که همه بی جگر آن ز تو جگر داشتند  
 رشته عمر بمقراض و لب قطع شود  
 بیشتر خلق جهان بر سر گفتا شدند

صایا این غزل مرشد روم است که گفت  
 عنید گزشت و همه خلق پی کار شدند

زخم پهلوی بخت سید به  
 شوق از افتادگان راه عشق  
 تا اسیدی اولی امید است  
 بهمت مردان که کار کند  
 به گیس برگز نماز عکبوت  
 نقش ماسک و او شش سید  
 رزق رازوی رسان پر سید

میشود چون خانه صائب سر به  
 سر که در راه سخن سید به

سری کس که از باده منور  
 گردان رو جرات از دم شیشه سید  
 شکر از لعل کان بازیگری سید  
 بفکر اسرار شست عدم گاهی که قهر

تلاش بزم بی کیفیت که دون بمن صائب  
 که جاس جام می آنجا سر خم میگرد

در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران

یارب ای عشق که انایه چه اکسیری تو  
 که همه بی جگر آن ز تو جگر داشتند  
 رشته عمر بمقراض و لب قطع شود  
 بیشتر خلق جهان بر سر گفتا شدند

صایا این غزل مرشد روم است که گفت  
 عنید گزشت و همه خلق پی کار شدند

زخم پهلوی بخت سید به  
 شوق از افتادگان راه عشق  
 تا اسیدی اولی امید است  
 بهمت مردان که کار کند  
 به گیس برگز نماز عکبوت  
 نقش ماسک و او شش سید  
 رزق رازوی رسان پر سید

میشود چون خانه صائب سر به  
 سر که در راه سخن سید به

سری کس که از باده منور  
 گردان رو جرات از دم شیشه سید  
 شکر از لعل کان بازیگری سید  
 بفکر اسرار شست عدم گاهی که قهر

تلاش بزم بی کیفیت که دون بمن صائب  
 که جاس جام می آنجا سر خم میگرد

این عقیقی است که در زبان بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران  
 در دهرم خطا و غایت که بران



دیوار نیست در این سبیل میزند  
 از پشت ز زنگار خود آئینه فارغ  
 با خاکسار عشق کلامت چسبند  
 محو تو سبک شدن چسبند  
 صاحب مراد بر دول خویش گذار  
 بیمار بید مانع عیادت چه کند  
 آسمان تابود بر آب سبیل بود  
 سر و چشم شید زهر آلوده آید چشم  
 روی ماد احم بطرف سبیل استا بود  
 بسکه از سیر گلستان بود دل شاد بود  
 زنده بار از خرقه آریان شو غافل که من  
 بر خشن پوشی که دیدم خانه ضعیف بود  
 دست رو به سینه با سبیل استا بود  
 از قبول خلق دل شریقه را گم کرده بود  
 ز مغر بعضی صفا شکست غم بر نهی آید  
 عیث از خوارای خوان شکایت میکنند  
 از آن مطلوب بگردی که چون خود بود  
 بخون نتوان از رویت شستن غم  
 غبار بد که از صحبت میکان بفراید  
 غلی بد ز دل بی عشق بیرون آید  
 کجا آسان قید جسم پاک بر نهی آید  
 چنین که چشم ببار تو می آید که بر نهی آید  
 رسام گم کربابین خاک با نم بر نهی آید  
 عزیز هر که دیدن از تو کم بر نهی آید  
 اگر با خود برائی با تو عالم بر نهی آید  
 بزور باره از دل ریشه غم بر نهی آید  
 بدست راست نقش چش خاتم بر نهی آید  
 ز گلشن بی کند مشربم بر نهی آید  
 پنوشد دانه تاد در خاک ز گل بر نهی آید  
 مگر لیل چو بدین ناز محل بر نهی آید



میں نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے ایک نیا مکان خریدا ہے۔

[illegible]

لا فائزہ ہوگی



باز این که در این عالم آب و آتش و خاک و هوا  
چون در این عالم که در این عالم که در این عالم  
باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم  
باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم

این سنگ نفسی از شرکارت داده اند کز برای گیران بین برگ و بارشده اند ورنه در روز نزل سامان گشت داده اند	هوا بی دروشتین بگیا مان استگنی سرمه از سنگ طفلان چون خفت میوه از فراتوشی بفر کار خوشش افتاده
---	--

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند شکر نیت خاطر معنی شکار ت داده اند
---

علاج شورش آن بجز از شکر نمی آید چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید علاج تشنه نماز لب غرنمی آید بد و بدخ آب از دیده مجر نمی آید نهال طوبی از حشر پنه کوثر نمی آید بپای خود ز بندنی برون شکر نمی آید ازین تشنه خلیل الله سالم بر نمی آید که آواز سپند از هیچ مجرب بر نمی آید که بی پائش سر ز بجز گوهر بر نمی آید که از دریای لک میوج بی خبر نمی آید ز زهر ن اینچ می آید ز صد بهر نمی آید صیقل کار بی امداد و شکر نمی آید	بشوق لا ابالی کوه طاقت بر نمی آید بچشم پاک کرد آینه تسخیر آن بر نمی آید مگر با قوت سیرش بداد و بارش دور دل گردون نمیسوزد بآه تشنه چنین کز عالم آب مد آن بر نمی آید بدشواری توان سر از لباس فقر بر نمی آید بدان عشق دارد و محرم بیکانه یکبار شکوه حسن و مهری بلین بقیران خوشی پیشه کن تا دامن جنت بر نمی آید که دامن غم برین میسوزد و سینه ام بمنزل میسوزد قطع تعلق کار وانی را چه کشاید زاده عید بی بهرستی دریا
--	--

چون بوق ببل سیر بود لاله خاشاک  
در رسته خاست که طبلکار تو با شاک  
چون که بوق ببل سیر بود لاله خاشاک  
در رسته خاست که طبلکار تو با شاک

چون بوق ببل سیر بود لاله خاشاک  
در رسته خاست که طبلکار تو با شاک

باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم  
باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم  
باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم  
باز این که در این عالم که در این عالم که در این عالم

نزدیک زانها نشانی نشووی صاحب  
 اگر چه که در این دنیا از خدا نشووی صاحب  
 این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری

<p>کبودی رخ خود را از سیل افروان          امید چشم ز خورشید طلعتی است مرا          زین رخ کام شک در مرغ نتوان یافت          سفینه که بگل در کنار نشسته است</p>	<p>غریزه مصر به از رو نیل میداند          که خون شبنم گل سانسبیل میداند          که راه حیل و سائل نجیل میداند          چه قدر باد مراد و میل میداند</p>
--	--

<p>دلیکه محرم اسرار عشق شد صاحب          نسیم راقص چو سبیل سپید اند</p>
---

<p>چرا بخند برین از خدا شوی خورشید          سباد چو سکن درین ترا شاگاه          سعادت ازلی به حجاب می تابد          ز شکر گشت ترا شهری دهند و روح          ز ماه مصر زندان و چاه ساختن          آب شنای بیگانگان بر آید          رشش جبهت در روزی ترا کشاید          بخواب روی همچو چشم قویانی          علم شود بطراوت چو ز کس بیار          بهشت نسیم خود نقد میتوانی کرد          بلند دار نظر اسباب چون ز کس</p>	<p>بجوی شیر و طفلان چرا شوی خورشید          با سبکینه ز آب بقاشوی خورشید          چرا اسایه بال بهما شوی خورشید          از آن حکم روان قضا شوی خورشید          اگر بر دو جهان از خدا شوی خورشید          توان نه که یکایک شنا شوی خورشید          اگر عشق ببرد و بلا شوی خورشید          اگر خاطر بید جا شوی خورشید          به در خویش اگر از دا شوی خورشید          ز غلام اگر بمقام رضا شوی خورشید          ز چشم خورشید پیش پا شوی خورشید</p>
---	--

دعای صاحب  
 ۳۴۹  
 به این می گویند که این دعا را هر کس بخواند  
 که در این دنیا از خدا نشووی صاحب  
 این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری

چهار از این دعا را هر کس بخواند  
 که در این دنیا از خدا نشووی صاحب  
 این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری  
 و این دنیا را به دست خودت می گیری

[illegible]

[illegible]

<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>
<p>این تیغ گل باد صبا قصه میکند واند که کرد باد چسبدا قصه میکند در رنگهای سینه زدن قصه میکند وایم چو سحر بر بار قصه میکند از اشتیاق گاه ربا قصه میکند از خود در جسم خاکی مار قصه میکند اینها فلک بقدر دوتا قصه میکند هر جا که یار نام خدا قصه میکند در پیش پیش سیل نشا قصه میکند</p>	<p>خونین لال کجا و سماع طرب کجا پیچیده است در و طلب هر که اهرم داریم عالمی زخیالش که نه سپهر آنها که سطر ب از دل پر جوش خود بود مانده ایم در رتبه دیوار و رنه گاه بی آفتاب ه خنجر در جای خویش پیر و جوان زیم نکند فرق شورش بے اختیار نام خدا میریزد حلق گردی که از گرافی تعمیر شد خلاص</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>
<p>خود را بیک پیاله جهان در دست یا دست حلقه در کمر شو کنید لبیکار هم در آینه دل نظر کنید چون غنچه دل به نیمم شو کنید مشتوق بی تکلف مارا بخوبی کنید ز احسان چو ابرو امن خود پر کنید</p>	<p>صامت ز صوفیان مطلب جو صوفیان شامی که خشک گشت کجا رقص میکند</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>
<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>	<p>از دستان زبانه زدنش کار ساز از دستان زبانه زدنش کار ساز</p>

دیوان صائب  
۲۵۲



<p>شده جهان کن نمائند خنده پنهان پر و چون موج از آب گرد من گشتان تو شمره با هست برق گرم رو را خوار با چراغ برق میجو خجیفان اسباب عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبا</p>		<p>سوزش شش حسرت از نگدان کی شود و دیده با جانی ن سرخرمان کی شود کعبه و دگر از خار میخلان کی شود در بهار این دانه زریخاک پنهان کی شود سیل ز دریا بخاری رو گردان کی شود</p>	
<p>پیش مردان میکشاید عشق صامتش هر کجا مردی نباشد تیغ عریانش شود</p>			
<p>نه بنیز زیر کاغذش رخسار اینچنین باید ز شکر خنده آن هر دم سوز گشتن باید فلک است به خورشید و اندر قدر رخسار نشد از دیده فراد غاصب رخسار ز گردش اندر آسمان چشمش ز نقش پای من روی زمین ریاضی بیل چشم ز خشم نیست چرخ نیلگون ندارد و آدمی مالله زاری غیر روی نهادم و تابول جنون من کی شد نکرد از خواب حیرت خوشن لبها رسد</p>		<p>نیرو از کسب نمینه سیاه اینچنین باید تکلف بطون لعل شکر خا اینچنین باید قیامت جلو گانرا قدر رخسار اینچنین باید بنای بی ستوران کار فرما اینچنین باید عیار جلوه با می حسرت افزا اینچنین باید طلب گار ترا آتش تریا اینچنین باید عزیز مهر ساز زیبا اینچنین باید ز خودم کرده را و امان صحرای اینچنین باید ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید</p>	

نزد خورشید

دیوان صائب

۳۵۳

بش در دل آرد آری که ماه عام  
از خود نمی پوشد قابل اشاره شود  
از خود کنایه ساطع نمود شکر  
بر او آینه بزم ساز و صلح غنیمت  
نام عمر اگر غنیمت یک نظر شود  
از خود برای که در عین غنیمت  
بش در دل آرد آری که ماه عام  
از خود نمی پوشد قابل اشاره شود  
از خود کنایه ساطع نمود شکر  
بر او آینه بزم ساز و صلح غنیمت  
نام عمر اگر غنیمت یک نظر شود  
از خود برای که در عین غنیمت

بش در دل آرد آری که ماه عام  
از خود نمی پوشد قابل اشاره شود  
از خود کنایه ساطع نمود شکر  
بر او آینه بزم ساز و صلح غنیمت  
نام عمر اگر غنیمت یک نظر شود  
از خود برای که در عین غنیمت  
بش در دل آرد آری که ماه عام  
از خود نمی پوشد قابل اشاره شود  
از خود کنایه ساطع نمود شکر  
بر او آینه بزم ساز و صلح غنیمت  
نام عمر اگر غنیمت یک نظر شود  
از خود برای که در عین غنیمت



[illegible]

عشق از کار جهان را آلوده است  
 بایر غم از دل مجنون که تواند برداشت  
 از نفس خرم دل آلوده ناسور شود  
 می اگر با خبر از آفت صحبت گردد  
 نقطه رنجت سیه رخسار کلک قضاست  
 گره از کار جهان را آلوده چون مصلح  
 چشم بنیاد من زخم دل آگاه است

میکشتم دامن از ان خار که در پانزد  
 نافه لیس اگر جانب صحرانزد  
 درو عاشق بفسون سحر عین زد  
 هرگز از خرم به پریشان نمینازد  
 این سیاهی بهرق ریزی در یازد  
 دل شب هر که بدر یوزده دلهانزد  
 خون محاسن که از دیده بنیازد

جلوه موج سراب آفت کوه نظریست  
 صامت از راه بار آتش و نیا نرود

تا یکی گرد و گردت زیر دوارم کند  
 با خیال یار و یک پیر من آلوده  
 شاد رنگ سینه من ناخن چاق کند  
 سیم رنگ سنگ ست از خوابان گان کند

عاشقان باور روز از روز خورده اند  
 در و پنداری گری صامت خریدارم کند

پند صبح مجنون از افکار آلوده  
 عشق از روز از ل اینیمه شوق

شربت تلخ بید خوبی بهار افروز  
 بر که در دل گریه دشت بریتان افروز

۲۵۵  
 دیوان صائب

فردا بود آن لاله کنج جم شام بزم  
 چون صبح وصل ریشی آغاز نیکند  
 مرغی که از یوست درین باستان  
 گل را خیال چنگل بهار نیکند  
 خون میخکد یوزم غایان زنده  
 کجا که میخکد یوزم غایان زنده  
 این که نیست چه باک از زنده  
 این که نیست چه باک از زنده

این از دیوان صائب است

از این دیوان صائب است  
 در این دیوان صائب است  
 در این دیوان صائب است  
 در این دیوان صائب است

[illegible]

محبت گردنشان کرد دست درازا  
 کیمبای لیدیر خاک را ن رایش  
 بخت چون گشت برگردند یاران سر به  
 نابکی صامت خبر سپی که یاران را چشد  
 خوشوقت گردی که در اندیشه یاران  
 گردن کشند از خدایم به حال  
 در دامن یازند چو آئینه شب روز  
 دارند درین سیمین سیر و کار  
 خود را شمارند زار باب بصیرت  
 پوشیده بظلمت نظر خود ز دو عالم  
 آه است درین باغ نهالی که نشاند  
 آسوده ز سیر فلک گردش حرج  
 آیند چو با خوشی کم از موصیفت اند  
 چون شبنم پاکیزه که جسم گدازاند  
 از خرقه پشمینه توان یافت که جمع  
 جمع که بان گلشن سیرنگ سپیدند  
 قانع بشکار صحرای خار اند ز گوهر  
 جمیع که باین نقش و نگارند نظر باز  
 چون کعبه روان روی پو یارند  
 گریه سخت اند و اگر برسد و اند  
 هر چند که قمار درین گرد و غبار اند  
 سرخند که چون نقطه مهر گزیده اند  
 با آنکه شتر در جگر سنگ شمارند  
 از داغ و درون آله آن لاله خدایند  
 اشکست درین فرخه خشی که بکارند  
 حیرت زده جلوه مستانه یارند  
 در پیخیری شمشیر شکارند  
 در دامن گلزار بخور شهیدوارند  
 بی دیده بدنا نه آسوده شمارند  
 آسوده ز نیزنگ خزان اند و بیدارند  
 چون موج گردی که طبل گار کنارند  
 محروم ز رخساره سبزه پرده یارند

<p>کارهای دنیوی و دینی را در این کتاب مذکور است          و در این کتاب مذکور است که هر کس این کتاب را بخواند          از هر دردی که مبتلا شود برآید و از هر بیماری که          مبتلا شود برآید و از هر دردی که مبتلا شود برآید</p>	
<p>چون بر تو خورشید که در آئینه افتد          از عمر همین بهره من جلوه گری بود</p>	<p>صاحب چه توان کرد بکلیت عزیزان          در نه طرف خواهر شدن بی انصاری بود</p>
<p>گو بری نیست سخنماش که از گوش شود          حلقه نیست و در پیش که برادر شود          خط سبزه قتی نیست که از باور شود          خواب دیده غفلت زدگان میشود          جام در دست بصحری قیامت شود          جاستبدیل کند آب حیات از خجلت          زان پیشک گرفت اورا بنیده          اشک دیده پیشش شد از شوق</p>	<p>نمی نیست لب او که فراموش شود          یاد روش نه چراغ نیست که خاموش شود          مصرعی نیست خراشش که فراموش شود          چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود          سیر که از گردن پنهان توید پیش شود          چون خط آن لب جان بخشش شود          همچو محراب سراپا بهر آغوش شود          آب بر پایه نیالست که از جوش شود</p>
<p>واگذارش که بخون جگر خود سازد          کیست صاحب که بریم تو قیاس شود</p>	
<p>دل طاقت حیرانی دیدار ندارد          گل میکند از رنگ پریشانی خاطر          تا چند بموی دلم کو بخت باشد          راعطا چه شوی گرم لب نمک</p>	<p>آئینه ناهموه این کار ندارد          حاجت بهنگام فی اظهار ندارد          واپس ده اگر زلفت تو در کار ندارد          بنخاله از گرمی گفتار ندارد</p>

دوران صاحب ۳۵۸

چنان حیاتی که می آید و جان می آید  
 که صدری از وی در جهان می آید  
 ز کلفت

خبر من سرره کاه و ان نمی گردد  
که تیر راست فجل از نشان نمی گردد  
هنوز یار من مهربان نمی گردد  
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد  
گمان مبر که زینجا جوان نمی گردد  
بگرد خاک عبت آسمان نمی گردد

از نیک مست از نیک مست  
از نیک مست از نیک مست  
از نیک مست از نیک مست  
از نیک مست از نیک مست  
از نیک مست از نیک مست  
از نیک مست از نیک مست

ز کلفت تو چه برداشت میل جا قدم ز جای بره رستی بزن کنجا نسیم غم تو تصویر را بحدت آورد شکایت من از افلاک اختیار می محبت چنین شیوه جوانمردی ز سنگ تفرقه خالی شده ست و اثر	خبر من سرره کاه و ان نمی گردد که تیر راست فجل از نشان نمی گردد هنوز یار من مهربان نمی گردد ستم رسیده حریف زبان نمی گردد گمان مبر که زینجا جوان نمی گردد بگرد خاک عبت آسمان نمی گردد
---	--

نزار بار مرا که در امتحان حساب  
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

دوستان حساب  
دوستان حساب  
دوستان حساب  
دوستان حساب  
دوستان حساب  
دوستان حساب

مرا که بشکر فصل از کلبه بود چنان زینج شکر خنده تو روشن اگر سپهر به پیما صلمان ندارد نیفتد از نظر پاک و امن گز اگر دو عید به خلق را بسال و از	و که چه دل نگرانی ماه عید بود که دیده است شکر انتقد رسیده بود نبات بهر چه بهلوشین سید بود برنگ آینه زرخش که پاکه بد بود مرا نام تو هر ساعتی بعد بود
--	---

بیک تبسم در دیده صید صاحب کن  
ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود

شکست حال پریشان چه فایده دارد بگیر و شش ای شاکه سار کن	خرابی دل ویران ماه فایده دارد همین گرفتن امان ماه فایده دارد
---	---

دیده که در کشت طوفان  
دیده که در کشت طوفان  
دیده که در کشت طوفان  
دیده که در کشت طوفان  
دیده که در کشت طوفان  
دیده که در کشت طوفان



از چینی به چین با جنت بسیار  
خوبی و بسیار در میان  
دری و در میان  
از چینی به چین با جنت بسیار  
خوبی و بسیار در میان  
دری و در میان

ز سوز عشق رگ در شیه ام چنان گشت	که برق را خس خاشاک من کیاب کند
غبار خاطر من گر بگیرد همینه	چه خاک که ز نه کاسه جاب کند
چراغ عقل شود موج و تار هم	چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

وله

کی بود دل بر کو تیوس یار شود	گل و ستار من آن سایه دیو شود
عجیبی نیست که از طالع و اثر و اثرم	سوج صقیل مدو سایه زنگار شود
پای و در اسن زنجیر خون چسبیدیم	چه ضرور است کسی خونی صفا شود
رو بزریر و دیگر بنه این باش نرم	تکیمه گاه سر منصور سر دار شود
شینه رنگ از دنگستان خورشید	غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تاسری در قدم او گذارم صائب  
دل از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرس نامی پر	در پی آزار زخم چشم سوزن می پر
شعله آتش اگر سیله خور خوب نیست	از چرو و دایم چراغ او چشم گلخن می پر
دایغ با سوز مرا تحریک کس رکاب نیست	آتش ناکی بیال طرف دامن می پر
فتنه و سستی ز آستین بر کرده کاندیشه کو	بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پر
بلبل چون کند آینه ای ری از چین	آب رنگ اعتبار از روی گلشن می پر
صائب از نظاره ات گلزار اگر شود	در تماشا می تو زنگنه روی گلشن می پر

صائب از آرائش دستا فراموشی رنگ  
از حال توان بوسه یونانی کسب کرد  
بسیار خطر بر چشم جان پی نتوان برد  
هر چند سودم بسبب از آفتاب دان برد  
چون کابو آن کج و دهن تنگ نگردد  
مور خطا دوره بشکوفه نهان بد  
تا چند بود و کوشش بر آواز شک بد  
ای باد خالف تو هواداری بود  
کشته مراد بود غفلت بکران بود  
از غایت باد نامشکار نتوان بود  
از غایت باد نامشکار نتوان بود  
از غایت باد نامشکار نتوان بود



[illegible]

عرق شبنم گل خشک گشته است هنوز  
 بجز اگر از گداز خویش زنده خویش گردان  
 صفت این بار بعد دست نگه خواهم داشت  
 دل مجسمه روح اگر جان ز عتابش مبرد  
 از شام شمار شمع شمر و از سر پرده  
 زو لیده موی باسن که مسرید بنقار  
 باور فعل کثرت که نازک ترا  
 امروز فوبت جگر گشته زخم کیست  
 از دستبرد سنگ عاوت چه غافل است  
 بر قطره ندوخته ام چشم چون جاب  
 حسن غرور را ز نگهبان گریز نیست  
 روزیکه هست آینه ساغر مبدست  
 از طرف نشسته حرکتی قصه است  
 بال طیش اگر دل پر خون بهر بند  
 صفت رخسار شوق چرخین گراثر کف  
 مصر خموشی از لب انهار می پرده  
 اگر نقاب از ان روی و لپسته افتد  
 سپهر سوزخکان محطی سپند افتد

کدامین شب خیال خال او در سینه می دارد  
 که از عشق فراق دل افشار از جان می دارد  
 که از غم و دل افشار از جان می دارد  
 که از غم و دل افشار از جان می دارد

چندین نگاه حسرت و خیمه زورین  
 چون دست جوهری شده با چیم زابل  
 رنگ شکسته شیشه بر نیم شسته  
 چندین نهار قافله تا کعبه امیر  
 ما را کوچه غلط انداختن چرا  
 نه از انوپاسی من در غار شد  
 اگر دخواهی پیش خیز غرقت  
 حرف حق بگذارد بر طاق لب  
 عشق اگر چه کار بیکار آن بود  
 پنبه ساقی از سر مینا گرفت  
 کهکشان را آه تا اندام داد  
 بلبل ما چند باشد و قفس  
 زلف پهلو کرد خانه از رخت  
 تا تو درو امی کنی ای باغبان  
 یک نظر روی ترا خورشید دید

از زخم و داغ من بنگدان که میرد  
 این فرده را بخار مغیابان که میرد  
 پیغام من بباد و فروشان که میرد  
 غیر از جنون ز راه بیابان که میرد  
 دل را بغیر زلف پریشان که میرد  
 کاسه زانوس من سودا شد  
 خارا خواهد گل دستار شد  
 زمین سخن منصور واجب دار شد  
 هر دو عالم بر سر این کار شد  
 رنگ عقل و بهوش چون تار شد  
 این گنج از سومان ما مهوار شد  
 گل سر اسد گرد هر باز شد  
 روزگار حسرت پهلودار شد  
 حسن گل خواهد ازین گلزار شد  
 صائب شرکان آتش بار شد

بر دل مورس اگر ناخن رسید  
 سینه صائب از ان افکار شد

چندین نگاه حسرت و خیمه زورین  
 چون دست جوهری شده با چیم زابل  
 رنگ شکسته شیشه بر نیم شسته  
 چندین نهار قافله تا کعبه امیر  
 ما را کوچه غلط انداختن چرا  
 نه از انوپاسی من در غار شد  
 اگر دخواهی پیش خیز غرقت  
 حرف حق بگذارد بر طاق لب  
 عشق اگر چه کار بیکار آن بود  
 پنبه ساقی از سر مینا گرفت  
 کهکشان را آه تا اندام داد  
 بلبل ما چند باشد و قفس  
 زلف پهلو کرد خانه از رخت  
 تا تو درو امی کنی ای باغبان  
 یک نظر روی ترا خورشید دید

از زخم و داغ من بنگدان که میرد  
 این فرده را بخار مغیابان که میرد  
 پیغام من بباد و فروشان که میرد  
 غیر از جنون ز راه بیابان که میرد  
 دل را بغیر زلف پریشان که میرد  
 کاسه زانوس من سودا شد  
 خارا خواهد گل دستار شد  
 زمین سخن منصور واجب دار شد  
 هر دو عالم بر سر این کار شد  
 رنگ عقل و بهوش چون تار شد  
 این گنج از سومان ما مهوار شد  
 گل سر اسد گرد هر باز شد  
 روزگار حسرت پهلودار شد  
 حسن گل خواهد ازین گلزار شد  
 صائب شرکان آتش بار شد

کدامین شب خیال خال او در سینه می دارد  
 که از عشق فراق دل افشار از جان می دارد  
 که از غم و دل افشار از جان می دارد  
 که از غم و دل افشار از جان می دارد

چندین نگاه حسرت و خیمه زورین  
 چون دست جوهری شده با چیم زابل  
 رنگ شکسته شیشه بر نیم شسته  
 چندین نهار قافله تا کعبه امیر  
 ما را کوچه غلط انداختن چرا  
 نه از انوپاسی من در غار شد  
 اگر دخواهی پیش خیز غرقت  
 حرف حق بگذارد بر طاق لب  
 عشق اگر چه کار بیکار آن بود  
 پنبه ساقی از سر مینا گرفت  
 کهکشان را آه تا اندام داد  
 بلبل ما چند باشد و قفس  
 زلف پهلو کرد خانه از رخت  
 تا تو درو امی کنی ای باغبان  
 یک نظر روی ترا خورشید دید

از زخم و داغ من بنگدان که میرد  
 این فرده را بخار مغیابان که میرد  
 پیغام من بباد و فروشان که میرد  
 غیر از جنون ز راه بیابان که میرد  
 دل را بغیر زلف پریشان که میرد  
 کاسه زانوس من سودا شد  
 خارا خواهد گل دستار شد  
 زمین سخن منصور واجب دار شد  
 هر دو عالم بر سر این کار شد  
 رنگ عقل و بهوش چون تار شد  
 این گنج از سومان ما مهوار شد  
 گل سر اسد گرد هر باز شد  
 روزگار حسرت پهلودار شد  
 حسن گل خواهد ازین گلزار شد  
 صائب شرکان آتش بار شد

درد من خاطر نشان یار سپید و دل  
 عاشقی چشمم زرم در راه او بجزان شد  
 عذیب اخذ به جای گل از جان شد  
 وقت آن دیوانه فوس که کشته شود چون شد  
 غیر از بغیر خون ناس که کشته شود چون شد  
 خنده گل چون تو ندان ساختن بهین شد

دولت صاحب

عاطف اگر چه در تن صبر است  
 صائب از چشمش بگریه می آید  
 این راه طبع به چشمش نیست  
 بنیون با بسلسله عاقل است  
 بنیون با بسلسله عاقل است  
 بنیون با بسلسله عاقل است  
 بنیون با بسلسله عاقل است

از دل شکین بی کعبه جان ساختند  
زلف کافر کشید او گردی که از دامن  
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت  
لب تشنه از حیات خود آب زندگی  
هر کجا دیوانه را دید از جامی زد  
بیزند موج قیامت سینهای ز خمار  
حضرا از خیم نمایان گشت عمر جاودان  
در لباس شمنی کردند با دوستی  
میتوان امان بوی گل گرفت از دوش  
و ده چو صیادی که از سهم تو شیران جهان  
همچو قورغان سالما دست و عابر دستم  
عاقل اندازد دستگاه مورخان زیر خاک  
اصل چون اسید از دامن جلا شد

دو عشق شو چو سر و صنوبر تمام دل	الکین کار دل خویشیت بیکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد	از آب شو بجز گر گل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم بهین درست	صاحب چرا گدای در دل نمیشود
از دل شکین بی کعبه جان ساختند	وز غبار خاطر نمون بیابان ساختند
زلف کافر کشید او گردی که از دامن	خاک سالان عمارت کافران ساختند
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت	آب شد و لها چو آن چاه زندان ساختند
لب تشنه از حیات خود آب زندگی	نقد جان جمعی که صرخت تیغ جان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جامی زد	شیشه دل اگر از سنگ بطلان ساختند
بیزند موج قیامت سینهای ز خمار	زلف مشکین با گرد گیریشان ساختند
حضرا از خیم نمایان گشت عمر جاودان	تیغ سیراب تر از روزیکه عریان ساختند
در لباس شمنی کردند با دوستی	شوخ چشمانی که دماغ مانمایان ساختند
میتوان امان بوی گل گرفت از دوش	وای جرجی که وقت خود و پریشان ساختند
و ده چو صیادی که از سهم تو شیران جهان	هم ز پهلوی شتر خود و پریشان ساختند
همچو قورغان سالما دست و عابر دستم	مادر امید چو چشم گریان ساختند
عاقل اندازد دستگاه مورخان زیر خاک	تنگ چشمانی که بالک سلیمان ساختند
اصل چون اسید از دامن جلا شد	همچو دست غنچه صاحب گیب بیان ساختند

از دل شکین بی کعبه جان ساختند  
زلف کافر کشید او گردی که از دامن  
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت  
لب تشنه از حیات خود آب زندگی  
هر کجا دیوانه را دید از جامی زد  
بیزند موج قیامت سینهای ز خمار  
حضرا از خیم نمایان گشت عمر جاودان  
در لباس شمنی کردند با دوستی  
میتوان امان بوی گل گرفت از دوش  
و ده چو صیادی که از سهم تو شیران جهان  
همچو قورغان سالما دست و عابر دستم  
عاقل اندازد دستگاه مورخان زیر خاک  
اصل چون اسید از دامن جلا شد

از دل شکین بی کعبه جان ساختند  
زلف کافر کشید او گردی که از دامن  
در میان زلف جان عالمی بر باد رفت  
لب تشنه از حیات خود آب زندگی  
هر کجا دیوانه را دید از جامی زد  
بیزند موج قیامت سینهای ز خمار  
حضرا از خیم نمایان گشت عمر جاودان  
در لباس شمنی کردند با دوستی  
میتوان امان بوی گل گرفت از دوش  
و ده چو صیادی که از سهم تو شیران جهان  
همچو قورغان سالما دست و عابر دستم  
عاقل اندازد دستگاه مورخان زیر خاک  
اصل چون اسید از دامن جلا شد

۳۶۵  
دوران صبح







<p>زبان نقصان از دست دادن موت          زبانی است که صاحب خود را          از دست می دهد و در آخر غش          می افتد و در آخر غش می افتد</p>	
<p>رخنه ملک محال است به بند نهان          پیچ دل زنده ز بهمتی خورشید است</p>	<p>میرسد رزق بهر کس که دانی دارد          پیر گز نشود هر که جو آن دارد</p>
<p>صاحب این آن غزل حافظ شیرین است          کلک بانیه زبانی و بیانی دارد</p>	
<p>دو چشم شوق ترا دیده بان نمی باید          نگاه حیرت اگر دست و پای گم کنند          چه حاجت تدبیر عقل بجنون را          رفیق در سفر آب و گل ضرور بود          شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است          سبک روان هوس را نظر منزل نیست          بست گردیت به لباس گوهرین          چه حاجت تبصیل علم عارف را          بست نامه پروانه بوی سوسن</p>	<p>که آهوان حرم را شبان نمی باید          برای غرض تمت از بان نمی باید          درخت باویر را باغبان نمی باید          برای رفتن دل کاروان نمی باید          گل عذار ترا دیده بان نمی باید          برای تیر هوا کشته نشان نمی باید          مرا لباس دیگر در جهان نمی باید          ز خود برآمده را نرد بان نمی باید          بعرض حال مرا تر جهان نمی باید</p>
<p>بست نغمه صاحب که کشای سخن          نسیم صبح درین گلستان نمی باید</p>	
<p>بسته از تیر دل می خورند می باشد          رفیق وی حق بین رسایان نیست</p>	<p>نشاط بهوشیاران قلزب اند و می باشد          که آسجاسی کعبه مقصود می باشد</p>
<p>زبان افزون گل از منبع          زبانی است که صاحب خود را          از دست می دهد و در آخر غش          می افتد و در آخر غش می افتد</p>	

دوران صاحب

شکوه ترا دیده بان نمی باید  
 نگاه حیرت اگر دست و پای گم کنند  
 چه حاجت تدبیر عقل بجنون را  
 رفیق در سفر آب و گل ضرور بود  
 شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است  
 سبک روان هوس را نظر منزل نیست  
 بست گردیت به لباس گوهرین  
 چه حاجت تبصیل علم عارف را  
 بست نامه پروانه بوی سوسن

از روی صاحب



<p>دانشای محبت است بر خرم شوق بازها          حذر میکردم از غزال و خط خوابان نه اتم          بانگ روزگاری میکشاید شهرت          غبار تن گیرد و امن و لهای قدسی را</p>		<p>صدت آبا ز فروغ گوهر این از میگردد          که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد          بصائب هر نو آشنی که هم آواز میگردد          نفس بر مرغ وحشی شهر بر و از میگردد</p>	
<p>چو طوطی هر که دارد در نظر آینه روی را          بانگ فرستی صائب سخن پر و از میگردد</p>		<p>نشسته از دل غبار ساغر و پیانه بر خیزد          نزار و نه چنین خاک مراد عالم امکان          اگر او ابریم افتادگان جز گردد ویرانه</p>	
<p>مگر ابری ز جبهه گریه مستانه بر خیزد          نشیند گرداگرد او انهم دیوانه بر خیزد          بر پیش پای سیل از جاسک و خانه خیزد</p>		<p>ولم</p>	
<p>صراحی که گل صبح قافله دارد          زبان شانه زو صفش بیکد گنچید          سرمه ز شعله رسو و چود و و میگردد          کلام شعله اگر کج نه بر او راست</p>		<p>چو پایلیست که در نظر گل دارد          کجا بهشت چو آرزو لب سنبه دارد          مگر دلم سر پیوند کاکه دارد          گل سپهر باغ چو پروانه بلبله دارد</p>	
<p>ز حال صائب و نویدش چرمی پرسی          میرسد تپودشش تو سکه دارد</p>		<p>عمری گذشت نامه جانان نمیرسد          ویریت پیک مصر کعبان نمیرسد</p>	

[illegible]



<p>از خجالت لاله بر کوه بالا نهند  بنیبه معنند مرا اگر بر سر مینانند  در تراز و خنجر سب را با ستفغانند  بیشتر در غیر موسم روی درویشانند  زود باشد شمعها سر را بجای یانند</p>		<p>و انعام مور اگر بر دل صحنه نهند  از لب بجا یها خیزد نوای طوطش  این غریزانی که من در مصر ولت دیدم  کشتی آنکه دارد از تو کل بادبان  پرتو روش چنین که مجلس فروزی کند</p>	
<p>خجسته چنانست که سپید انداز روزگار  سیر حیات بر سر زانوی استغنائند</p>		<p>منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد  بهله هرگاه کند برگشت دست انداز  بامید که بان گوشه دستار رسد  بوی پیر این یوسف بعیر بخورد  نارسانیت سر زلف تو در گیرائی</p>	
<p>کیمت بر صفه ایام بغیر از صائب  کز زبان قلش معنی رنگین ریزد</p>		<p>مست است خنده برین مهجور میکند  در فکر و اندیشه دردی خاش که خشم  اصلاح میکنیم بیک کوب از فلک</p>	
<p>کان نمک برین چه بنا سو میکند  دامم بجا نقش بپایه میکند  خرمن چرا مضامین با موی میکند</p>		<p>دل طاقت حیرانست و بیارز ندارد  زینجه با جگر این کار ندارد  چون بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  و اعلا</p>	

مبارک باد که در این روزگار  
چندین سال که در این روزگار  
مبارک باد که در این روزگار  
چندین سال که در این روزگار

مبارک باد که در این روزگار  
چندین سال که در این روزگار  
مبارک باد که در این روزگار  
چندین سال که در این روزگار

و اعطای چشوی گرم لب بی نمک  
 بگذره و فاراب و عالم نفروشم  
 بچو صله را که بود شیشه متاعش  
 آن بر که باش نفسان کار ندارد

و  
 گوش مینا را می از پیش غفلت کنید  
 تا که پستی پستی آید و صد غمزه کنید  
 دست بپیش آید و با جامه بپوشید  
 همچو شمع قدر دان سر زهره کنید  
 تا میسر است ای حساب محبت کنید  
 گوشه چشمی که وادار کیفیت کنید  
 ای بهشت از اینها که ان غمزه کنید  
 ورنه نفع و دستان بر یکدست کنید

مجلس از گل بر می گلستان شود  
 مشکل صن کی بسوی صفیر آن شود  
 مرغش ناگه تر شام غریبان می شود  
 که چو سده دست تا که از دستش شود  
 تیغ موج از سینه دریا نمایان میشود

کار از ساغر بر می بسا ان میشود  
 ناخن الماس از کارم سری بر و نکند  
 یوسف این خمیکه داری ز غریبان کن  
 سنگ نفی را که بهر انو چو مینا کرده  
 این تنگ طرف این یکدست بر جویست

[illegible]

اینکه بگوید این غم من نیست که از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است که از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است که از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است که از دست رفتن این دنیا است

پایان نگهبان حیات ابدیست	شمع از تیرزبان نیست که میبازد
چون فریاد گیرم سندان سختی	منکه از تاب غمم کوه کرم میبازد
نخوتان همچو خنجر آب به تمنای خورد	تشنه مالبیب جسد بگرم میبازد
کسی چشم و چراغ است نظر بازان	که چو یعقوب درین کار نظر میبازد
نیست امروز نظر بازی صاحب با شک	
عمر رفت که با گریه نظر بر سر میبازد	
شورش بوسه در تنگای خیر تم دارد	میان از نازکی و پیچ و تاب خیر تم دارد
عجب دارم که کار من بر سوادنی با بخار	نگاه دوشده ز نیروی در گمین طقم دارد
فرخ در از شکایت المومنی تیغ آهن	که کوه طور پاس خود ز برق خیر تم دارد
غبار به یکس نیست بر من ست بان	همیشه خاکساری بر سر خیر تم دارد
اگر چه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم	که بال لامکان سیر جمای مهتم دارد
ندارم رنگ بونی که خزان و راهی نام	چو سر و آزادی بهیجا صلبه افتد دارد
حضور گوشه غولت بعقاب باو از ترس	خیال او میان انجمن در خلوت تم دارد
زبان شعله را از کام میگیرم برون	سمندر و اعما بر دل ز رشک خیر تم دارد
فغان از پیچ کم فرصت که با این چراغ	همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد
چسان لشکر ظفر خان را سازم و رد خود صفا	
که حق عرش پروازی بیبال شهر تم دارد	

ناتوانی از حال چون بگردد  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است

دوران صائب  
 ۲۶۵

چون از رویش به نورش بان چشم باز  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است

از شوق آن بود دلش زنی بخاک  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است  
 و نه از دست رفتن این دنیا است

[illegible]





[illegible]

[illegible]

از دود دل من غان غان ز روی چمن زار و پشته  
 چون سبیل عسکرن تشنگان زار و پشته  
 که دست بران سبب دلم میزدند  
 در فسون سازنی آتش کینه میزدند  
 چون بر نام لعلم بیکان خوشی صبا  
 که کعبان عداست سخن نگذار و پشته

آه اگر این حرفت در بر فهمیدان کند  
 کاروان چون خیم از ریگ بیابان کند  
 دوست میداریم ز می که از جان کند  
 شیریه واسپیکند چون از نیتان کند  
 تا مبادا غافل آن سرخرومان کند

خاک میا آتشش ننگ خون ل ازو  
 شوق چون یادر رکاب قیاری و  
 با سبک و جان حریف یار مرهم نیست  
 دور باشی نیست حاجت تهرن عشق  
 چشمه زمر زم ننگ دیده خود بختست

اصفهان چشم جهان گزینست صائب از چه رو  
 سر به نه تو است از خاک شهیدان کند

ناخنده از ان غنچه مستور بر آید  
 از دیدن رویت دل آئینه فروخت  
 با مرهم افسرده کافور بچو شد  
 هر فزه که دیدیم همین زمره را داشت  
 آن روز که از داغ من افتاد سیه

صبح شکرت چاک دل بور بر آید  
 این نور مگر از شمس طور بر آید  
 داغی که بخون گرسه ناسور بر آید  
 این لثمه نه از پرده منصور بر آید  
 خورشید ز جیب شب بچو بر آید

چو عشق و شمع جان شد حذر چکار کند  
 بمهر بر دزد کنعان پیاده یوسف را  
 قضا چو تیغ بر آرد سحر چکار کند  
 بکند جذبه عاشق و گر چکار کند

هر که لب تخته نه تبسم ادا شود  
 هر عضو من چو برگی گل از هم جدا شود

وصال شعاع جهان سوزد و زده اطر دارد	جست پهلوی نو و دایره پرا لاطر نیسازد
درین ریا که دست از صدق دل برین	کردل را چون گنجینه گوهر نیسازد
چنان افتاد الطاف دل با بهمان صاحب	که وقت رفتن آئینه چشم تر نیسازد
از آن از صبر صواطع فرخنده و میگرد	که داغ از سواد سی شهر شاکست و میگرد
ز ناله بشه دار و صدمه بی اصل نمیداند	که چوب پید و آتشکده ماحو و میگرد
که اظهار شپانی کند گردن و نعل	که به عهد از شپانی ایشان زود میگرد
بچشم به باغ لاله صحرایشین منگ	که شمع امین اینجا در صباش دو میگرد
اگر است بر تابی نیازی نیستد اورا	مستاع کفر و ایمان سر سبز نابود میگرد
نه از زاریان کفر نیست ستم صاحب	باندک الطاف خاطر فرخنده میگرد
مدرست حریف گشتند و زبانم دادند	بای رفتن شکستند و عنانم دادند
آب را در یک تنگ حصار می کردند	جگر تنه ترازو یک وانم دادند
ظاهر و باطن آئینه ناینگ است	سینه صاف ترازو یک روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود پر نورش	بسویای دل زره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشا می خرس میگردم	بچه قصیر و چشم نگارم دادند
دل گشته ز نهار گریستن ازین	بعقین لبش آنگاه نشانم دادند

<p>از آن مرغم که کرد عالم پرواز گرداند نواهی زهره در رقصای گردون مگرداند محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خوراند که امین زره ام که سبکساری سخن گویم شنیدم که نواهی آتشین زریل دارم</p>		<p>چشم تو که پروای منی طنز باز ندارد طواری شکایت چه بهشتی می یابد هر تنق اند به حرف دل خود گفت چون روبرو شوق گذاریم که از شوق اهل دل و حرف گله آمیزد محالست</p>		<p>چشم هر چند درین باغ کسودم صامت یا دازان دلبر شیرین حرکاتم داد و داد</p>		<p>در آن گلشن که صامت فغمه پروازی کند بلبل ز گل سپند مار اشغله آواز گرداند ۴۰</p>		<p>چونست که از سوره نظر باز ندارد پروای سر زلف خود از نماز ندارد هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد زنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد در قافله ماجر کس آواز ندارد</p>		<p>از آن مرغم که کرد عالم پرواز گرداند نواهی زهره در رقصای گردون مگرداند محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خوراند که امین زره ام که سبکساری سخن گویم شنیدم که نواهی آتشین زریل دارم</p>		<p>چشم تو که پروای منی طنز باز ندارد طواری شکایت چه بهشتی می یابد هر تنق اند به حرف دل خود گفت چون روبرو شوق گذاریم که از شوق اهل دل و حرف گله آمیزد محالست</p>		<p>چشم هر چند درین باغ کسودم صامت یا دازان دلبر شیرین حرکاتم داد و داد</p>		<p>در آن گلشن که صامت فغمه پروازی کند بلبل ز گل سپند مار اشغله آواز گرداند ۴۰</p>		<p>چونست که از سوره نظر باز ندارد پروای سر زلف خود از نماز ندارد هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد زنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد در قافله ماجر کس آواز ندارد</p>	
---	--	---	--	--	--	---	--	---	--	---	--	---	--	--	--	---	--	---	--

از آن مرغم که کرد عالم پرواز گرداند  
نواهی زهره در رقصای گردون مگرداند  
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خوراند  
که امین زره ام که سبکساری سخن گویم  
شنیدم که نواهی آتشین زریل دارم

چشم تو که پروای منی طنز باز ندارد  
طواری شکایت چه بهشتی می یابد  
هر تنق اند به حرف دل خود گفت  
چون روبرو شوق گذاریم که از شوق  
اهل دل و حرف گله آمیزد محالست

چشم هر چند درین باغ کسودم صامت  
یا دازان دلبر شیرین حرکاتم داد و داد

در آن گلشن که صامت فغمه پروازی کند بلبل  
ز گل سپند مار اشغله آواز گرداند ۴۰

چونست که از سوره نظر باز ندارد  
پروای سر زلف خود از نماز ندارد  
هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد  
زنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد  
در قافله ماجر کس آواز ندارد

از آن مرغم که کرد عالم پرواز گرداند  
نواهی زهره در رقصای گردون مگرداند  
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خوراند  
که امین زره ام که سبکساری سخن گویم  
شنیدم که نواهی آتشین زریل دارم

چشم تو که پروای منی طنز باز ندارد  
طواری شکایت چه بهشتی می یابد  
هر تنق اند به حرف دل خود گفت  
چون روبرو شوق گذاریم که از شوق  
اهل دل و حرف گله آمیزد محالست

چشم هر چند درین باغ کسودم صامت  
یا دازان دلبر شیرین حرکاتم داد و داد



در نگاه اول به نظر می آید که این کتاب در مورد مسائل اخلاقی و تربیتی است. در این کتاب به بیان فضیلتها و مذمومتها پرداخته شده است. در این کتاب به بیان صفات نیکو و بد پرداخته شده است. در این کتاب به بیان راههای رسیدن به سعادت و نجات پرداخته شده است. در این کتاب به بیان خطرات گناه و عیب پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت تقوی و پرهیزکاری پرداخته شده است. در این کتاب به بیان لزوم اصلاح خلق و معاشرت با صالحین پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت علم و تفکر پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت عمل و تلاش پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت تواضع و فروتنی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت صبر و استقامت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت شکر و حمد پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت یقین و ایمان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت امید و توکل پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت حیا و عفت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت زهد و ساده دلی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خدمت به خلق و انسانیت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت راستگویی و امانتداری پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت پاکیزگی و پرهیز از نجاست پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نظم و انضباط پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت مدیریت و برنامه ریزی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت ارتباط با خدا و معنویت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت سلامت جسم و روان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت آرامش و صلوات پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خوشبختی و سعادت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نجات و رستگاری پرداخته شده است.

آنچنان رود که بگردت نه صد برق چمن	رود به بال نکر دم که قفای نرسید
صاحب امر و دستها بهو به قیمت نیست	این متاعی است که برگزیده بهایست نرسید
ز آسم بی ستون چرخه ریاض میگرد	دل آهون برق تیشه وصل آب میگرد
درین دریا نه تنها قطره سحرز پانیداند	ز بان موج می چید سرگرد آب میگرد
بد او حق قناعت کن که با کسیر غریب	بنا کشته اگر بهیلوتی سجناب میگرد
که بست گردون بخون آبروی من	باب روی من پذیر این دلا میگرد
عشیق بی نیازی نیست و گنجینه شایان	سکندر که در عالم بهر کیم آب میگرد
اگر داری تماشای من ستار جان	دل شبنم وصل صحبت کل آب میگرد
بروز شد شو صاحب که از سامان فرستاد	بنا کشته اگر بهیلوتی سجناب میگرد
رسید و هم گل ترک کار باید کرد	نظاره گل رو به بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب	مرا که رفته دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن است	مناجبت به سیم بهار باید کرد
غزال حسن اگر مرگشته کند صاحب	کمندش از سیر زلف نگار باید کرد
خنده اش چاشنی از شیر و شکر کرده ام	پسته را خوش نمک شود خوش کرده ام

در این کتاب به بیان اهمیت علم و تفکر پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت عمل و تلاش پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت تواضع و فروتنی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت صبر و استقامت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت شکر و حمد پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت یقین و ایمان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت امید و توکل پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت حیا و عفت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت زهد و ساده دلی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خدمت به خلق و انسانیت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت راستگویی و امانتداری پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت پاکیزگی و پرهیز از نجاست پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نظم و انضباط پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت مدیریت و برنامه ریزی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت ارتباط با خدا و معنویت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت سلامت جسم و روان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت آرامش و صلوات پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خوشبختی و سعادت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نجات و رستگاری پرداخته شده است.

در این کتاب به بیان اهمیت علم و تفکر پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت عمل و تلاش پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت تواضع و فروتنی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت صبر و استقامت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت شکر و حمد پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت یقین و ایمان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت امید و توکل پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت حیا و عفت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت زهد و ساده دلی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خدمت به خلق و انسانیت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت راستگویی و امانتداری پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت پاکیزگی و پرهیز از نجاست پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نظم و انضباط پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت مدیریت و برنامه ریزی پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت ارتباط با خدا و معنویت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت سلامت جسم و روان پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت آرامش و صلوات پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت خوشبختی و سعادت پرداخته شده است. در این کتاب به بیان اهمیت نجات و رستگاری پرداخته شده است.

<p>کمان کشتان از آتش آیم امان شد  بفکرم امنی شست عدم گاهی که می انتم</p>		<p>کمان چین ابرویم تو کم زور میگردد  بچشم چار و پوار عناصر کور میگردد</p>	
<p>تلاش شرم به کیفیت کردون کن صاحب  که جام جامه ای انجام سر مخور میگردد</p>		<p>غزال چشم توره بر لنگ میگردد  لکش سب از خط تسلیم عشق کین صیاد  بود مصاف تو ای چرخ باشکسته دل  چه طاعت که شیرازه مسفینه من  بچشم جوهر یان آب خون بگرداند  ز قی عقل مرا هر که میکند آزاد  دلیر باش که سیاه اوی حیدر است</p>	
<p>درین محیط چه لشکر گفته صاحب  چه قیمت آینه آرشه رنگ میگردد</p>		<p>و م سج دل در دمنده با نخورد  توئی که از دم صیبه فسانه پرداد  بهشت و ردم مرد عاقبت بین است  لجانه طعنه مستی چه مینوی صاحب</p>	
<p>اگر لپاک شود باز سیه دو انخورد  بهوش باش که بیمار ما بهوا نخورد  کسی که رو بقفا میبرد و قفا نخورد  میسر است تیغ خوردش چرخ خورد</p>		<p>کمان چین ابرویم تو کم زور میگردد  بچشم چار و پوار عناصر کور میگردد</p>	

کمان کشتان از آتش آیم امان شد  
بفکرم امنی شست عدم گاهی که می انتم

کمان چین ابرویم تو کم زور میگردد  
بچشم چار و پوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم به کیفیت کردون کن صاحب  
که جام جامه ای انجام سر مخور میگردد

غزال چشم توره بر لنگ میگردد  
لکش سب از خط تسلیم عشق کین صیاد  
بود مصاف تو ای چرخ باشکسته دل  
چه طاعت که شیرازه مسفینه من  
بچشم جوهر یان آب خون بگرداند  
ز قی عقل مرا هر که میکند آزاد  
دلیر باش که سیاه اوی حیدر است

درین محیط چه لشکر گفته صاحب  
چه قیمت آینه آرشه رنگ میگردد

و م سج دل در دمنده با نخورد  
توئی که از دم صیبه فسانه پرداد  
بهشت و ردم مرد عاقبت بین است  
لجانه طعنه مستی چه مینوی صاحب

اگر لپاک شود باز سیه دو انخورد  
بهوش باش که بیمار ما بهوا نخورد  
کسی که رو بقفا میبرد و قفا نخورد  
میسر است تیغ خوردش چرخ خورد

دولان صاحب

کمان کشتان از آتش آیم امان شد  
بفکرم امنی شست عدم گاهی که می انتم



[illegible]

مارا چو اختیار که ضبط نگه کنم  
 زان باده که میکده پروازان منم  
 در دست عشق ملک سلیمان عقل را  
 مو قوف نو بهار نباشد جنون من  
 با جرخ پیستاره چو سازم کجاروم  
 در کعبه رقیین سیده است میچاکس  
 با خون دل بساز که در خاکدان دهر  
 خشم ترا میکده قسمت ازل  
 این کارخانه را دل مای بر دبر

سر رشته نظاره همین رداوه اند  
 نه چو عه با نجمن طور داده اند  
 رندان باوه دوست بیک رداوه اند  
 معنر سر و نامک شور داده اند  
 عریان سرم بجانم زنبور دواوه اند  
 هر نشان آتش از دور دواوه اند  
 خط مسلمی بلب گور دواوه اند  
 بروی بکے و دل نگران و دواوه اند  
 زنجیر فصل را بکف مور دواوه اند

نہ تو ان اوج فکر رسیدن ببال سب سے  
 این منزلت بہ صائب مشہور وادہ اند

شکوه و آگهی بهر محل خندان تواند از و  
چراغ طور چون پروانه اش زیر پا و  
زبان خورشید برگ و جهان گشته بیکد  
که میان جای از مجلس میایرون که می سرم  
از طلعت ز ششم انجید است بر دار و  
لف بر سایه اش بصفحه الماس افتد

پون بودی پیرمیش ازین مسکن  
 خان وقت فلک صاحب افتاده است  
 این جمیع کشته بین که در سوز میزند  
 شوق صلابا سخن طود میبزند  
 دیوان

[illegible]

حاصل و می‌نیزین از من حاصل بود  
 در میان من و او نجیب می‌باشد  
 و همچنین او و من را آگاهی دان از من بود  
 و من خود را که از این نجیب  
 و من خود را که از این نجیب



ازین شهر در وقت گذشتن آید  
چون ازین شهر بگذری و در مصر  
و تاب سوزد اگر گداختی  
لباس عاریتی دور کن که دریا را  
که زنجیر سوره دلان جسم را

گرچه دست در دل بچسباند  
 میان باده و دل بچسباند  
 باده در دل بچسباند  
 دل در باده بچسباند  
 باده در دل بچسباند  
 دل در باده بچسباند  
 باده در دل بچسباند  
 دل در باده بچسباند

گرچه دست در دل بچسباند  
 میان باده و دل بچسباند

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند باین روئیکه دارد دماغ خورشید قیامت تو چند آن سحر کن که دل بناید بر زبان راند اثر رفت از سر شکم تا شکم آه دارد جود و تیر و صاحب شکم خسته دارد چون مجنون که درام خود را از این یقین شد سرخوار ترگان نامه بهجت فرادام بعد خون جگر دل را صفا داد و دم نه استم	که جز دو وسیله از خود در مجسم نمی ماند بے دارد که از سر چشمه کوثر نمی ماند زینا چون بر آید باده در ساغر نمی ماند علم چون سرگون شد جرات لشکر نمی ماند تمهید اند که این شادی دم دیگر نمی ماند که اقبال جنون و شیخ کاری در نمی ماند کنا چشم من از دامن جسد نمی ماند که چون آئینه روشن شد بر شکر نمی ماند
--	--

کشت دست طبع از دامن دل صاحب  
 که زلف دود در سر بنویسد بر نمی ماند

صبا از خیم بید از طره جانانه میگوید حیرتم کرده ابرویت بسوی چشم میگوید	خشمهای پریشان با من یوانه میگوید که حرف کشتنم باز گرسنه میگوید
--	---

غریبی کشوری طالع چو پروای سفر دارد خار باده لعلش چو عالم در و سر دارد	غبارم را نسیم ناقوس در بر دارد غلط کردم ز بیم او بد گشتم بد استم
--	---

دولت انصاف  
 ۳۸۹

دانه فزیند که از دانه بخت بگوش  
 بزمی چون درین بزم پریشان نهد  
 صبح را ترخمش که فتنه تو دانه سازد  
 غم ز دل بگذارد لب و دندان خنجر  
 از دانه است همه دانه که گل و فای میباید  
 بزمی خنجر از دانه نایان خنجر  
 نشود زخم زبان خارده گرم روان  
 از یک بر آتش که در دانه خنجر  
 دل آگاه درین دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر

دولت انصاف  
 ۳۸۹  
 دانه فزیند که از دانه بخت بگوش  
 بزمی چون درین بزم پریشان نهد  
 صبح را ترخمش که فتنه تو دانه سازد  
 غم ز دل بگذارد لب و دندان خنجر  
 از دانه است همه دانه که گل و فای میباید  
 بزمی خنجر از دانه نایان خنجر  
 نشود زخم زبان خارده گرم روان  
 از یک بر آتش که در دانه خنجر  
 دل آگاه درین دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر  
 دانه است که در دانه خنجر

دل به دل در دامن خانوس پیچید و پیوست  
 شوق بر خاکستری بردارد و امان به نام  
 عشق را در دامن خانوس پیچید و پیوست  
 شوق بر خاکستری بردارد و امان به نام

صیقل یک لحظه غبار دل و ریای باشد در ز عیش و قهر در همه دل جای باشد لیکن این شمع شعله یه بهیضا باشد طفل این قوم گر یزان ز تماشا باشد سیخو رم گر همه خوش پیینه بینا باشد عرق از لب خورش نخی تماشا باشد رزق مادر دستم آید یا باشد	حست است که طاعت نکره عید ترا نیستم عقل که در دوزخ با باشد طالبی هر عشقی دل روشن بکفت آ اشک عشاق نکره سینه بدان آ هر که با دختر ترزد دست و را خوش کند هیچ نیست که رفتار فراموش کند هر که را در طلب نیست غم رزق خود
--	---

دل صائب نکشد بار ترش روی مجرب  
 روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفس خوش برون نمی آید چه دمه است خفگی ز سینه گر نم زخوی کسش خوابان لا بهت طلب	نسیم فلک ز آتش برون نمی آید که از ظلمت کسش برون نمی آید که مثل صوم ز آتش برون نمی آید
--	---

در انتهای محبت خموش شو صائب  
 همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تا گرد باد آه بگردون نمید هر جاد و چار وصل شوی کام دل بگر تا خستد ز سلسله تا که مانده است	از گرد راه قاصد مجنون نمید هر روز ناله بر سر مجنون نمید عشرت ساری خم بظلاطون نمید
---	---

این دست و دامن که با پیوسته و پیوسته  
 این دست و دامن که با پیوسته و پیوسته  
 این دست و دامن که با پیوسته و پیوسته

عشق را در دامن خانوس پیچید و پیوست  
 شوق بر خاکستری بردارد و امان به نام  
 عشق را در دامن خانوس پیچید و پیوست  
 شوق بر خاکستری بردارد و امان به نام

<p>چون فی که بصدر اند علم پرده در نشند زانست که معیوب لبیب و گرانند ورنه در دیوار رضا صاحب بفرانند</p>	<p>این دست نمایان سیدل که در افاق استودگی خلق و سر دایه بصدر لبیب گوش تو گران خواب پذیرای غیر نیست</p>	<p>بهار رفت و گل افشانی و مانع نماید معاشن ان سبک سیر از جهان نمیشند چنان فسرده دلی اهل بنم را در یافت بر لب سبیل خط نبخشه که چشیم پس سبیل بود که از کوچه راه شریعت سبا و ششم بدی از کسین عشرت کسین در کسی ز کریان چرخ بر بندد</p>
<p>شراب در قرح و نور در چراغ نماید بغیر آب و ان هیچکس سب باغ نماید که بوی سبکی در گل چسبده نماید مرا که ذوق پریشانی و مانع نماید که در فضای زمین گشته فراغ نماید که گشت خم من از چشم شور و مانع نماید درین لاله که دست و دل اینک نماید</p>	<p>صاحب نظر عاقبت اندیشه اگر نیست سب برک و نوایان جهان خوش ثمران اند</p>	<p>دران حرم که صاحب چراغ ملک درخت ز پر فشان سیر و ان یک سب باغ نماید</p>
<p>که مرغ زیک نیجا بیشتر در دام می افتد که در غر آشام از روغن بادام می افتد بلاعی که در شوخی که خوش و شتام می افتد</p>	<p>گو عاقل کجا در محنت ایام می افتد بناسازی سری حلقه و سودایان خوش تیغ خود را در نظر مایکند شیرین</p>	<p>که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید</p>

دوستان صاحب

۱۰۹۱

در حقیقت منی دارد در لایب کرم  
از دل صد باره صانع باریک  
که در غر آشام از روغن بادام می افتد  
بلاعی که در شوخی که خوش و شتام می افتد

صاحب نظر عاقبت اندیشه اگر نیست  
سب برک و نوایان جهان خوش ثمران اند

که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید  
که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید  
که در بخاشن از خون مرده و فواید فواید

[illegible]

[illegible]



[illegible]

عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی

از سر شک چشم خونبارش و سی من	سیل خون گرفت لاجرم چشم خون بار این
وله	
محبت را جنون علم را تحصیل میباید	بهرین فسون بوشی را کمیل میباید
وله	
این کیفیت را بساوه ساعده نیا فتم	کیفیت که در سنگ میفتم و شش بود
وله	
عشق هست مظهر که انا احتیاج دارد	بهیوده تهمت است که منصف سبک است
وله	
است شوق تو چه پروای مغیلان دارد	بجو دی در تیر پا تحت سلیمان دارد
دوره نیست که تهنیت نبود و آتش	نه همین رو ملک یک بیابان دارد
این همان عشق غیور است که صدر و سینه	از فراموشی جاوید برندان دارد
خط بر ویش چه سخنها ی پشیمان که	نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
ریگ بر روی سبیل از عرق شرم نماند	این چرخ رنگ است که آن سبیل بخندان دارد
نافه از چشمت سوز خفته آورد است	هر چه پند بان زلف پشیمان دارد
صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا	این سفال از نفس سوز خفته ریحان دارد
مرد خواب غرور اند حریفان صائب	
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد	

دوان صائب  
 ۳۹۵

عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی

عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی  
 عجب از آن بخت که در خواب من را دیدی

<p>رفته رفته آب شد آینه از تاب خورش  روی دست چرب نه میهای مرهم خورش  خاطر در موی سر آشفته تر میخورد  شگفتی قسمت صاحب دلان افروخت</p>		<p>چون نگردد آب آخر سد اسکند شود  آستین موم را دیدیم بے زشت بود  پیش ازین آشفته تنها بموی نمود  غنچه این باغ را و حبیب هرگز نبود</p>	
<p>در صدف تا داشت صاحب گوهرم آرامگاه  کوه غم بر خاطر از سنگ بد گوهر نبود</p>		<p>چون دیده آینه سخن ساز نگردد  انجام تو چون بهستر از آغاز نگردد  ظهور من و عقل بهم باز نگردد  پروانه هر شعاع آواز نگردد  جانش گره رشته پرواز نگردد  تیری کشایم که بمن باز نگردد</p>	
<p>چشمه که مقید بنظم باز نگردد  آغاز ترا رتبه انجام کلاست  من حرف و عشاق زخم آوز من  هر کس شنود نغمه داود می بخیر  ای وای اگر طائر نرم کرده جانرا  هرگز ز کما شخه ابروی مسکانات</p>		<p>بر گزیند که از آینه خامه صاحب  یک نقطه که خال لب عیار نگردد و</p>	
<p>همچو که قطع راه بترگان گز کنند  عشاق را بمرگ گران نیافیت  در جبه نیلگون فلک ک گوهران</p>		<p>چون شسته دست و کمر صد گز کنند  چون کوکب پیر شسته راه سپ کنند  شربت در عیار پیچید گز کنند</p>	

درد در خطاب  
از نقش آید به کوه کوه کوه کوه  
از نقش آید به کوه کوه کوه کوه  
از نقش آید به کوه کوه کوه کوه  
از نقش آید به کوه کوه کوه کوه

در بر کوه نشو و نما در مقام تو کل استاده اند  
و چون از شسته از خیال دمان تو عاشقان  
و قسرت سر ز شمشیر سوزن بدر کشند  
ز نعل لب کس از کوه کوه کوه کوه

دولت صاحب  
۳۹۶

چون

دیوان صاحب

۳۹۶

نورانی که در کمال غایت و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است

چون پسته دمان رو به هم رنگ آورد در پای خزان بخت گل لاله این بانج در کام تو زهر از سبک تست و گز با سوزننگان طالع مکتوب نداریم قویا که با طوطی باشد طرسته زانج تاج بزبونی بشو از نفس که اینجا معراج وصال تو ز انداز که مالمود	آخر گل خاموشی من این عمر آورد رنگی که ز ساره بخون حبک آورد هر کس که چونی است شد اینجا شک آورد ورنه که از ان آیت رحمت خبر آورد هر چند که امر و سر از بهیمنه بر آورد گردن کسی افراشت که از خضم بر آورد این مور با قبال شکر بال بر آورد
---	--

مد شکر که شست ز ماهیت صائب  
 تا در و غریبه بوطن از سفر آورد

منصور با آن تیغ بی زهار می آورد و اگر که حلقه زلف تو کام طبع میدارد بخورشید رخشان میرسد هم صد گری چه انس و کرم و در کار چمن این ستانی چو آمدیم ترسیم از آتش تقسیم شد چو بی کسین رین اوی بصدق کی گریه چرخش چون چرخ پیکان شود روشن بجای نیکه و دل میکنی روش نمیدانی	هنای را که چون آتش سر باز می آورد کلید گنج سیر و ن از دمان ماری باین گلزار هر کس دیده بیداری آورد که هر جا بیدار میخونست لیل بار می آورد که شاه ز بهر شک آفتاب است ماری آورد نهال ز روشن تنگ شک ماری آورد باین بازار هر کس چشم چون ستاری آورد که از یک قطره او صد چمن زنگاری آورد
--	--

در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است

در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است

در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است  
 در کمال کمال و کمال کمال است



که چون پرتو خورشید چشم آب گرداند  
 ز جان میست کبریا نه گذشت بر دلم  
 مرا چار داربای چشم ناقوان دارد  
 و ران کشور که حسن من نشانگر دارد  
 بهل از من سپهر نیگون آزرده دل باشد  
 دور ویر تیغ زو چند آنکه مرا عالم افروزش  
 محبت سینه شیراز است اوراق خوبی

چو از نظاره آن آستین خسار برگردد  
 بگرد راه گرد و بخت چون از بار برگردد  
 مسیحا از سرالین من بیار برگردد  
 غبار آلوده خجالت یوسف از باز برگردد  
 چو زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد  
 برایت خط نشد زان صفوحه خسار برگردد  
 بریزد گل اگر بیل ازین گلزار برگردد

اگر گل صاحب ابروی خود در پای او ریزد  
 محالست آنکه از خاصیت خود خسار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید  
 باشک دی داشته طفل خود را  
 بر حص سبز هکس گر خان خود ندید  
 سیکه بی لب نیگون هوا عیش کند  
 و ران دیار که مایم و بهی کفر است  
 میان خواب سخن و شهنش سید ام  
 که است زهره که از آستین آورد  
 تر آگمان که تو در خواب هر چه می بینی

که خون شبنم از آفتاب می جوید  
 که هفت هفته سرخ خویش را نمی شود  
 ز رخساره و من موردانه می رود  
 چه انکبست که گل در ز کام می بود  
 بهوای ابر زول سیل باوه میشود  
 که چون دو چشم تو در خواب می گوید  
 صبا درین چین ز شرم گل می بود  
 مرا طبعیدن دل یک بیک نمی گوید

این آفتاب که گفتند است و قوی حکم عمری  
ای بار خدایت بخت ما را ازید هاید

<p>چون که از این عالم بگریختی          و از این دهر بگریختی          و از این دنیا بگریختی          و از این سرای بگریختی          و از این کسب بگریختی          و از این کسب بگریختی          و از این کسب بگریختی          و از این کسب بگریختی</p>	
<p>در زلف ناامیدی روی امید باشد          بیدار منظر لبست وصلی نیافت و رفت          در روستای مشرب بر دروز عید است          بر خانه وجودم از دل ز دوست گردان          عاشق غیبتوان گفت دیوانه مشرب را          از جوی شیر پیشیم دوست امیدوار</p>	<p>صبح امید بخت ب چشم سفید باشد          عاشق ز ترکه لذت چون ناامید باشد          در شهر برین مشرب ساسله دو عید باشد          قفا که آه و فریاد آنرا کلید باشد          هر کس بخون قنطیرا اینجا شهید باشد          آنرا چرخ تا صحرای ویران سفید باشد</p>
<p>در این ناامیدی سرافراز امید است          صفا کسب ز ناامیدی چون ناامید است</p>	
<p>دل برین این همه تیر سیر ندارد          در هر دو جهان کیست که در مشرب کند          اطوار من از دایره عقل بر نیست          خوشید که با بست از آن جا و چون          شیرازه نگه است کسی بگریزان</p>	<p>ای راه سبک حاجت شکنج ندارد          نقاش حیا از رخ تصویر ندارد          خواب من سودا زده قفس سیر ندارد          چون سایه که در تیر و خیمه ندارد          همچون تو پیوند برنج سیر ندارد</p>
<p>تا بلبل باغ منج آبا تو ان شد          صفا کسب بگریختن گمشد سیر ندارد</p>	
<p>دل گشته با چرخ را بر کار نه بندد          چاه بی گل نظارگی را آتش بیازد</p>	<p>که در خدمت این نقطه پرکاری بندد          عبت این گلستان را پرده و نظار می بندد</p>
<p>در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم          در این دهر و این عالم</p>	





چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست

چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست

چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست

چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست

سر نوشت جوهر آینه خواندن میکند ابر رحمت در و مانش گوهر سیرا بخشد سر بر آرد و از زمین عهد با بجا صلاصلا با چنین کلمه که در آینه دل صیقل است مرزج بجا صلاصلا و انع دارد برق را	از خط نازک تم را چون آن دراک کرد چون صفت کبر سن رین بیاوردن پاک کرد ختم فاروقی که موسی پیش ازین خاک کرد دام بهمان رخسار خاطر دم در خاک کرد که باقی عتیق اند فرسیده را پاک کرد
--	---

ساعه بر پی علاج جان مخزون میکند و فتر آداب را در بزم می شیراز است کوته تکلیف خم از جوش شراب آلوده است بر کجا آتش شد و از دامن گردون بلند از خبا خط مشهور امین چون گشت شعله توند اند لباس رنگ تغییر داد	گر د پاک از چهره با سیلاب چون میکند دختر ز صدف در کار فلک طون میکند دل حبت شرح ملال خود بگذرد و میکند دید لیل خیال دانع مجنون میکند عاقم از دست سلیمان مور میکند روی ماراکی می گلگون گلگون میکند
---	---

عشق میانه سپهر اسبینه پیر شور من چند را ویرانه ام صامت بجا یون میکند	چون جهان فرو کند قالدی را بشود سنگ ن سپینه تارین بر جبهه شود چشم از سنگ و آهین چون شمر سپید
---	---

چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست  
 چون در میان این دو عالم  
 از هر دو عالم جدا نیست

<p>در راه کفر از غفلت شکایت کرده اند          چون بجزایر کفر از غفلت شکایت کرده اند          مشق شکایت از غفلت کرده اند          در راه کفر از غفلت شکایت کرده اند          چون بجزایر کفر از غفلت شکایت کرده اند          مشق شکایت از غفلت کرده اند</p>	
<p>خداوند است بر حاجت که سپرد آتشان          ز بیدار خفته بهت قدم چون نثار دیوانم</p>	<p>نمیدارند جان بنیادهای از میان خود          نمیدارند جان بنیادهای از میان خود</p>
<p>فقر است از غفلت که سپرد آتشان          ز بیدار خفته بهت قدم چون نثار دیوانم</p>	<p>نمیدارند جان بنیادهای از میان خود          نمیدارند جان بنیادهای از میان خود</p>
<p>شدم آسوده باز دیده اشک کلاه بگریان          غم عالم چه دارد و چه بد و عاشقان کرد          خدایا ز غم منی کن که در این صلیح میاید          صغیر و غریبی میفتار و بر بگریان          بدست کونم رختی و بدوالت عریانی          نه از مسجود تو می شنیده از مسجود تو</p>	<p>نمیدارند جان بنیادهای از میان خود          نمیدارند جان بنیادهای از میان خود</p>
<p>باز که روز گاری جانم بر من میدرد صاحب          بزرگ غم هر کس در گلستان است تنگ آمد</p>	<p>نمیدارند جان بنیادهای از میان خود          نمیدارند جان بنیادهای از میان خود</p>
<p>از لبش آید که خود را در شراب بگریان          ناکل خیمه شمع خیزد و او دیده اند          بهر خشوق خفته میگردد عشق مجاز          خاکسارانی که راه عشق را می کرده اند          جز رو پا بر یک دل در دامن شست خود</p>	<p>نمیدارند جان بنیادهای از میان خود          نمیدارند جان بنیادهای از میان خود</p>

دیوان صاحب  
 ۱۰۰

در راه کفر از غفلت شکایت کرده اند  
 چون بجزایر کفر از غفلت شکایت کرده اند  
 مشق شکایت از غفلت کرده اند  
 در راه کفر از غفلت شکایت کرده اند  
 چون بجزایر کفر از غفلت شکایت کرده اند  
 مشق شکایت از غفلت کرده اند







[illegible]

<p>مرا از نقش صف اول پیش نشانده است صفای گوهر دل و قبول آزار است</p>	
<p>که بادل او کف من خلد و حال میگیرد که مهر و شش از خاک مال میگیرد</p>	
<p>ز سر کجا که غمی پاسب در رکاب آرد نشان صائب شوریده حال میگیرد</p>	
<p>مرا که سایه غم سایه کس باشد لکم و دست که این شکسته خود عطای دست بود بدین بخشند ز سیل حادثه از بار و نه پیشه همیشه عشق نیز دامان را زانرا مرا از آن سفر بخودی خوش نشانده است شراب تلخ با نازه خور که چون در</p>	<p>چو احتیاج بس سایه دیگر باشد مرا که دست و دل ز بیم شکسته سری کجا است که لایق بدر و سر باشد کمند و عدت ماسویه غلظه باشد بلای چشم بود نیز سیکه ترا باشد که سینه نیاز تو سید حسد ترا باشد ز اعتدال چو گداز شد شکر باشد</p>
<p>بقض و بسط مرا صائب اختیار میست کشتا و دبست من از عالم و گد باشد</p>	
<p>باده کو تا همین آن تلخ زبان را شود بوسه در ذایقه اش باده لب شیرین ره نودان ترا مرگ نگیرد و دهن که عظیم از پیش بوی سوسه دهن غنچه کند</p>	<p>ملخی من نمک تلخ با دهن شود ملکامی که بد آموز بدشنام شود بر شهید تو کفن جانده احسرام شود چون ز می صفر خسار تو گناهام شود</p>

و دهان صائب

این بیت را در کتاب...

و دولت ز سبکی مردم بیابود

فانوس این چراغ ز دست دعا بود



<p>فخاری از زبانان خنجران دل از نیل و نیل از نیل زین سینه خنجران دل از نیل و نیل از نیل زین سینه خنجران دل از نیل و نیل از نیل</p>		<p>فخاری از زبانان خنجران دل از نیل و نیل از نیل زین سینه خنجران دل از نیل و نیل از نیل زین سینه خنجران دل از نیل و نیل از نیل</p>	
<p>مقام قتل چو در دست گدا بود هر دل که چون بجا بیاورد آنگونه را چشم چه نور حیا بود آسوده آن سفینه که بی ما جوا بود تا که گره بکار من بی نوا بود چون دانه که در دهن آسیا بود ورنه لشکر خوششت که زرق سنا بود</p>		<p>هر غنچه داشت ز سیم رین چین باز پر نیم شود کاسه شش ششم حضور چشم ز تو دامن دار در آتش ز کشتن عقل خام بود پیکان و من بخنده چو سوار باز کرد آماه شکست خودم زیر آسمان روزی درین بساط بخت اتفاق</p>	
<p>صائب ز خانقاه بخرابات روی کن کانجا شکسته که بود بوریا بود</p>		<p>بسه در سینه من تیر پیر آید رزق چون دود در دست هم زود رود دل که دست بدامان توکل نزنند هیچ کس راه بستر شسته تیر برد دل رم کرده مارا به نگاهی دریاب رشته طول مل را نتوان پیوندد</p>	
<p>صائب از کاهستان فلک نشسته بکن نیست چون چو هر مردی ز چشم شیر آید</p>		<p>بسه در سینه من تیر پیر آید رزق چون دود در دست هم زود رود دل که دست بدامان توکل نزنند هیچ کس راه بستر شسته تیر برد دل رم کرده مارا به نگاهی دریاب رشته طول مل را نتوان پیوندد</p>	

فخاری از زبانان خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل

فخاری از زبانان خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل

فخاری از زبانان خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل  
زین سینه خنجران  
دل از نیل و نیل از نیل



[illegible]







<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>
<p>اگر چه هستی من بهر جا رسید به که دل رسیده من کجا رسید به که درون خانه باشد بهر جا رسید به پایین عقل زان کجا رسید به بهر و بجای آنکس کجا رسید به اگر آگینه دل بهر جا رسید به چو کینه رای کوی بهر جا رسید به ببلای آسمانی بهر جا رسید به</p>	<p>فلسفیان بر این لغت از ته دل چو در پیغام بهشت اندازم لباس و کس و مقام و دیار و حدت بهر و بجای آنکس کجا رسید به بهر و بجای آنکس کجا رسید به اگر آگینه دل بهر جا رسید به چو کینه رای کوی بهر جا رسید به ببلای آسمانی بهر جا رسید به</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>
<p>کسی گشت صاحب تپه نهالی من که بهر استخوان چاه رسید به</p>	<p>کسی گشت صاحب تپه نهالی من که بهر استخوان چاه رسید به</p>	<p>کسی گشت صاحب تپه نهالی من که بهر استخوان چاه رسید به</p>
<p>و که نه جوهر بهر آب نقاب میگردد چشم چهره آینه آب میگردد زاده که سر آفتاب میگردد سجوی آلبه پانه خراب میگردد ز بوی گل خزه این براب میگردد که شیر و قند هم بهر آب میگردد چگونه دو دو جدا از کباب میگردد</p>	<p>جای بچه چشم بر آب میگردد چو خفست که از پرتو مشابده اگر نه ساغر خورشید ز سر میگردد امیدوار به چشم چهره میگردد بیکدیگر خور و از لطف دست لطیف بخون بهر من گل آنچنان تفتند ز قریب نه کان لایق میوان پروا</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>
<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>	<p>در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است در این مثنوی که از کلام مولانا است</p>

در این مثنوی که از کلام مولانا است

۱۶

[illegible]



[illegible]

این یکدیگر را با هم میزنند و درین کار شادمان نیستند و درین کار شادمان نیستند و درین کار شادمان نیستند

در شکر زلف گیر بود ایست  
 از که دگسادی کرم مهره گل شد  
 ها گوشه نشینا چمن آراسی خیا لم  
 ماییل ز نظر بازی ششم کلمه نیت  
 و ملک ضاربان شانه بند است  
 و عشق ره آتش نه نهد چوب نستان  
 صائب خطره از کثرت اغیار ندارد  
 شب که روی زمی عرق افشانی بود  
 خار و پر سیم جوهر دانه میر خیت  
 تا بهوش آدم از عرش بهرش افتادم  
 شیشه و سنگ بخلگیری بهم میگردد  
 شوق روزیکه بگرد تو مرا میگردد  
 شهر ز حسن غریب تو بیابانی شد  
 از سر کوی تو روزیکه بخت رفتم  
 چون علمها کم هستی ناقص بستم  
 تا بر آورد سه از حلقه هستی صائب  
 دل ما شانه کش زلف پریشان نه بود

卷之四

72



[illegible]

در میان صاحب  
 ۲۲۲  
 در میان صاحب



[illegible]

چہ سادہ لوح فتادہ است فصاحب آن زانکہ  
کہ حق گذاشته محروم تصور رسنے جوید

زلف مشکینست و زبان سرچرخ کند  
آنکه میگوید قیامت بر خیزد کجاست  
اشتیاق صفوح رخسار شبنم زیب  
آتش تیرت سر اسیر و در جان جگر  
از عدالت نیست افکندن در آتش خورشید  
سینه خود عالمی چون صبح سیتل اوده  
چون نگردد قالب بجان لبت پرور  
کار صواب این سخن را اگر جلاوشد

[illegible]





در گلستانی که چو لاله نگاه سر به است  
 نیست طاقش سقید خود آرای مبار  
 شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن  
 صائب از قبیل خلق فرد شو آزاد باش  
 باغ چون به برگ شد خواب فراغت میکند  
 شکستگان سر لاف تو ام در جنگ بود  
 در گلستانی که شبنم فضل بیرون در است  
 در بهارستان حدت سنبه بیگانه نیست  
 عالمی دشمن جان کرد با من نامش  
 تاغبایر خود پرستی شستم از لوح بصر  
 و  
 جمیع که افسر از حسد و خام کرده اند  
 در بند خم نه ایم که مرغان دور بین  
 مستان قید شده آئینه فارغ اند  
 صدر برگ زیر ناخن تدبیر دیده است  
 صائب چه حالتست که در یاکشان عشق  
 عادت بخاشه چو لب جام کرده اند



آنکه ترساندم از داغ بدن میماند  
 گوهر خویش بدشمن چه نمائی صاحب  
 گل حیران دیده بد لعل زانغ افروزد  
 شکسته با می طبع اسخن غریب نگردد  
 نوا می چمن در چمن غریب نگردد  
 تو تا بشیم نگردی سخن غریب نگردد  
 مرد ز بانگ که گل در چمن غریب نگردد  
 آنکه یکچرخ طعن بچو من غریب نگردد  
 چگونگی لاله خونین کفن غریب نگردد  
 ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد  
 نه بیند از نظرم کرم تا غریب نواز  
 نوا می صاحب شیرین سخن غریب نگردد  
 برق را در نظر او ختن خار چه کرد  
 گریه گویم رود از دست صدق پیر کرد  
 سیوه چون نخته شود شاخ بر روزگار  
 بدین سوزن الماس و پرده گوشت  
 جسته از خار فراسیم کن در آتش ریز

مغز بود و بسند فرمان و ای عمتل  
 رنگی که از شکسته آغوش فتاده بود  
 بر سر کشتان بخان تو ان دست یافتن  
 افتادگی که زمین که این کرسی بلبند  
 بر شاخ میزد تکیه چو تیری سپهر اکرم  
 هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر

پایی ترک تا ز بیم بهار شد  
 از پر تو سهیل مستح لاله زار شد  
 اوی گل پیاده لبه صحرای سرشار شد  
 شبنم قدم که داشت بخور شد پیرا شد  
 نتوان بدوشش مردم آزاده پر شد  
 در عرض کبر و بهشت فلاطون شاعر شد

صامت بکاوش ثره اسیر اربابش  
 زمین ره عقیق که دهنه انداز شد

بهشت و فرخ روح من بچراک بسپار  
 بخاطر بروم پناه آرایشش نه دستم  
 عیار بگرز صحت نیکان بهیمنه آید  
 قافل بر خیزد و ان و شاد و سیرین کرد  
 ترسم بر خطار این نه فرخند کن  
 صامت آتشش در دهنش بار آورد

روان بکار به کار و باید بین که صامت  
 بار سیگند دل را اگر شد و سحر شد

خورشید حیات از آجوب این سخن دارد  
 دم عیشی من نماند رویان خوار دارد

<p>این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است</p>		<p>این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است</p>	
<p>صد گل بخار دارد و در قفا هر سر خار          نیست از غم لبشان هیچکس من چرا          میکند و رسایه فلکند کنون شاد کی</p>	<p>پای زود بر دولت خود هر که خار از کشید          سنا غصه زرم می باید در اتنا کشید          در سر بالائی که از آغوش من با کشید</p>	<p>دارم چویند نظار هر سر خار بود          شمع پیش رس او که سر غم بود          این سر از دیدن سپه ای گران جانانست          بنده من اگر در دست سلاطین بود          خاک در پرده زنبوری انگور افکند</p>	
<p>وقت مجنون شش که پا در این سر کشید          گذر از در و نزه دله که از رباب فقر          سکه و تکر که شویوه عاشق کشتی است          ابد با آب گوهر میفشاند استین          جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تبه          چون نشوید یاغبان از باغ دست تیرت          سنگ گردیده است از فولا و جهر دارو          کشتن رباب عبرت را تبر از غصه نیست</p>	<p>در سواد اعظم چشم غزالان و کشید          آن توانگر شد که سوزی بر سر و کشید          کوشش در کس عصا از دست نایب کشید          پرده تلخی چایا بر روی خود در کشید          تا کی این لعل خونین سخی از خار کشید          آب شد سر چمن چون سر واد و کشید          تیشه رسن بس که ناخن بر رخ خار کشید          دشمن کوتاه بینی انتقام از کشید</p>	<p>از سواد خاک صفاست تقدیر سالیست مجو          این رقم دست قضا بر شهب غنقا کشید</p>	
<p>از صمیم سخن چین سخن بیرون برد          شمع را خاکستر بر و اندام سر ته داد</p>	<p>باز توانست گمت زین چمن بیرون          کیست را عشق را از انجمن بیرون</p>	<p>این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است          این سرای ایوان طوطیان آینه از زنگار است</p>	



[illegible]

در آتشین بخت لبندست این کلید  
 مست خیال را بومال احتیاج نیست  
 در پرده بود دراز حقیقت کشاده او  
 سرو تو پیش من چه آژادگی گذشت

صائب به پیشگاه حقیقت دستم گذاشت  
 مردانه طعنه بکوبه تنگ چساز کرد

از طبعیدن نیست نازغ دل برودن  
 جامه بکشتائی عریان تن پوشیده ام  
 اگر بطلبی از احوال مجنون غافل است

اینسان میث بر در گریان صدق  
 کلاک صائب بر کجا گوشتشانی میکند

چشم دارم که می تو سفرم باز آید  
 چون صدق مشرق خمیازه شده غشیم  
 نفس بر کاتم دم عیسے گردد  
 بر سر کاغذی از آتش جبران گذرم

روشن بخشن جسم نازغ نظرم باز آید  
 بامیدی که گرمی گشتم باز آید  
 اگر آن مایه جانم باز درم باز آید  
 نامه در دست آگه نامه برم باز آید





از سر و چشم را بچشم از انگشت  
 از دست راست را به دست چپ  
 از پای راست را به پای چپ  
 از گوش راست را به گوش چپ  
 از دندان راست را به دندان چپ  
 از زبان راست را به زبان چپ  
 از گلو راست را به گلو چپ  
 از قفسه سینه راست را به قفسه سینه چپ  
 از شکم راست را به شکم چپ  
 از کمر راست را به کمر چپ  
 از ران راست را به ران چپ  
 از پاهای راست را به پاهای چپ

میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن سخن تلخ فرو بردم و دهنم زده ام سر ترکان سبکد لبلاست پاش ششم آینه گسی چهره خوشه بید چون صف طلوع از خنده تشنگی دارم	که چو پروانه گرد بر سر محفل گردد کام من تلخ کی از زهر بلبل گردد پا اگر آبله از دوری من ندل گردد بچهره و بخش آینه مقابل گردد که اگر آب خورم آبله دل گردد
وانه سوخته خاک فراسوخته باد صابون آن روز که از یاد تو غافل گردد	
از آن ادا دایم جای در کوه و کردار گیسوی شبنم میزد گیسوی بر ایام شکست از کشته های نهال و پروانه سواد طره موج از بیاض گردن مینا	که از هر لاله نقش پای گلگون در نظر دارم همیشه کاکل او فتنه در زیر واد خوشتر می که بار خورشید از زیر دراز خوش آینه است از لطف از جای گدا
دل از فکر گالش آید برون صابون همیشه خون گرم من بدل بانیت دارد	
خون را چرخ عاجز کش بدست ز خورد بی نیاز از آب خرم عمر در دشتی دراز تا چون خود فطری لب بند از حرف راست عیش ز ریز فلک با تنگ چشمان شکست	مغز ما اگر دشمن سبزه میجو خورد کاسه در و زهره ام چندین رخسار خورد بر رخ از تشنگی حق منصور خورد شه تیوان در میان خانه زنبور خورد

از سر و چشم را بچشم از انگشت  
 از دست راست را به دست چپ  
 از پای راست را به پای چپ  
 از گوش راست را به گوش چپ  
 از دندان راست را به دندان چپ  
 از زبان راست را به زبان چپ  
 از گلو راست را به گلو چپ  
 از قفسه سینه راست را به قفسه سینه چپ  
 از شکم راست را به شکم چپ  
 از کمر راست را به کمر چپ  
 از ران راست را به ران چپ  
 از پاهای راست را به پاهای چپ

۲۲۵

در آن صحنه

از سر و چشم را بچشم از انگشت  
 از دست راست را به دست چپ  
 از پای راست را به پای چپ  
 از گوش راست را به گوش چپ  
 از دندان راست را به دندان چپ  
 از زبان راست را به زبان چپ  
 از گلو راست را به گلو چپ  
 از قفسه سینه راست را به قفسه سینه چپ  
 از شکم راست را به شکم چپ  
 از کمر راست را به کمر چپ  
 از ران راست را به ران چپ  
 از پاهای راست را به پاهای چپ

از سر و چشم را بچشم از انگشت  
 از دست راست را به دست چپ  
 از پای راست را به پای چپ  
 از گوش راست را به گوش چپ  
 از دندان راست را به دندان چپ  
 از زبان راست را به زبان چپ  
 از گلو راست را به گلو چپ  
 از قفسه سینه راست را به قفسه سینه چپ  
 از شکم راست را به شکم چپ  
 از کمر راست را به کمر چپ  
 از ران راست را به ران چپ  
 از پاهای راست را به پاهای چپ









[illegible]

بدان غرور آب ز فرم گزیند بجویم بهراران تیغ غیرت بر نمی تابد ز رخ خوبرو الماس پهلوسیند خاک	اگر صد تنه از یاد بریایان حجاز آید مبادا دیده محمود و بزرگواران آید چه خواهی کرد اگر کارت بترکان آید
عجب نبود کزان و اب میگردد دل صائب بواجون آتشین شد غل مومین در گداز آید	کوشه دمان بدانان توکل بسته اند روی گل آکرده اند و چشم بلبل بسته اند نوشند لی این غلامان از لعل و کاکل بار بار از بال بلبل و کگل بسته اند
بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن + تا زبان طوطی خوش حرف آبل بسته اند	اگر سنگ گوهر است بر آئینه می خورد یک شیشه می که بر سر آدینه می خورد صد ناخن بلنگم در شیشه می خورد نام کندر آب ز آئینه می خورد
صائب ز کمنه و نو عالم گذشته است بایر تازده خط می ویرین می خورد	

[illegible]





در جهان کس غشتر نتوانست کشید  
 آه که لبی این مجرب روزن جرخ  
 فرو شو فرو که تا فخرش و در افق  
 دل که خمخانه آفاش تکی کرده است  
 دست نفسیده عشق است که نوز کشید  
 نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم  
 بچشم رستم و از شرم گل عارض تو  
 سحر بالین قناعت کف دست کرد  
 و پیر مادی ترا آینه رو پنهان کرد

از روی فراغت نتوانست کشید  
 نفس شعله فطرت نتوانست کشید  
 دلم آبی بغراغت نتوانست کشید  
 باوه تلخ فصاحت نتوانست کشید  
 پا از اینجا سلامت نتوانست کشید  
 روغن از ریک حکمت نتوانست کشید  
 خنجره خمیازه حسرت نتوانست کشید  
 رخت پیتر راحت نتوانست کشید  
 خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

صاحب بغیر خانه شکر نشان تو  
 امروز کیست طوطی شکر مقلال هند

چشتم طمع ندوخته حسرم ببال هند  
 چون موج میرود دلم از بهر زنده رود  
 ای خاک سرمه خیز بفریاد من برس  
 بوی ستاره سوخته بپر شام خورد  
 سرمه قناعت من لخت دل است  
 روزیکه من چون دم از بند شکر گال

با چشم بگل فروخته از شکر گال هند  
 آبی بنور دلم از بهر شکر گال هند  
 شد سرمه استخوان من ز خاک گال هند  
 روزیکه دود کرد و بمنغم خیال هند  
 چشتم طمع سیاه نسازم ببال هند  
 با صد نزار چشم بگردید ببال هند

در جهان کس غشتر نتوانست کشید  
 آه که لبی این مجرب روزن جرخ  
 فرو شو فرو که تا فخرش و در افق  
 دل که خمخانه آفاش تکی کرده است  
 دست نفسیده عشق است که نوز کشید  
 نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم  
 بچشم رستم و از شرم گل عارض تو  
 سحر بالین قناعت کف دست کرد  
 و پیر مادی ترا آینه رو پنهان کرد



در تهن نعلی که از کفش بر آید  
 عذیب است از آن کس که از کفش بر آید  
 دست از درانی پستی بالا بردن  
 باغی از دل مراغ قیمت قادران نازد

که حرف شمع تو چون خط انتخاب دید بلال عید تر یافت و در رکاب دید ترا که خون برگ و پی از شکست دید هزار مرطه را پای من خواب دید فبار قطره بر روی آفتاب دید عرق جگر آتش با منظر آب دید که همچو شمع توانی بروی آب دید چه نشاء بود که رو بر من خواب دید بروی آتش اگر گریه کیاب دید که موج تنج بکفت پیر صبا دید	آن کز که اصلاح روی در آتش ساره خال ترا دید چشم را پوشید کجا خال من آب چشم من آید پی نظاره آن چشمهای خواب آلود دمان تنگ بر دیده کار تنگ رفت آفتاب شرم چو از روی آتش دید بی شکستن لقطه بزن چو جاب نسیم صبح قیامت وزید پیش زگریه و دشتی آتش خجسته افتاد که تجرید که گوشت عرو شکست
--	---

در تهن نعلی که از کفش بر آید  
 عذیب است از آن کس که از کفش بر آید  
 دست از درانی پستی بالا بردن  
 باغی از دل مراغ قیمت قادران نازد

چو صائب این غزل تازه خواند مجلس سپید بر آتش با منظر آب دید	
از خط دیوانگی زنجیر بر روی نکرد گرد و این قصه و دامن مامون نکرد زنگانی کس بجاکت همچو فلکون نکرد باده گلنگ خسار را گلگون نکرد مری تحریکاتش مصرعی موزون نکرد	هم از شوق خون کس چون چمن نکرد جامه گشتگی بزم است من است خمر با و خمر ز سجد و بهمانه بود شیشه روی در آتش و آتش شست بر بار منت لطفش بهین شاد نیست

در تهن نعلی که از کفش بر آید  
 عذیب است از آن کس که از کفش بر آید  
 دست از درانی پستی بالا بردن  
 باغی از دل مراغ قیمت قادران نازد

در تهن نعلی که از کفش بر آید  
 عذیب است از آن کس که از کفش بر آید  
 دست از درانی پستی بالا بردن  
 باغی از دل مراغ قیمت قادران نازد

[illegible]

در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری

فخاشاه که خان بزرگوار می باشد  
 گلستان نازگون گران پاریز  
 بهین بر و دی زان بایشین کار میا  
 که لوی پیرین را چشم چو یک تو بیا  
 سر شفته تر از طسده و تار بیا  
 پی سودا هر که در ارسیده گشتا بیا

ز جوش شتری که دلبندی قیمت گوهر  
 چنان از عمده این خیره شیان بخر  
 بفرکان پستون امیوان بر شیان جا  
 زین چشم باری از صبا دارد نمی اند  
 نه آسانست سز حلقه ستان من و  
 متاع من هم گفتار بی که دارد محشر

وقت رفتن تاسستان لبستان  
 ز کسلی ز باغ خبر دیده حیران  
 که تماشای زخو شید بمان خبر  
 سوراخاست که فران سلیمان خبر  
 آه اگر راه بان زلف پریشان خبر  
 تا کسی منهد گوی ز میدان خبر  
 که کس می است بان سینه خندان خبر  
 سیل غیر از خس خاشاک بجان خبر  
 خانه را فاقم می چون به بیایان خبر

هر که چون چه سر و کسب بخت  
 از جهان قسمت را باب نظر مریت  
 چشم اشو بود و نه که این است  
 خط گساح چها بر گل روی تو که  
 دل سودا زده غمیت موالی شده  
 ترک سر کن که درین دانه بی سرو پا  
 زلفش از حلقه سر ای زان چشم خنده  
 خاکیان را چه بود غمید کنه راه  
 میسر نیز آب اهل طمع خانه خود

در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز دوازدهم شهریور ماه سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در چشم بستن آفتابهای پرو و کوان  
 صاف است چو کمر خورشید و امید است  
 عشق بر روی زمین میرو با بیان از  
 غار غار انداز غم دستار و میرانجام لبها  
 که چه چون غمخورسته بگلایه که میزند  
 چهره فتنه است الوان و کینه روزی میزند  
 و از کشتن کشتی و سمنزان از آواز است  
 بهر پنج بخون بگل افطار کنند

این کو با طمان ز قاشق و پیره اند  
 اعیان و شکسته ای عساجه دیده اند  
 دخل بی خرج اگر هست که بیان از  
 چه حضور است که غور شد قبا بیان از  
 و سر سرده دل عقد کشتایان از  
 و اسحق شیل بد تقسمه با بیان از  
 بی کلاهان چه غم از غوطه با بیان از  
 این چه فقر است که این خوانه نمایان از

روزگار است که ارباب تنم صاف است  
 چشم رخت بلبان که بیان از  
 سر کما قصه آن سوره کامل گذر  
 اگر گذشت هست این باغ که آواز است  
 و اسحق رگ و غم طاعت ماند  
 و اسحق من غمخور تو از آن پاک است  
 غم پای ارادت بهر محلی که  
 که بهر حسرت مانده از افلاک گذشت  
 کشتی عقل خرابی این که دایه است

روزگار است که ارباب تنم صاف است  
 چشم رخت بلبان که بیان از

موج آشفگی از واسه بمل گذر  
 عرق شمع و برق برق بمل گذر  
 شمع چشمی که ز عاشق به نازل گذر  
 که تنهای تو در خاطر بلبان گذر  
 حرف طبل اعلی عرض بمل گذر  
 سبیل بهر چه چو افتد ز سبیل گذر  
 ز سبیل گیت و لیل از قج بمل گذر

سر کما قصه آن سوره کامل گذر  
 اگر گذشت هست این باغ که آواز است  
 و اسحق رگ و غم طاعت ماند  
 و اسحق من غمخور تو از آن پاک است  
 غم پای ارادت بهر محلی که  
 که بهر حسرت مانده از افلاک گذشت  
 کشتی عقل خرابی این که دایه است

در چشم بستن آفتابهای پرو و کوان  
 صاف است چو کمر خورشید و امید است  
 عشق بر روی زمین میرو با بیان از  
 غار غار انداز غم دستار و میرانجام لبها  
 که چه چون غمخورسته بگلایه که میزند  
 چهره فتنه است الوان و کینه روزی میزند  
 و از کشتن کشتی و سمنزان از آواز است  
 بهر پنج بخون بگل افطار کنند  
 این کو با طمان ز قاشق و پیره اند  
 اعیان و شکسته ای عساجه دیده اند  
 دخل بی خرج اگر هست که بیان از  
 چه حضور است که غور شد قبا بیان از  
 و سر سرده دل عقد کشتایان از  
 و اسحق شیل بد تقسمه با بیان از  
 بی کلاهان چه غم از غوطه با بیان از  
 این چه فقر است که این خوانه نمایان از  
 روزگار است که ارباب تنم صاف است  
 چشم رخت بلبان که بیان از  
 موج آشفگی از واسه بمل گذر  
 عرق شمع و برق برق بمل گذر  
 شمع چشمی که ز عاشق به نازل گذر  
 که تنهای تو در خاطر بلبان گذر  
 حرف طبل اعلی عرض بمل گذر  
 سبیل بهر چه چو افتد ز سبیل گذر  
 ز سبیل گیت و لیل از قج بمل گذر

سر کما قصه آن سوره کامل گذر  
 اگر گذشت هست این باغ که آواز است  
 و اسحق رگ و غم طاعت ماند  
 و اسحق من غمخور تو از آن پاک است  
 غم پای ارادت بهر محلی که  
 که بهر حسرت مانده از افلاک گذشت  
 کشتی عقل خرابی این که دایه است  
 این کو با طمان ز قاشق و پیره اند  
 اعیان و شکسته ای عساجه دیده اند  
 دخل بی خرج اگر هست که بیان از  
 چه حضور است که غور شد قبا بیان از  
 و سر سرده دل عقد کشتایان از  
 و اسحق شیل بد تقسمه با بیان از  
 بی کلاهان چه غم از غوطه با بیان از  
 این چه فقر است که این خوانه نمایان از  
 روزگار است که ارباب تنم صاف است  
 چشم رخت بلبان که بیان از  
 موج آشفگی از واسه بمل گذر  
 عرق شمع و برق برق بمل گذر  
 شمع چشمی که ز عاشق به نازل گذر  
 که تنهای تو در خاطر بلبان گذر  
 حرف طبل اعلی عرض بمل گذر  
 سبیل بهر چه چو افتد ز سبیل گذر  
 ز سبیل گیت و لیل از قج بمل گذر

دیوان صائب  
 در پرده دل شمع شبانه کو آید  
 چون باز نظر دوخته درون کشکاند  
 فریه کن غمها ز میانها سوزانند  
 در پرده رخس جان همه چون باویدارند  
 یارب ز سرگردگی بر دل ایشان +  
 هر چند غم صائب بچاره ندارند  
 تا ز خط حسن کعبه بر رخس نشانند  
 مگر سحر و آیین مهر در رخس نشانند





این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست

راز از پرده دل عاقبت بیرون افتاد در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت نصبت عالم حریف اشتباهی حرص نیست بالبلای آسمانی خیر کردن مشکل است	خفته بوی خویش را تصویر نتوانست کرد ما و بر همه فروزا شیر نتوانست کرد چشم سوری را سلیمان شیر نتوانست کرد برق راسخ از نیستان شیر نتوانست کرد
---	---

از تیر دل به گیس صائب دین بستان سرا  
 خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

در دل با نخت سیه بار ندارد چشم شر در کین سونخگان است شیشه دلاز است ترش سنگ است عشق بود فارغ از کشایش عشق هر که بر هم گرفت خنده دل را در دانه باندازه طیب فرستند برگ نشاط زمانه پنبه گوش است سرنگر بیان برون مبار که این بجز در دل خورسند نیست حسرت و بنا چهره زرین چراغ هر دو جهان است قافیه شعور سبزه نیاز ز خضر است	دانه مارنگ نو بهار ندارد بادل افسرده عشق کار ندارد سیل مهاباز گو بهار ندارد گنج غم هیچ و تاب بار ندارد راه برون شد ازین حصار ندارد نیست غم آنرا که غمگسار ندارد گل خسبه از ناله همه ندارد موج بجز تیغ آبدار ندارد نصبت آماده انتظان ندارد عاشق اگر شمع انتظان ندارد ریگت دان باد اسیل کار ندارد
---	---

در دل صائب  
 ۲۵  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست

این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست  
 این دل از این عالم از نای تو خالیست

زبان خجل مرا و سنا عشق کوتاه است  
 چنانکه تنگ دلها بود و فرغ خور حال  
 فربس با سمل ازین بر یکدانه خور  
 قفان که دیده بر پیشیناس نیست نه  
 ز سنا که لاله دل مرده زرقم برود  
 کجای ز ناله صبا سبب دانه بدر و آید

که بعدم علم عشق سوزگون باشد  
 گستاوه سینه با نازده جنون باشد  
 که هر سینه در و نعل و از گون باشد  
 و گرنه زده بخورشید رهنمون باشد  
 چراغ زنده و لان زیر خاک چون باشد  
 ترا که گوش با و از ارغنون باشد

غنیمت است که خجانه جهان صباست  
 غمی نداشت که از صبا افزون باشد

در گستا نیکه لب لب خوش عزت میزند  
 پیشه و از سنگ طغیان چون تن مجنون  
 در شب نیکه میسوز و برون در سپند  
 هر که را چون ل حسن غم برین خطروی او  
 هر که در دولت نه بنید لشت پاغی تر  
 اگر چه از طوفان کثرت بریان عالم است  
 عشق از کبر کس میجو ابد حشی و اکنند  
 هر که چون غشاکا را ز مردم عالم گفت  
 ابر زمت شست صبا سبب دانه آید

باغبان رسای گل خواب راحت میزند  
 خال لیلی جامه و نیل مصیبت میزند  
 بی ادب وانه مالال و سرت میزند  
 مهر بر بالایی خورشید قیامت میزند  
 که سر پا چشم گرد و پا بدولت میزند  
 قطره ماسا غراز دریای وحدت میزند  
 خاموشی اشق بشمشیر شهادت میزند  
 و لب گسی شه گیری خال شهرت میزند  
 اشک گیرم با جهان چون نداشت میزند

رخت ملکست دل کسب ان باشد  
 نقد جان آب خوش نگهبان باشد  
 جلوه صبح قیامت کف دریا من است  
 سینه صفت نواز چهره یوسف دارو  
 روزی عالم غیبت دل اهل جنون  
 چون بشد دل خسته که اکسیر غایت  
 دانه را که دل سوز تو را شاکست  
 ابل ل را بیدی یاد کن بعد از مرگ  
 ناله های بود از روی بهوشی من  
 جگر گرم نه بخشد بر سنگار  
 نقش هستی توان ز نظر عارف یافت  
 صبور زخم زبان کردن خاموش بود  
 مریز بر دهن خنده که در بزم بها  
 عکس آینه تصویر بجای نه رود  
 برق شیرازه خرم نتواند کردن  
 بر رخوان فلک شکوه ز طالع کفر آ

رخت ملکست دل کسب ان باشد  
 کبیت بخون درین حلقه جبین باشد  
 نقش امید من از سیله اخوان باشد  
 من آن شهر که دیوانه فزاد ان باشد  
 زمین چه حال که زو سیم فراوان باشد  
 خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد  
 خواب بیداری من طائفه کیسان باشد  
 شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد  
 این نه نعلی است که در کعبه چشتان باشد  
 کس بر بحر محالست نمایان باشد  
 در کعبه دل خایه خیالان باشد  
 سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد  
 حسن شل است و ران دیده که چران باشد  
 چه کند آن بد باغی که پریشان باشد  
 شوری بخت و رین بزم عکد ان باشد

صا سب این نامه نزل که قلمت ریخته است  
 جای آگست که تاج سیر دیوان باشد

3.

در بی نیست با بری کج و فاسد  
 بلکه از آب از شیر و کما که بر  
 در بی نیست با بری کج و فاسد  
 بلکه از آب از شیر و کما که بر  
 در بی نیست با بری کج و فاسد  
 بلکه از آب از شیر و کما که بر

عشق بالادب است جان فدا کردم داده اند  
 از سر خار صبر زخم نایا خورده ام  
 چون بنایم منفصل از صورت که در آتش است  
 که باز هم در عالم را پیشیان نیستم  
 از یک من بیشتر بی رنگ می آید برون  
 نزل خاص است در دواغ این نیست  
 که چه چون ترکان تمییزم ز اسباب جهان

تا این شعده آتش چه بخت را کرد  
 نظر عشق بکس که فتنه پاک رود  
 حیف مدد حیف که در عالم امکان صفاست  
 گوشه نیست که کس را بادل غمناک رود

ه من صفاست چنین از بدگمانی دورم است  
 در نه در روز ازل سامان کارم داده اند

غیر در برده خاص آن که سخن چه پرورد  
 خون چو گرد و خشک هیات ستانده اند  
 آن خوراک خار زخمش من که صفاست  
 خوشه را که نه نیداشد و در کس طبع

یوسف ناگه را در پیرین می پرورد  
 تافه را بهیوده آه چو خن می پرورد  
 تیر کجا خاریست به پای من می پرورد  
 میگردد جان و را به که تن می پرورد

این نظر بین که هر که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم

در دست کدام آینه دار است  
 مایی که درین سینه صاف است  
 گلهای هم آغوش کنایست  
 آفاق پر از جلوه یار است  
 حسنه که نهان در خط یار است  
 آن گنج که در کسوت یار است  
 این شست که بر فون بشکارت است  
 این جوش که در مغربهار است  
 از جلوه آن شاه سوار است  
 آن ه که در زینهار است  
 آنرا که در اندیشه کار است  
 ای خیمه بران اینچه سوار است  
 در پیرین غنچه چو خار است  
 خالی که بکج لب یار است  
 ای بی نظیر آن اینچه بهار است

این آینه بانی که نظر خیره نماید  
 در سینه و گل آبی و آن پرده شین است  
 از شوق هم آغوشی آنفاست سوز  
 ترکان بکشایمید به بندید ز بان  
 قانع مشوید از خط استاد و جوان  
 در رخ جهان این خیمه است بنویس  
 از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند  
 چون نیست شمار از نظر دیدن آتش  
 این گرد که بر عرش گلگوشه شکست  
 ز این شین که از چهره جان گردفتانند  
 چون بال فلک سیر زانند نشین زارید  
 ز این شین که از هر دو جهان گرد بر آید  
 و رجامه خود چاک و درج بنشینست  
 از چشمه کوثر نرو و تیرگی بخت  
 این آن غزل او حد است که فرو

این آینه بانی که نظر خیره نماید  
 در سینه و گل آبی و آن پرده شین است  
 از شوق هم آغوشی آنفاست سوز  
 ترکان بکشایمید به بندید ز بان  
 قانع مشوید از خط استاد و جوان  
 در رخ جهان این خیمه است بنویس  
 از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند  
 چون نیست شمار از نظر دیدن آتش  
 این گرد که بر عرش گلگوشه شکست  
 ز این شین که از چهره جان گردفتانند  
 چون بال فلک سیر زانند نشین زارید  
 ز این شین که از هر دو جهان گرد بر آید  
 و رجامه خود چاک و درج بنشینست  
 از چشمه کوثر نرو و تیرگی بخت  
 این آن غزل او حد است که فرو

در دست راعتاب تو شراب میکنند  
 منور را نگاه تو شراب میکنند

این نظر بین که هر که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم  
 از خلق است که در این عالم





نخستین جبهه بیست و دو که در سیدان غنیمت  
 جان محصولان ز جرم با کمال است  
 خنجر بسیار دارد در کمر و کمر  
 نیز از آن از شمشیر و نیز از آن  
 رنجهای را در آن از آن از آن  
 رنجهای را در آن از آن از آن

چشم این خنجران آبیانه آورده است سالها کف بختیش چو دریافته اند باربر داشته اند از دل مردم عمر سالها خط خوشه دل ظلمت زده اند گر از جیش رند برون شغور اند بسته اند از دوجان چشم بوی نقیب دل شان تنگتر از چشمه سوزش هاست دست بیدار دلان آلبه فرسوده است با چو پروانه درین بزم ز سوز دل بستی گلشن از رخساره دل پای ترو ز نهان کرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز	تا ز سرشته جوان خبری یافته اند تا ز دریای حقیقت گریه یافته اند تا ز احسان بهاران شری یافته اند تا ز چاک جاگری خود سری یافته اند در نهانخانه دل سپهری یافته اند تا ز پیرایه یوسف نظری یافته اند تا ز سرشته مقصود سر یافته اند از قن خانه بهار یک درمی یافته اند بار با سوخته تابال و پر یافته اند که درین کوچه شیرین پری یافته اند چون نکرده اند که صاحب نظری یافته اند
--	--

صاحب از گریه مستانه کن قطع نظر که ز سر قطره اشک گریه یافته اند	
دل عبت چندین تقدیر الی می طبع نراضط ابرو درون سینه ام آنست نیست آسان بگرد و گوزنه نهان دار پر تو خورشید چون تیغ از نیام آید برو	میشود و کتاب حکم تر چو یاسی می طبع بحر بریم بسجود چیت آنگاه می طبع عارفان رادل ز اسرار الی می طبع وز در او سینه دل خنجر می طبع

عارفان که درین سینه پر ساقی است  
 عارفان که درین سینه پر ساقی است  
 عارفان که درین سینه پر ساقی است  
 عارفان که درین سینه پر ساقی است  
 عارفان که درین سینه پر ساقی است  
 عارفان که درین سینه پر ساقی است

باز در آن سینه پر ساقی است  
 باز در آن سینه پر ساقی است  
 باز در آن سینه پر ساقی است  
 باز در آن سینه پر ساقی است  
 باز در آن سینه پر ساقی است  
 باز در آن سینه پر ساقی است

نخستین

نخستین

نخستین

نخستین

نخستین

نخستین

نخستین









<p>سخن تلخ شرب است جگر داران را  نجات از طعنه اغیار چه پروا دارد</p>	
<p>حسن پوشیده در خط جو غنبر کرده اند  خاکساران محبت را بنچشم بدبین  جای حیرت نیست چشم اگر جا شیر خوشتر  انگامانی کرد امان بر جگر افشوده اند  در چنین میامی بی زنا مردم چون حساب  از وجود و چنین است تیره دریای وجود  آرزوی خام مردم را بدو رخ میرود</p>	<p>چشمه آید پیچ روشن چو جوهر کرده اند  بارش امان انجم راه که هر سر کرده اند  اهل قنوت سوار آب سار غنبر کرده اند  ساغر بخانه را پر آب گوهر کرده اند  باو بان کشتی خود و امن تر کرده اند  ما بیا این آب و روشن مکر کرده اند  خود دانی خام اندر کار مجرب کرده اند</p>
<p>از سخنهای چه حساب صفتان ساده دل  و امن خود چون صفت لبریز گوهر کرده اند</p>	
<p>عرق چو بر خشت از کرمی شرب آب برآید  خیال خام تو آید بدل ز معدن چشم  چه پیر نیخ نواست به آدم از دل  ز کوه ناله من بچسب تر کرده دید  تشریف گیرد و کدورت نمی برود دل  اگر بکنند نم نم میرود و بپزد</p>	<p>شفق بساغر زین آفتاب برآید  چنانکه در و بگشاید ز راه آب برآید  که آب و روی آهین با فطرب آب برآید  چگونه ناهیه ما از وجود آب برآید  چو دانه سوخته باشد چو از سحابت برآید  انسان صریح که بوی کباب برآید</p>



نبرد وین را بکشد این جنگ بگیند  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ

نبرد وین را بکشد این جنگ بگیند  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ

مجموعی طرح از جهان ما سینه ز خون زیاده شود رنگ غنچه بیکان زین و چرخ بغیر از غبار و دودی	که تیغ راز کر کو مساز نکشاید دل غمین زمی خوش گوار نکشاید خون آنکه چشم بدود و غبار نکشاید
مر است از دل مغرور غنچه صائب که در بر دی نسیم بهار نکشاید	
هر که با خود و در و داغ و لستان بامی برد آن سرودی غرض راه با سبک سارا حسن باشد خط از دیده اهل نی برند از بهت پیران بنزل بیخیا خانه دنیا بعینه خانه آمیخته است حلقه چشمی که من دیدم ز دایم زلف او اهل غفلت بر نمی آیند از روشندان میرند از بوستان امان پر گل بیخیا	تی تکلف حاصل کون مکان بامی برد هر سیمای ز چین برگ حسن زان رایبرد ابر بی نم آبروی گلستان رایبرد تیر با خود تا مدت زور کمان رایبرد هر چه کسی آورد با خود هم جهان رایبرد از دل من خار خار آشیان رایبرد قطره آبی ز جا خواب اگر از رایبرد عاشق بیدل دعای باغبان رایبرد
یاد بلند او و طرافت مرقد شاه خجنت از دل صائب و ضویر صفا رایبرد	
جفا آستان کی با نفع می تواند شد نشتر چشم من از شوق و آواز نسیم	فلک را کجا نکشاید پاسبان تو شد که کوه قاف هم پرواز عتقا می تواند شد

سیاه رویی با نیست قابل اصلاح  
 سیاه فانی به زلف شام بافت  
 سیاه فانی به زلف شام بافت  
 سیاه فانی به زلف شام بافت

نبرد وین را بکشد این جنگ بگیند  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ  
 که در این جنگ که در این جنگ



五

تأبان گنج گوید بدین سر  
لاله در شاگ تهاج و لالتش  
عشق و هنگامه از غوش طرازی  
صماست از شرم برون آ که در دروازل  
طبل رسوائی مایه در میخانه زدند  
دل دران لاله زه ساک خود  
سوشکا فانی و در دله افسر میکند  
طوطی از شیرین زبانی محرم نموده  
شد خراباتی کلان روی کساد و خسته  
ناخرج بر شود و بیخنده فولاد بند  
حرف روشنگر بران برگزینند برین  
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم  
از بهر آید جسم پاک را سیمن بران  
از سخن آخر بدولت میرسد اهل سخن  
دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را  
برق صماست در نیستان جا خود میکند  
شریک بود ساخته مطلوب نباشد  
شبه از فطر و خسته محبوب نباشد

ن چو صبح بکشد و نفس گز حیات  
ن کند خرد





[illegible]

2.



خداوند از تو جدا شود و بکینسان آید  
 و از دست جبار که صلیبش آید  
 و از دست جبار که صلیبش آید  
 و از دست جبار که صلیبش آید

ره نور دانی که چون رشید نهامی  
 خانه بردوشان شمر از غریب غامی  
 روح مجنون از تنهایی بردن آورد  
 موج را سر رشته میگرد و بدر میشتی  
 دامن باد و آغوش پدر نگریه اند  
 خانه پدر از آن چو سیلاب جهان آب گل  
 رهروان چشم سور صبح میساز خنک  
 از گرانجامان کوه قاف ایمن بستند  
 فارغ از به راه گرد و بهر که خود را بچست

تن پرستانی که صانع از خم دی نگریختند  
 زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بجال مرا چاره سازم آرد  
 اگر عشق حقیقی در یخچان باشد  
 کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را  
 بهمه دل موین من چه خواهد کرد  
 بملکه کوه گران را سبک کاب کند  
 اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت

ز خویش هر که مراد به باز می آرد  
 که روی من بجهان مجاز می آرد  
 مراد فکر تو هر کس که باز می آرد  
 رخی که آتش را در گردن می آرد  
 غمی که بر سر من ترکتاز می آرد  
 که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد

از زمین بپست تا اوج تریا میروند  
 چون کسان خانه خویشند بهر جای  
 عاشقان از شهر بهر گاه میروند  
 راههای مختلف آفرید یکجا میروند  
 طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند  
 بی توقف راست تا آغوش میروند  
 زین سبب این راه را مردم بشبها میروند  
 ابل و حشمت که بریز بال غفا میروند  
 مردم آشفته با به راه تنها میروند

دروازان نقش بر آینه باز میروند  
 اگر در دروازه این تیره خاک را میروند

از خم خار که دست که بر سینه آید  
 بپوشد پیرین گل زلفان میروند  
 بناله جوس از صولت اگر بنده میروند  
 چو تر است ز جان کاروان میروند  
 که با کشاکش زمانه را میروند  
 جماعتی که درون چون کمان میروند  
 بیک جاب از یک پیکان میروند  
 عباد در دل بهر آتش میروند  
 اگر در آتش کون تامل میروند  
 فاست تارک گردن تامل میروند  
 ز طرف که در پستان میروند  
 بر آن گره حواس میروند  
 که کاروانی از انداز زبان میروند

دیوان حکایت





از پیر کشت ده بوسه بلب لب عام زینم بگل رسد  
 از خوش بستی طبع غم زینم بگل رسد  
 زان بوسه بلب لب عام زینم بگل رسد  
 امید من به بوسه و پیغام تازه شد  
 داغی که آن بخون جگر کرده بود دل  
 زان خنده که لاله گلکلام تازه شد  
 شاپرک بستی دل خود کام تازه شد  
 میسکه داشتند حرفان بنقل و  
 از پیشکارت که فدا دادم تازه شد

دوران صابر ۲۶۲

حاجت برقی چون از رخ خانه نیست  
 زینسان که از بار درو بام تاهست  
 در حرمی که نوید یک یک بلب لب  
 دل یکجانب زینت احرام تازه شد  
 حاکم شایسته سوزی در آن خزان  
 کز نوید بار طبع تو ایام تازه شد  
 از کتب معصوم از غشش و جگر  
 جگر معصوم از غشش و جگر تازه شد  
 خورشید بی پرداد باغ خانه لایق  
 ایام که در کار و از تلب لایق تازه شد

از دل سنگ آه عاشقانه برآرد  
 زان دهن تنگ صد بهانه برآرد  
 هر که نفسهای بیغسانه برآرد  
 بیغنه پروبال از آشیانه برآرد  
 کشتی ازین کجس بیکرانه برآرد  
 حاجت سوری بیکر دو دانه برآرد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد  
 تابیک بوسه خوش کند دل عاشق  
 غوطه بخون شفق دمید چو صبحش  
 گوشه نشینی براق عالم بالاست  
 هر که فرو برد سنجیب تامل  
 روزی بر قست خرمی که نخواهد

شعله آواز صائب برق زنگار دست  
 مطرب کوتا زتب سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست چشم خوابه در نیال  
 حرص از ریش دندان غم روزی خود  
 رشته طولانی کرده است مردم را  
 گوهری ندان پیری رخت چون نیم بجا  
 از حراصان نیست چیزی جهان آسود  
 آب شد دل ز انتظار و چهره سطلنج  
 از جوانی نیست غیر آه صرست در دم

شوق لبیله بود اما صائب عالم برون  
 حسرت دیوانه مادر دل اطفال ماند

از دل سنگ آه عاشقانه برآرد  
 زان دهن تنگ صد بهانه برآرد  
 هر که نفسهای بیغسانه برآرد  
 بیغنه پروبال از آشیانه برآرد  
 کشتی ازین کجس بیکرانه برآرد  
 حاجت سوری بیکر دو دانه برآرد

سنگ در سنگ خار داغ تنهائی اثر  
 سالها نوحه و غم و غمش شستن شست  
 بیستون خاموش شده تا که کین از پاهای  
 عمر اگر باشد خاک خواب بفرماید

اختیار می نیست صائب طرب با عشق  
 دست و پائی میزند هر کس که در دریا افتاد

دیده هر کس که از شاکه استرس شود  
 گوشه گیری فیضداد در درون شست  
 ناقصان شپهر عوایس میسر  
 دیده از وضع کار غم خود را بخورد  
 آتش سوزان بودن و یکی سیمین  
 راستی و امان حقیقت بدست آورد

در دل بر آتش خود جا صائب چون هم  
 نازنینی را که گل در پیوستن خاک شود

دل بدشمنی مانع شد مصفا میشود  
 خود نمائی کار مارا در که انداخت  
 چون در ویران باغ آن بوستان گل  
 با خیال باری حقیقت شمع شست  
 صائب از اندیشه آن لعل کاکل

سنگ با آتش چرخ کرد مینا میشود  
 قطره چون داشت دست خیش میشود  
 گل بهمان گیریش دست زینجامی  
 سیم غیبت بران عشق که تنهائی  
 فکر چون بسیار در دل ماند سودا شود



دل هر کس که آب از روی آتش کباب  
 خوش پوشی نیندم بر زلفش از غلغله  
 که آتش فزاید بر این خفاش  
 فروغ شمع میسازد منور چشم روزگار  
 اگر پاکست دل از نظر هم پاک نیست  
 که جمیع بگو در خاطر غفلت پاک نیست  
 همگانی بسک بر نه در حق نتوان کرد  
 اینقدر که توانی چند بود شاد بس است  
 زندگانی بر او چه کس نتوان کرد

<p>شود و مایه بیغی تلخ کاسته          کسی را رسد دعوی پاک چشمی          ازین ششدر انگس برده و برین          درین مزرع آن دانه سر سبز گردد          سرفرازی آنرا رسد در گلستان          درین ره که پا در رکابست منزل          محیطیست که گوهرش نیست ننگ</p>	<p>که کیچند چون باد چو شمشیر باد          که چشم خود از عیب پوشیده باد          که بر هر که گل شمشیر باد          که در قبضه خاک پوشیده باد          که چون سر و دامن خود چیده باد          چه آید ز پائی که خوابیده باشد          بزرگی که حرفش نشنیده باشد</p>
--	--

ز رنگین کلامان شود همچو صائب  
 بخون جگر که غلبیده باشد

<p>آسمان تا بلاد با بر سر بیدار بود          آستین چندانکه افشانیدم دست از آفتاب          سر چون شمشیر بر آلود می آید چشم          زینهار از خرقه آریان مشو غافل گمن          میکند اهل نه نام بزرگان را بلند          از قبول خلق دل سرشت تیرا که بود          اختر تا تا فروغ دولت بیدار داشت          از نداشت سوخت هر کس دل از خرم</p>	<p>روی ما دایم طرف پایلی استاؤ          در دل ماریشه غم جوهر فولاد بود          بسکه از سیر گستان با خود دل نشاؤ          بر خشن پوشی که دیدم جامه صیاد بود          بی ستون آوازه گرد داشت از فولاد بود          دست رد بر سینه ماسیله استاؤ          بر چراغ بنف ما دست حمایت باؤ بود          سر هم این صید از خاک تر صیاد بود</p>
--	---

چون صائب  
 دل هر کس که آب از روی آتش کباب  
 خوش پوشی نیندم بر زلفش از غلغله  
 که آتش فزاید بر این خفاش  
 فروغ شمع میسازد منور چشم روزگار  
 اگر پاکست دل از نظر هم پاک نیست  
 که جمیع بگو در خاطر غفلت پاک نیست  
 همگانی بسک بر نه در حق نتوان کرد  
 اینقدر که توانی چند بود شاد بس است  
 زندگانی بر او چه کس نتوان کرد

صائب  
 روی ما دایم طرف پایلی استاؤ  
 در دل ماریشه غم جوهر فولاد بود  
 بسکه از سیر گستان با خود دل نشاؤ  
 بر خشن پوشی که دیدم جامه صیاد بود  
 بی ستون آوازه گرد داشت از فولاد بود  
 دست رد بر سینه ماسیله استاؤ  
 بر چراغ بنف ما دست حمایت باؤ بود  
 سر هم این صید از خاک تر صیاد بود

در این کتاب که در دست من است  
در این کتاب که در دست من است  
در این کتاب که در دست من است

[illegible]

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

<p>                             یار و یار و یار و یار و یار و یار                              چون فلان و فلان و فلان و فلان                              سیرت از فلان و فلان و فلان و فلان                              نشود و فلان و فلان و فلان و فلان                              سیرت از فلان و فلان و فلان و فلان                              نیست و فلان و فلان و فلان و فلان                              دید و فلان و فلان و فلان و فلان                              میزد و فلان و فلان و فلان و فلان                              غم و فلان و فلان و فلان و فلان                              بود و فلان و فلان و فلان و فلان                         </p>	<p>                             که فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                         </p>
---	---

<p>                             که فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                         </p>	<p>                             که فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                              فلان و فلان و فلان و فلان                         </p>
--	--

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود

که چراغی بسیر خاک شهیدان دارد	از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
خاطری را که غم رزق پریشان دارد	نموان جمع بشیر از زه سامان کرد
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد	بیشتر ساده دلاان کشته شمشیر خواند

غاری چرخ بود رزق عزیزان صائب	روی یوسف خبر از سیل افغان دارد
------------------------------	--------------------------------

در ره سیل حوادث ده دیرانی چند چه سر انجام دید کار پریشانی چند چیست درد دست تو بجز خاک گریه سیاهی چند در دل خود برسانید گلستانی چند پوشش اسید چه دارید ز جریانی چند تا نگردد سر این شمع پریشانی چند چه تراوش کند از سینه سوزا چند کاش میزد بدل سوخته دانا چند عرق شرم تو از پرده گیسوانی چند چه کند دل بشکر خنده پنهانی چند دارد از موجه خود سلسله حنا چند چکند خار باین برزده دامانی چند	گنبد اهل جهان بسیر و سامانی چند چرخ کز خون شفق چهره خود دارند زمین گلستان که چو گل خیمه دارند دوسه روز است تماشا گلستان چند نیست از مردم بی شرم عجب برده دل سید شد ز پریشان سخنان چند داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود آنکه برکتش من آب نصیحت تیر چکنم آه که بر لحظه برون سه آمد شد ز یک صبح قیامت عالم سوز وقت آن را بروی خوش که چو دریایی بر روان تو چه پروا علائق دارند
---	---

زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود

زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود  
 زبانه از آتش نه هرگز زنگار  
 چو زبانی که در آتش فروخته شود



این نه نقشی نیست که از دل برود  
 یاد آن جلوه نشانه کی از دل برود  
 آن نه جوهر نیست که از خاطر ساحل برود  
 نیست پیرون ز سر برده دل ییلا  
 هر که نماید به ثبات پای نمی برد  
 باز آید که بر مانت است ارجم  
 خون پایش را از سبب خاک رود  
 سوزنی گفت که بر دوازده سبب خاک رود  
 این نه راه نیست که از دل برود  
 هر که ناسوخته چون شمع ز غفلت برود  
 دیده روز نشانی دایه نداشت کرد

عینی از دعوی گفت قلم را لبست در کعبه است ز شوره و دریا داغ هر که چون دانه گداز میزدی و هم زد بوسه بر دست سلیمان ز پی فاطمه زد پیشتر آن آینه ز سار نیاید دم زد	صاحب آن عشق جان قامت خود دست کشد که فلک در بر این بارگزارش خشم زد
از پیش منج دل بی سروایتو نگرد نتوان آب گرفت از جگر تشنه تن با که از صدق پوچ گذشتن سهل تن چه باشد که در بیخ اینک آگهی دار سدا آینه تپیش نظر تابا شد شود از سجده حق آینه دل رو در حرمی که کند و لبر و دست بلند صبح در خون شفق می طپد و می گوید نگذری تا رسد و آنه خود چون پرگاه	منج بی طاقی قیسله نهان تو ان کرد دل ز دل در بر تیر جفا نهان کرد در جهان چیست که در عشق نهان تو ان کرد استخوان چیست که در کار نهان تو ان کرد چون سکنند به سر آینه نهان تو ان کرد بی قد خم شده این تیغ جلا نهان تو ان کرد چیست پیر این یوسف که قبا نهان تو ان کرد که نفس را بست درین تنگ نهان تو ان کرد دست خود در کرگاه ربا نهان تو ان کرد
بزیانی که گشت غار مغیلاں صاحب دامن کعبه مقصود را نتوان کرد	

دولت صاحب  
 این نه راه نیست که از دل برود  
 هر که ناسوخته چون شمع ز غفلت برود  
 دیده روز نشانی دایه نداشت کرد  
 سوزنی گفت که بر دوازده سبب خاک رود  
 خون پایش را از سبب خاک رود  
 باز آید که بر مانت است ارجم  
 نیست پیرون ز سر برده دل ییلا  
 یاد آن جلوه نشانه کی از دل برود  
 این نه نقشی نیست که از دل برود  
 عینی از دعوی گفت قلم را لبست  
 در کعبه است ز شوره و دریا داغ  
 هر که چون دانه گداز میزدی و هم زد  
 بوسه بر دست سلیمان ز پی فاطمه زد  
 پیشتر آن آینه ز سار نیاید دم زد  
 صاحب آن عشق جان قامت خود دست کشد  
 که فلک در بر این بارگزارش خشم زد  
 از پیش منج دل بی سروایتو نگرد  
 نتوان آب گرفت از جگر تشنه تن  
 با که از صدق پوچ گذشتن سهل  
 تن چه باشد که در بیخ اینک آگهی دار  
 سدا آینه تپیش نظر تابا شد  
 شود از سجده حق آینه دل رو  
 در حرمی که کند و لبر و دست بلند  
 صبح در خون شفق می طپد و می گوید  
 نگذری تا رسد و آنه خود چون پرگاه  
 بزیانی که گشت غار مغیلاں صاحب  
 دامن کعبه مقصود را نتوان کرد

از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو

<p>بهار برسد آما ده جنون باشم          زهر نیم بگل از سیتوان ه برده          بنوشد لی گذرانید زندگانی را          فسون باد و شمار بدام آرد          بفکر بوج نگر وید چون حباب گره          چو ابر باد و شمار را بوج می آرد          از ان بدای شمار جنون سرایا سو          به نیم قطره قناعت کنسید از دیر</p>	<p>ز جوش لاله میسای جوی خون باد          چه لازمست مقید بر بنهون باد          اگر چه لاله گل کاسه سنگون باد          اگر هزار خردمند و وفون باشم          ز شور موج این بحر نیکون باشم          اگر چه کوه زمین گیر از سکون باشم          که با هزار نظر و اله جنون باشم          که تا بقیمت و قدر از کفر فرون باشم</p>
<p>بهار چون گذر و بار و وفون باشم          ترا نهای جان گر چه مختلف رنگ اند          بدای چاره دیوانگان عشق کن          چو آب مردم روشن دل از سبک رو          سپهر کوزه سربسته ایست در خم او          سپرس سوزندگان را ز سخته ایام          از ان گره و تلخ چون شک جلاوشین          مبین بدست نگارین نازک اندام          کدام آینه صائب تواند دید</p>	<p>تو چون ز پرده برائی هم یک آنگ اند          که این پلنگه دشان ستاره درنگ اند          بجام و شیشه و سنگ و سفال آنگ اند          از ان شراب که مستان عشق گزنگ اند          که همچو تخم شرار رسیده در سنگ اند          که در شکسته ایام از دل تنگ اند          که در فشردن دل سخت آمین چنگ اند          از آب گوهرین نه سپهر در رنگ اند</p>

از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو  
 از این که در میان من و تو





خاکه را بر زمین خفته و در میان گلزار صفا  
 و باغ گلزار آید و در میان گلزار صفا  
 و باغ گلزار آید و در میان گلزار صفا  
 و باغ گلزار آید و در میان گلزار صفا

<p>دست هر کس که میگیری بر آید          میشود و شیرین بهایت آید          بوی خون می آید از تیغ زبان          تا بر شیا نیست دل در شهر بندگانی          پیش اهل دل ندارد فوت مطلب          عشق را سنگ است و میشود سنگ          از تماشای دیدۀ عاشق نمیکند قرار          تا بر آید از وطن یوسف عزیز          هر کس که احد خود باشد حصار عاقبت</p>	<p>بر چرخ زنگی دست حمایت میشود          میگساری مایه اشک است میشود          خرد گیری عاقبت تخم عداوت میشود          خویش را هرگاه سازی جمع میشود          بیشتر از فوخته وقت اینچنین میشود          عقل خامست آنکه دل سرور میشود          نگار این بجز خون آشام حیرت میشود          دانه که بر در زمین پاک غریبت میشود          چند در ویرانه از ابل سعادت میشود</p>
--	--

صاف است هر کس که داری بختی اطمینان  
 شکوه خون در دل گره شد تخم کلفت میشود

<p>عاشقانی که تسلیم در ضامین شدند          قرب از خلق جوئید که چون موج بر          بر خدر باش که این است و دامن کشا          غنچه خندان که بظاہر گره کار خود          نیک چون درگیری رود بقضامین          در دل سر و غم فاخته تاثیر کرد</p>	<p>تا بگردن همه در آب بقضامین شدند          بیشتر اهل جهان در ضامین شدند          خانه پرواز از سبیل بلای شدند          از برای دیگران عقده کشامین شدند          ساده لوحان که گریزان بقضامین شدند          گردن افراختگان سر بر ضامین شدند</p>
---	---

فیض مدان زمان چون از این  
 بیخ چون گوید عریان پیش تو فغان کند  
 می شود خوار و است پیش تو فغان کند  
 گرد وادی را که شود عشق سرگردان کند  
 عشق تپیل گوید از این سرگردان کند  
 عشق تپیل گوید از این سرگردان کند  
 عشق تپیل گوید از این سرگردان کند  
 عشق تپیل گوید از این سرگردان کند

دامن دی و غم آسان  
 لعل از خانه فغان  
 در دامن دی و غم آسان  
 لعل از خانه فغان  
 در دامن دی و غم آسان  
 لعل از خانه فغان  
 در دامن دی و غم آسان  
 لعل از خانه فغان

از ستمها عین بهواری که در  
 محصل نام کرد در ایام بهر  
 لوی سقیب در ایام بهر  
 منداب بهر زکات و زین  
 پسند انکه بخوری غم بام  
 از ره مرد و بظلم بهر  
 در خاکهای نرم بود و دام  
 صائب بگره کوش که بستر  
 آن کعبه راست جامه بهر  
 نادان در حق در تب تابست  
 در شوره زار موج سرباست  
 در عالمی که خراج تماشا شود نگاه  
 چشم بزم باز پرده خوابست بیشتر  
 زمانه پرده ناکامی دلست  
 این ایام نقاب سرباست بیشتر  
 زین ایام که در که سخت گوشت  
 امید من بوج سرباست بیشتر

از فضل مشیت که در کام ناکام خوش که بسوز عشق و تن چو پایا دیوانه شو که سنگ ملاست گران آن دم سبی بکام که چون شده برین این تلخی سبیز ز راه مرست	این میوه های خام تمنا شود لذت در مشرب تو تلخی دریا شود لذت در کام چو میوه طوبی شود لذت غزلت ترا بیده بین شود لذت تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذت
صائب تلخی آنکه باز درین چین چون میوه بهشت سراپا شود لذت	
ای زیاده لعل سیگون تو کام جان اگر چه در شیرینی لذت مثل آید زور و دیوار جانان چمن سبز تمام بر دل نام خد نکست کام جان شیرین اگر چه آب تیغ او باشد گوارا در دهن	در وقت در دل شب تار افغان حاش منکان بود همچون آب جانان زان زلیخا بود نظاره زندان تیر مرغکان ترا ز بس بود پیکان لیک صائب است آبی خنجر مرگان
رد و لعل آرا	
از سعی کار عشق شود خام بیشتر از خط فرو و شوخی آن چشم چار پیران تلاش زرق غزل انجوا کنند از اوج اعتبار بختند ابل غلی	پسچد بمرغ بال فشان دام بیشتر در نو بهار دور کند جام بیشتر حرص که استود طرف شام بیشتر سست غرور افتد ازین بام بیشتر

از ستمها عین بهواری که در  
 محصل نام کرد در ایام بهر  
 لوی سقیب در ایام بهر  
 منداب بهر زکات و زین  
 پسند انکه بخوری غم بام  
 از ره مرد و بظلم بهر  
 در خاکهای نرم بود و دام  
 صائب بگره کوش که بستر  
 آن کعبه راست جامه بهر  
 نادان در حق در تب تابست  
 در شوره زار موج سرباست  
 در عالمی که خراج تماشا شود نگاه  
 چشم بزم باز پرده خوابست بیشتر  
 زمانه پرده ناکامی دلست  
 این ایام نقاب سرباست بیشتر  
 زین ایام که در که سخت گوشت  
 امید من بوج سرباست بیشتر

در این کتاب که در این روزگار  
 از هر کس که در این کتاب  
 در این کتاب که در این روزگار  
 از هر کس که در این کتاب

خرقه پوشان از مردم برداری لازم است	رخت حمالی برون کج من نداشتی بیا
در تلافی کوه غم بردار شصت سال	چون بسوی باده بردوشی که آرم ز پیر بار
<p>الفبت خلق عذاب دل فرزانه شمر</p> <p>تلخی باده شمر تلخی جان کسندن را</p> <p>نشار فیض با اندازه آزار دهند</p> <p>خلوتی کن خودی خویش تر از آن</p> <p>هر چه جز جاذبه توفیق ترا پیش آید</p> <p>شکوه زرق بود به چو تنگ وصلگان</p> <p>سخنی که اثرش آب بسوزد در چشم</p> <p>برگریزان فنا جوش بهار طربست</p> <p>در خوابات جهان حوصله پیدا کن</p>	<p>هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر</p> <p>درین تیغ فنا را لب پیمانه شمر</p> <p>بشرنگاوت دل خود را در پیمانه شمر</p> <p>اگر چه باشد مردم کعبه صتم خانه شمر</p> <p>گر به خضر بود سینه بیگانه شمر</p> <p>در گلو گیره چون شود و آید شمر</p> <p>اگر به سحر حلال است که افسانه شمر</p> <p>هر کجا بال و پرت رخت بر پیمانه شمر</p> <p>چون پیشانی مردم خط پیمانه شمر</p>
راه چون در مردم شمع نداری صفا	ورق دفتر بال و پرت پر دانه شمر
<p>نیت بیرون ز تو مقصود نگا بنگذار</p> <p>احجاب زن خاکی نتوان وصل شد</p> <p>خون شود مشک نه به صحتیه ناز غزال</p>	<p>چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار</p> <p>کوزه خود بشکن لب بلب بگذار</p> <p>دل خون گشته بآن حلقه بگیند</p>

از این کتاب که در این روزگار  
 از هر کس که در این کتاب  
 از این کتاب که در این روزگار  
 از هر کس که در این کتاب



[illegible]

درین جهان در برتر و پاک نگر  
 بدام پیشتر از دانه زین خاک نگر  
 اگر بچرخ برای بهمان بچاک نگر  
 بدستهای نگارین برگ تاک نگر  
 درین جهان در برتر و پاک نگر  
 بدام پیشتر از دانه زین خاک نگر  
 اگر بچرخ برای بهمان بچاک نگر  
 بدستهای نگارین برگ تاک نگر

0159

چو قدر دوست را پذیرفتم  
 که دل انداختم و نادم صفا  
 ای صبا برگ بدان گلشن  
 حرف زنگین از آن گلستان  
 به بهلان پرسان قصه  
 برگ سینه ای که آتش  
 هر چه می آید از این  
 هر چه می آید از این  
 هر چه می آید از این



[illegible]

دل‌های شیب زنده‌نم زانیکسب تر  
 دلوی که خالی از دهنم زانیکسب تر  
 در برزم وصل نیست ز من کفایت  
 با سبکباران چه سازد قلزم پر خوار  
 کفایت ساحل میرساند بسایه من  
 صحبت نیکان پادشاهان و سوار  
 بینماید زنجی بیاورم از دزدان در شهر

دعویٰ منصور از انداز قمار این می باشد  
 منزل شیراز گمان سخت باشد دور  
 گفتگوی نا صحت کرد دست چون لب  
 نیست خولک مشهور را بگویم  
 برادر دیر دمی چشم چرخ  
 دومی آید برین از دست چرخ  
 فزاینده زار گمان خوش است نیکو  
 با فلک چون بنگار خوش است باغ و گل  
 از کوه و دریا و جنگل و جنگل

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه و اولاد علی و زین العابدین و غیره  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب

بسکه مینا به شوق عالم با ناخود میکند از طوق قمری حلقه نام سر	خاک را زردیکه شد از جابر دار قد موزونی که تا در نظر دارد بها
---	---

قاصد مکتوب صاحب کتب است از شگفته نامها و نامه بر او بها
--

بر لب بام خطر باشد سگان عتبا نیک چون دانی که از یک سنگ در پیش از ورق گردانی بالیها غافل مشو پرده او بار باشد اطلال او از غرور کنگران چندین فکر بشو این دکان دارند گرجت چه کشاید کیرمان بگوشت ویرانه کرد و خراب هیچ آبی غیر آب سروتیغ این فتنه نیست تازمان بی سرانجامی مکانی بایت شمع دولت را به از دست دعا فاکت دامین شهاب بود خط امان حادثات	خواب امنیت نباشد در میان عتبا تابش برق چرخ و دوایان عتبا آیه منور می شایخ ز نشان عتبا تخته کن گشتن خود داری و کان عتبا گشت مارا ناز این نوکستان عتبا میشود سوراخدار آسمان عتبا خوشتر است از گنجهای نیکوایان عتبا بر نی انگیز از خواب گران عتبا سعی در تعمیر دایره کن مان عتبا دست درویشان گیری کامران عتبا گذر از شش نده داری در مان عتبا
---	---

عالم بی اعتباری عالم بی اوست است ز دو بیرون آصا سب از جهان
---

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه و اولاد علی و زین العابدین و غیره  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه و اولاد علی و زین العابدین و غیره  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب  
 و در بیان احوال و عیال و خیرات و نیکوکاری و در بیان فضائل و مناقب

[illegible]

اینست بینه دار که به در این مکان  
 بیخ از قایق فاخته استگان  
 آب از زمین نشسته بیک زدن  
 از دامگاه حادثه شای بسکه زدن  
 چون خانه از قله و وسط که گذار  
 در شنلان نسبی ایام و شتر از  
 در سنگ لای آب بسکه زدن گذار  
 صابن بهر بهریت بیک زدن گذار  
 کس که در خوار زدن بسکه زدن  
 اینست بینه دار که به در این مکان  
 بیخ از قایق فاخته استگان  
 آب از زمین نشسته بیک زدن  
 از دامگاه حادثه شای بسکه زدن  
 چون خانه از قله و وسط که گذار  
 در شنلان نسبی ایام و شتر از  
 در سنگ لای آب بسکه زدن گذار  
 صابن بهر بهریت بیک زدن گذار  
 کس که در خوار زدن بسکه زدن



این شهر در سیئه خار نمیکند و قرار  
 هیچ پیکان در بدن یکجا نمیکند و قرار  
 عاشق شوریده در دنیا نمیکند و قرار

هر که در این شهر  
 عاشق شود و در دنیا  
 نمیکند و قرار

۴۹۵  
 این شهر در سیئه خار  
 نمیکند و قرار

این شهر در سیئه خار  
 نمیکند و قرار

این شهر در سیئه خار  
 نمیکند و قرار

میدود و در کوچه و بازار آزار عشق غیر دل گر پهلوی مایه خیزد و درویش غیر در پاسبیل در هر جای و ز دران	این شهر در سیئه خار نمیکند و قرار هیچ پیکان در بدن یکجا نمیکند و قرار عاشق شوریده در دنیا نمیکند و قرار
هر که چون شانه در دل زخم کاری هر که امیشتن معصیان کتر از طاعت هر قدر پیغام نو میدی مشکو فان	سیکند ز لعل سخن با شانه کاری می بر در روز قیامت شریک عاشقان را میشنود امیدواری
دو تر شد راه مانده سخی نامنجان دانه بهتر در زمین نرم بالا میکند	کودکان محو سازونی سواری سوزانی شیره چون خاکستری
ز در صامت و از هر شید می آید هر که چون شبنم کند شبنده واری	ز در صامت و از هر شید می آید هر که چون شبنم کند شبنده واری
ای ز رویت هر گاه ای گلستان از جگر تو دین نمیدارند سیری گشتو بهراری هر که ایچ بسیم چون گرد صبر تیغ زبانه اگر که هر تیغ زبان عالمی چون شیرینی نیست بزواج	در دل هر ذره خورشید تابان اشک ریزان ترا هر قطره باران میکنند هر لحظه جولان در بیابان کعبه دل را بود خار مغیلان هست بر موری درین کو سیلوان

این شهر در سیئه خار  
 نمیکند و قرار







دل بدون می کند دل را ز دست یار  
از نفع کار و این خدایان  
نظم حمایت میکند دل را ز دست یار  
بوی پای بر این ملک و این خدایان  
خدا را شادان بگویم و در دستان  
صانع ابدی که بیست و یک سال  
میشود و طالع از آن چاک گریه می کند  
دیده از چشم از دیدن این خدایان  
نظم خدای خود در دستان یار

از جهان بنماستن چشم زنده داران  
مردم بیدار در پروا اهل درو نیست  
حسن بیتا بست در طهارت عاشقان  
چون علم شد سرگون شکر ریشیان  
در خزان غنایان با گنایان  
خانه آرد گل از سیلاب یزد و بخیر  
کاروان عمر را نعل سندر آتش است  
سند و نشانه می میشود و چنین  
جزند امت نیست حاصل مردم و راز

است گردیدن تو قریب گنایان  
مرحاجی چشم زنده از پرستاران  
پرده پوشی چشم از آینه زیناران  
پای چون اغرید امید از بهاران  
چون ورق برگشت چشم بآرزوان  
چون شد از خانه بدوشان غم یاران  
ایستادن چشم زین سیلاب قناران  
روزشن زنده از دریم خواران  
گوشش برافسانه میوه گناران

مستکلم نشود طوطی شیرین گنار  
چون ازین حقه گوشت است یار  
که ازین رخت آید بدل صاف  
بکن این آینه رخت عشق زنگار  
بردار از لب خود سرورین و یار  
خرج بر دخیل میفر که شوی بی یار

نموان قفل خموشی بسجین زوصا  
نامشی بحر بود کوزه خالی گنار

میشود و هر فردی که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است

<p>میشود و هر فردی که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است</p>	<p>میشود و هر فردی که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است</p>
---	---

<p>از روزی که پدید آمدن این عالم          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است</p>	<p>از روزی که پدید آمدن این عالم          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است          و هر کس که در این دنیا است</p>
--	--

و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است

و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است  
 و هر کس که در این دنیا است

و هر کس که در این دنیا است

۱۰  
 هر که از این دوست و آشنایان بپرسد  
 چرا با نام من پیوسته شدی گفت که  
 من در میان شما گفتم که از خود جدا  
 از خود جدا شدی گفت که من  
 تقابل من در میان شما  
 نزد یکدیگر گفتم که من  
 و من یکدیگر گفتم که من  
 هر که از این دوست و آشنایان بپرسد  
 چرا با نام من پیوسته شدی گفت که  
 من در میان شما گفتم که از خود جدا  
 از خود جدا شدی گفت که من  
 تقابل من در میان شما  
 نزد یکدیگر گفتم که من  
 و من یکدیگر گفتم که من

خویش را صفا نموده و این عبرت سرایا مال کن  
از سر فزونی علمش در صفت محشر یادگار

[illegible]



[illegible]

شمار داغ باندازه بهوس باشد  
 به تمام گوهر شهرار سینده در است  
 بزلف و خال نکایان بکمر سیاه کن  
 بگرد و باد غلط بکنند آه مرا  
 بخار داغ و خورشید بود شتر آینه  
 شکار خار کنند موج کنایه آینه  
 چه دل کشاید ازین مهرهای آینه  
 ز بس که شد ز جهان خارم خیار آینه  
 مخور ز خالق فریب بلایت صفا  
 که چیرت نهی مردم گلایت خار آینه  
 ز قد سبز تو شد شوره زار اسکان بز  
 ز خط پشت لبست زنده میشود لهما  
 میان ابل جنون سینه چون آتش  
 برو و نیل رسانجش را اگر است  
 لباس ابل تعلق زودش رخ و سکن  
 اگر چه هست گرم را نظر باستحقاق  
 زباده جوشش ز دهن مشک صفا  
 شد ز تربیت بحر شاخ مرجان بز  
 ز آشتا بسخنهای آشتا میسا  
 گر بمنزل مقصود پی توانی برد  
 کلید قفل خود از جیب دیگران مطالب  
 به بوی پیر من خنجه با جعبا میسا  
 بدستگیری افتادگان عصا میسا  
 چو خنجه از گره خود گره کشا میسا

در آن نسیم که صفاست بود غریب باز  
 رسان و مغرب که نسیم صفاست  
 بزرگان اشک پوشیدن میاموز  
 بزل آه چمچیدن ده یار  
 بهوس بطیافتی را خواب دارد  
 ز خود بیرون شدن ز راه جدا اند  
 مجوید سماع از زاهد خشک  
 خدا داد است ناز و شیوه حسن  
 بابر تیره باریدن میاموز  
 بدریا اشک غلطیدن میاموز  
 بسراخورده لرزیدن میاموز  
 بهجوب خشک نالیدن میاموز  
 بخون حروبه جوشیدن میاموز  
 بهچشم آهوان دیدن میاموز  
 اوله  
 از کاو کاو آن مره ام پنجشنبه  
 روز که آه من بهواداری تو خفت  
 در خواب بودم زده مانس گفتم  
 با آنکه شد ز سنگ جادوت حریف  
 الماس را و نیم گشت دتخ آهن  
 صبحی که چشم من برخ اشکبار  
 با آنکه عمر ماست که از سر گذشتیم  
 دل خون شد و بهمان ترم آسما گدا  
 آنکه رفت خون من بزبان شیشه  
 در خواب ناز بود نسیم شیشه  
 میسوزد از جلاوت آیم جگر میسوز  
 این شیشه است گوش بزرگ خراش  
 گرم هست خشم خشم ندارد خبر میسوز  
 بیان نه بسته بود و صدت را گم میسوز  
 صندل میسوز در سرم درو میسوز  
 گل کرد شمع باد صبا در بدر میسوز





کز چایز باد و خزان بر در پیش گلشنش  
 می پرور چشم و دل صبا در آن گلشنش

نه بسته گره عهد بر لب هرگز همیشه گرچه در آئینه خانه میگردد نیاز چنینش ترکان او چه میداند بگرد رفتن عرض تو خرمن افلاک	زلفت لب و عهد وفا هرگز ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز نگاشته بدت ناوک قضا هرگز دنان ز شکوه بهستی و آسیا هرگز
ندیده ام شاه سر در خود صبا گلی خمیده ام از صحبت صبا هرگز	
کز فکر سر اریست آن نگار امروز گذشت آنکه صدف اعتبار گوید در فغان که نیست درین شبنمای سبزه	که نیست فتنه خوابیده را و آرامروز بنیخ خاک بود و درشت احوار امروز حی القدر که مرا بشکند خوار امروز
بدام فکر تو صبا شکار دل میکند کند ناله او نیست دل شکار امروز	
دشت بیرون آمده از ماتم مجنون دامن خون شوق صبح قیامت کرد گسلیه پیوند روزگار سست از هرگز عشق به لعل دم روز یکدم نگار کرد	داغ و آرزو نشین دارد لاله نامون امروز سیمت او از سر خاک شمعین امروز میتوان از نیم شمشید آواز او طعون سازه بود از نقش اختر صدف امروز

دیوان صبا  
 ۵۰۶

گره زبال پری پیکر آن دل واکن  
 مرا اگر چه رسیده است به خودی بجای  
 حرفت از نفسی که پیش پایم دار  
 بنقشای سبک و ج این نوادر دار  
 که ره نمی برد آنچه بصد و لیل آواز  
 باین فرغ که روی او به منیم باز

رسد به غزو بد لسانیم سوختگان  
 در آن جرم که صائب بر آورد آواز

خط بر آورد و تر و تازه است به تاش  
 میتوان گل چید از روی عرفناکش  
 شد طناب غم سفت به بیرون کرد  
 شد بلند آواز طبل جیل کاروان  
 نیستش هیچ مغرب است و شکر گرفت  
 ناله زنجیر نتواند نفس را است کرد  
 گر چه رنگ آشتی خط بر غدارش سجده  
 گر چه گردید است خنجر او پا در رکاب  
 گر چه صبح عاشقش شام غریبان خط  
 گر چه طی شد روزگار و دولت طومار  
 گر چه در آب بیا به خط نهان کرد دست  
 میشاند صبح را در خون بیاض گشت

هیچکدام خون بهار از خار مرگ کاش  
 میتوان آتش خور و از کبریا خندش  
 در سر انجام عمارت سخت به تاش  
 وزیرش از خاطری در کار سامان  
 طوطیان سخن سخن از شکر تاش  
 می چکد ز هر غبار این تیغ مرگ کاش  
 چشم روشن میشود و از گرد و جلاش  
 داغ دارد صبح را شام غریبان هنوز  
 از خط سحر آفرین باقیست دیوانش  
 خیره میگردد نظر از راه تابانش هنوز  
 خنده بر گل میزند چاک گریانش هنوز

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه

در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه  
 در این غزل که در این دیوانه



درین جهان بود و صفت کزین  
 کلید کلش در دهن است  
 کزین دهنش کلش در دهنش  
 صید قح و قحش تا علم  
 بگوشت با این که از سر صبا

از طایفه کرب تیون نام خیر بهشت بیطلای سرورم ز گرد خواب بشوید و قسم فروغ خورشید تا علم بگوشت با این که از سر صبا	درین جهان بود و صفت کزین کلید کلش در دهن است کزین دهنش کلش در دهنش صید قح و قحش تا علم بگوشت با این که از سر صبا
---	--

چو پای در گل انداخته صبا بساز با کزین و زینش	
---	--

سایه کزین دست بهین بی تا مل زده دست بهین در شتم ز غم ایام کناری خود و زین قفس تنگ	یاد دارم ز خط خباری کزین در کارش کزین شیک آن کزین میان سرخ آن کزین
--	---

غنچه چینان کزین هست در پرده دل باغ و بهار کزین	
---	--

این صندل هر در کزین ناخن ز داغ کزین غماز پیشان کزین	مشتوق پیشان کزین پیشم هر کزین آن که صبا از سر آلف نیاید
---	---

درین جهان بود و صفت کزین  
 کلید کلش در دهن است  
 کزین دهنش کلش در دهنش  
 صید قح و قحش تا علم  
 بگوشت با این که از سر صبا

از آن کزین که در دهنش  
 کلید کلش در دهنش  
 کزین دهنش کلش در دهنش  
 صید قح و قحش تا علم  
 بگوشت با این که از سر صبا

[illegible]

[illegible]

درین زمانه که این کتابت قدمه و اندام دارم  
 که چون منم بخیر صد صاحب خیر  
 هیچ شربت قهر را بر گزینی نگیرد  
 میگرد گشتن جایت و صفا ناله است  
 از دم جان بخش جان که در تنم چو در  
 نای نای سرگشته بیدار و از دور  
 درین زمانه که این کتابت قدمه و اندام دارم  
 که چون منم بخیر صد صاحب خیر  
 هیچ شربت قهر را بر گزینی نگیرد  
 میگرد گشتن جایت و صفا ناله است  
 از دم جان بخش جان که در تنم چو در  
 نای نای سرگشته بیدار و از دور

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين







[illegible]



<p>از درون گل ارغوان غافل باش خنده شربت لطف آسمان غافل باش از درون گردانی باد غافل باش میکند زهر پلایل کار خود غافل باش</p>		<p>از درون غافل باش از درون غافل باش از درون غافل باش از درون غافل باش</p>	
<p>این غزل که حافظ شیرازی گفته است</p>		<p>زبان بحر قطره بی خوش گوار خوش</p>	
<p>ولکه</p>		<p>ولکه</p>	
<p>نامی ظلمت از فروغ رخ دیباچه تو خوش چو بستی که در کوچه لب و گوهر چشم روزت از روز دیگر خوشتر و شکوهر نیست ممکن که شایسته شایسته چون مهر عید باگشت نمایند شوق چشم بدو روز زاری باید تو هست فیض در ابر سیاه و دل شب میباید فایز از غدر ستم باش که در مشرب ما کیست در بار تو ای تاج که خاک است</p>		<p>نامی ظلمت از فروغ رخ دیباچه تو خوش چو بستی که در کوچه لب و گوهر چشم روزت از روز دیگر خوشتر و شکوهر نیست ممکن که شایسته شایسته چون مهر عید باگشت نمایند شوق چشم بدو روز زاری باید تو هست فیض در ابر سیاه و دل شب میباید فایز از غدر ستم باش که در مشرب ما کیست در بار تو ای تاج که خاک است</p>	
<p>بر تو صواب که عشق و دیوانه دلال که مرادقت شد از شور سخنها می تو خوش</p>		<p>بر تو صواب که عشق و دیوانه دلال که مرادقت شد از شور سخنها می تو خوش</p>	
<p>در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش در جوهر عطر بافت گرام کن در جستجوی خانه دل پیرانه مهر ماه ز زبان جوهر شسته از فیض رخسار</p>		<p>در پیش زنگی آینه رنگ دیده باش در بحر عشق کشته لطفان دیده باش دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش در زمزم ابل حال زبان بریده باش</p>	

دیوان حافظ  
۵۱۶



[illegible]

بیت از این خشت پیاده فرشته  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت

بیت از این خشت پیاده فرشته  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت

<p>چون بر خور می آید فنا بجز سبب          ز نزار و لباط جهان آید سبب          که در جرم دل نشوید سبب          اگر صندل سست نشوید در سبب          دلنگات صحن در سبب زبانی که سبب          در کام تلخ سبب گمان سبب          در محفل که باده خوری سبب</p>	<p>هرگز بدست پیش روانی میرسد          از جام نام چرخ بر بنافهاده است          نگین بکن اگر بکشی شاد خاطری          از بر دوسر مشو چو تر زوی چرخ قلب          پیشانی کشاده به از گنج گوهر است          چون فی گرا ز نوای گلشن سوز منفرد          هنگامه شراب کاین گاه آفت است</p>
--	--

بیت از این خشت پیاده فرشته  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت

<p>عزیت تا چو شبنم گل در کاین          فاضل ز حال صامت چرخ سبب</p>	
<p>تخته گرد و پاره و پاره و پاره          همچو صوفی زیر بار خورشید و ماه          چو تری سبب یان افکند سبب و بالین          نیست که اهل شرک ای بی باخ و خورشید          صبر کن بر تلخ کامی یک قلم نشین          چون بر طافد سوز و فتنه درین سبب</p>	<p>چون ترا مسکن میسر شدی برین سبب          چون سبک و جان سبب افکند          راه دور بشود و بالین و خوابان          عالم یکسانی حق بر نیدارد و دونه          تا چو شکر نیاخت بشکند و دران          رنگ بزرگی از سبب تن است</p>
<p>نیستی صامت حرف خشم زور و زنگار          گر نگردد بر دردت آسان غمگین سبب</p>	

بیت از این خشت پیاده فرشته  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت  
 چرخ عجب برون آید از این خشت





<p>چو در آستان کز نیندا زو          چشمش را ز روی صبر و تحمل          در آستان کز نیندا زو          چشمش را ز روی صبر و تحمل</p>	<p>نفس که آنگاه از موهجای سرب          بسازد با جگر تشنه همچو اسکندر          بسرمه دل خنجر چشمش روشن          زیر قافله عشق چشم زخم مدار          ز خوان چرخ فرومایه دست کوتاه دار</p>
<p>که شسته اند ز جان دست دریا با          نظر سیاه گردان تا بجویش          که تیغ سینه شکافت هیچ خنجر          که پسر یوسف مهر سیت جا کفتار          که قدر خود شکنند هر که بشکند ناس</p>	<p>بصدق هر که برادر در سز دل صائب          چو صبح مشرق خورشید شد گریانش</p>
<p>بود بخت بیدار خواب گریانش          که گلگون شود است زیر رانش          که نتوان سخن ساختن از دانش          نسیمی که بر خیزد از بوستانش          که خواب بهاران کند باستانش          کند کار آتش بوی سیایش          که است دوستی که گیرد دینش          شود سر به در کام آه فغانش</p>	<p>سری را که بالین شود آستانش          قنات دست کارم بخون ریخته          رساند دست ناسازگاری بجای          ز دل پاک سازد نشاط جهان را          شکوه جانش رسیده است جائ          بنازک میانی است کارم که دیده          گرفته که افتد گذارش بنخاکم          سپند که از روی گرم توریزد</p>
<p>خاطر فارغ ز عالم چون تو کل باید</p>	<p>خاطر فارغ ز عالم چون تو کل باید</p>
<p>ای غافل ز نادانیت خود زنی          غافل ز نادانیت خود زنی          ای غافل ز نادانیت خود زنی          غافل ز نادانیت خود زنی</p>	<p>ای غافل ز نادانیت خود زنی          غافل ز نادانیت خود زنی          ای غافل ز نادانیت خود زنی          غافل ز نادانیت خود زنی</p>

چو در آستان کز نیندا زو  
 چشمش را ز روی صبر و تحمل  
 در آستان کز نیندا زو  
 چشمش را ز روی صبر و تحمل  
 غافل ز نادانیت خود زنی  
 غافل ز نادانیت خود زنی  
 ای غافل ز نادانیت خود زنی  
 غافل ز نادانیت خود زنی

نفس که آنگاه از موهجای سرب  
 بسازد با جگر تشنه همچو اسکندر  
 بسرمه دل خنجر چشمش روشن  
 زیر قافله عشق چشم زخم مدار  
 ز خوان چرخ فرومایه دست کوتاه دار  
 که شسته اند ز جان دست دریا با  
 نظر سیاه گردان تا بجویش  
 که تیغ سینه شکافت هیچ خنجر  
 که پسر یوسف مهر سیت جا کفتار  
 که قدر خود شکنند هر که بشکند ناس  
 بصدق هر که برادر در سز دل صائب  
 چو صبح مشرق خورشید شد گریانش  
 بود بخت بیدار خواب گریانش  
 که گلگون شود است زیر رانش  
 که نتوان سخن ساختن از دانش  
 نسیمی که بر خیزد از بوستانش  
 که خواب بهاران کند باستانش  
 کند کار آتش بوی سیایش  
 که است دوستی که گیرد دینش  
 شود سر به در کام آه فغانش  
 ای غافل ز نادانیت خود زنی  
 غافل ز نادانیت خود زنی  
 ای غافل ز نادانیت خود زنی  
 غافل ز نادانیت خود زنی

[illegible]

[illegible]

او در وجه حجب اندیش گرم خلوت است  
 من چراغ دل بکفت در خنجر پیش  
 آن بریده چو حسن رخ و فریاد است  
 من سحر نازده در کنج وطن میجویش  
 این جاب انغزل صامت گویا آن گفته اند  
 سخت کیاست آنکو که من میجویش  
 بنوحه خانه ایام شاد و خرم باش  
 بگیر سحر گلزار گو محرم باش  
 مشو چو سبزه زمین گیر از گنجینه  
 درین بساط سبک و خیزش بش  
 چو آفتاب سرت تا آسمان گذرد  
 چو باد فیض رسان کام عالم باش  
 مکن نماند برانی بسوده الماس  
 چو شاخ مینو بگوش از حدیث مرم  
 ز شرم تست که از رویکشته صامت  
 تو نیز بر در عرفان زن و دگر تم باش  
 حرف غیب که درین نشسته کنی تقریرش  
 بنوعی که درین نشسته کنی تقریرش  
 عشق از پرده فانوس روشن آید  
 هر که دانه خلق وسیع افتاده  
 صامت از حلقه این سخت گمان سخن  
 خانه ماست که بر سنگ نیا بر سرش  
 ز هزار اقلین کشیده گمان باش  
 چه بهره میکشد دل از آن گزین باش



*[The page contains extensive handwritten marginalia in Persian script, written diagonally across the top, right, and bottom margins.]*

خرام خانه مستکین حساب بود از شوخ چشمان خطایش	
پرس حرف آده است چشم سیمیار آینه را پشت روی هم نشاند گرچه پیش سر بر شرم و جفاست با همه کس گرم الفت است چون خورشید دایره حیرت حلقه زلفش نیست کشیده است از تصرف لعلها گرد با آورده است از صف دلها نیست ز سامان حسنیش خبردا راه اسیران گشته است بگوش	نویخت جوهر شده است تیغ نگاهش بیش کند و یکی هنوز گلایش داو سخن میدزد زبان نگاهش سماده دل را فاداه است رو چو ماه مرکز گشتگیست حال بسیار زلف نکو یان ز شرم وی نگاش اگر چه طفلی است فی سوار سیار سیر سراپای خود کرده نگاش نیست حصار زانه روی چوما
گر کند روی التفات به حساب پرده شرم است عذر خواه نگاش	
گذشته است ز تعریف قدر خدا بنگ لاله فلکما تمام آغوشند فقد رهشن بخیا بان عمر جاویدان مرا بگلشن خجسته سیر صاب	بزلف کشته زمین هر وزیر بالایش که سرزند زاق ماه عالم آرایش چو سایه هر که تواند قناد درایش نگنده است مراد بهشت ستودایش

۵۲۸

چه خرم گلستان خوش بلند اقبال است  
 چو از بند دوات آید روان طایر کاغذ  
 که از کمال آید آب نوشته خار و دیار  
 خورده دایره چرخ شکاک کمال طرز رفتار  
 چو صامت این غزل را بر بیاض دل تو میزد  
 قلم را نیش که میکشید شیرینی گفتار  
 سر و کلاه بر پشت هست قد و دلچسب  
 مشک از رشک دل و شوق و میسوم  
 لاله داغ تجلیست رخ نیکویش  
 چون به بینم که بود آئینه هم زانوش  
 بختی از زمان جوهر شیشه است  
 بکشد آینه پرورد و الم از دوش  
 خانه اش گشتو از موج حادث ویران  
 صامت آن هست که شکر فکند در کوش  
 باز خاک نظر زان بارض روشن پیش  
 پوست چون کپاس تن بیدر او در پیش  
 پای در زنجیر داری چشم از زور پیش  
 نا صحر بیدر میگویی که پیر این پیش  
 در خیار دل نهانم چون چراغ آسیا  
 که خیار آلوده با حرف من از من پیش  
 با سبکو و جان بهار زندگانی بگذران  
 چشم باطن و کن در شبتم گلشن پیش  
 جوشن او دی اینجاست همراه است  
 از دل محکم زره در زیر پیر این پیش  
 خلوت و صامت صد غماز صامت در کین  
 رخت در راه بند و دیده روزان پیش  
 دل ز تن چون در شد و میسودین  
 کور را فرزند دنیا میشود و غمین  
 که در اسیر است از عالم غافل در پیش  
 ای کس که از خواب بیدار شد  
 که در اسیر است از عالم غافل در پیش  
 ای کس که از خواب بیدار شد  
 که در اسیر است از عالم غافل در پیش





بی پروا زنگ زنی یاقوت خوگرم  
 زخم من از گرد خجالت رخته و گسسته  
 آید و زان بار از سنگ لعلی بجزیند  
 در کاب سیل نتوانی شدن حاصل محیر  
 تان شوی دست خسته صفاست نقیض  
 دو عالم چون وز این غریب افراز  
 بجائی فتنه خجالت سبک شد از کار  
 ز یک پیمانه می نوشندی در چشم خفته  
 بدشواری بر دوش آید از لعل شکسته  
 که خوابی را را زائی نیست از سر کار  
 که بچرخ است دو راه عاشق در سر کار  
 اگر در بوستان در جلوه آید سرو با لاش  
 ندارد در رفتن کوتهی مرغان پیش  
 بخون عشقان شسته است جگر پیش  
 بود چون کوهری که شکرین قهر  
 ز تاب چه چو گرد شبنم افشان می زبانش  
 که سیری هست از جان میسر است زبانش

سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا

ندارد زهره گفتار صائب در قفا عجب  
 گرفتاری که میسازد شکو و حسرت و آتش

زگر و سر نه توان دید در چشم سحر خدایش  
 بخت هم سیه کرد دستم را سیم  
 زلفی که چه پشت درو تیغ از نیم نمید  
 زبیری ندارد چشم او پر و دل بر  
 کجا افتد بفریاد سیران باز برود  
 مگر این گرد و آتش گاه اندازد بر سر  
 که گیرد هیچ جسته فتنه از چاک که بپاش  
 سر سر میرود در سینه از خیمه نایب  
 که در دل بر دل همچو آتش بر آتش  
 که باشد یوسف خضر از قفا ران

مرا سیمین تنی آتش نخرن میزند صائب  
 که برگ گل نماید کار خگر در گیاهش

خود کرده ام ز شکوه انصاف جان شیر  
 یک مرور قلم و حیرت نیافتم  
 آتش بصف پریدانه میبند  
 گریست میروم ز جهان بی جان  
 نانش دم گرم بودم همچو آفتاب  
 چون هر روز مقام رضای تاده  
 کافر مباد کشته تیغ زبان خویش  
 در دل چو آفتاب شکستم سنان شیر  
 این شمع هیچ رحم ندارد بجان شیر  
 یک کس نیافتم که بر سرش آتش  
 هر کس بذر فیهض سازد ز خویش  
 آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد که مقصد کجاست  
 دارد هزار مرحله تا آستان خویش

که غم از زلمی صد کار دارد  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا

۵۳۲

سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا

سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا  
 سبب از بابت زنگی است  
 بنام از یکا کلی یکا



[illegible]



درون خانه شکارش مدام آباد است  
 کجک آتش به چشم گریه آلودم چون  
 این بان افروخته ام صاف از کزین  
 بهر ازین پیوسته ام از کزین  
 باده اشک از است گشتن از کزین  
 گریه در محفل زبان بر خاک میسوزد  
 روزی مادر دل این تنگ مشنگ باز  
 دید بان دولت بیدار خود بودم چون  
 پادشاهی تو را با بسوختم از شاکه

بر فراز ای مهران عشق قهری چون کیم	تا از اطراف این سپاه بیکران که در هیچ
صائب از در جد آخون خود را بخود	هر کجا با بسم دیار مهران کرد جمع

نسیم باغ نگر و دل پریشان جمع مرغیچه درین باغ حمه آید بروشتنای فتم از چراغ قانع شو از موج حادشه مردان شیر و ناز جا بلاست دانه خلق چون اسفند که دام و دود همه باشند در سیاهان جمع	که خورشید ننگ آب در گلستان جمع که بهر باره شدن میکند گریه که این دو شمع نگر و بیک شمشیر جمع که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع که دام و دود همه باشند در سیاهان جمع
--	--

بافتاب جهاناب میرد صائب چو ششم آنکه کند دل درین گلستان جمع	
---	--

در کشاکش این زبان شین بودم چو شمع دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود سوختم تا گرم شد سنگامه و لهما زن سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت پاس صحبت و دشمنی را پیش از نهاده اینکه گاهی میروم بر آتش خویش را چون صدق در پردای دل نه شکر	تانده پیوستم بخاموشی نیا سودم چو شمع در شبستان جهان با چشم بکشودم چو شمع بر جهان بخشودم و بزخود بخشیدم چو شمع قطره آبی چشم روزن از دودم چو شمع زیر دامن خویشی رفتم آسودم چو شمع روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع که هر خود را بهر سید و بنودم چو شمع
---	---

درون خانه شکارش مدام آباد است  
 کجک آتش به چشم گریه آلودم چون  
 این بان افروخته ام صاف از کزین  
 بهر ازین پیوسته ام از کزین  
 باده اشک از است گشتن از کزین  
 گریه در محفل زبان بر خاک میسوزد  
 روزی مادر دل این تنگ مشنگ باز  
 دید بان دولت بیدار خود بودم چون  
 پادشاهی تو را با بسوختم از شاکه

در کشاکش این زبان شین بودم چو شمع  
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود  
 سوختم تا گرم شد سنگامه و لهما زن  
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت  
 پاس صحبت و دشمنی را پیش از نهاده  
 اینکه گاهی میروم بر آتش خویش را  
 چون صدق در پردای دل نه شکر

در کشاکش این زبان شین بودم چو شمع  
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود  
 سوختم تا گرم شد سنگامه و لهما زن  
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت  
 پاس صحبت و دشمنی را پیش از نهاده  
 اینکه گاهی میروم بر آتش خویش را  
 چون صدق در پردای دل نه شکر

در کشاکش این زبان شین بودم چو شمع  
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود  
 سوختم تا گرم شد سنگامه و لهما زن  
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت  
 پاس صحبت و دشمنی را پیش از نهاده  
 اینکه گاهی میروم بر آتش خویش را  
 چون صدق در پردای دل نه شکر

[illegible]



<p>یار دلشور و غمناک را در پیش پای جان  صحبّت با فضل تشنه را بغیر باد آورده  آب در دروغ غمی بابت یک سینه شبنم  تیره بختی لازم بخت و سیه افشاده  دو میان عشق تو انداختن بخت  های خود را بیکند دیده اند و غم  قدر عاشق تیشتابم در تن کویا</p>	
<p>بنای امید ی من هم کن که میسوزد  همیشه زیر سیاه پیشت غم روزگار  ایست است معذرت گشتنم پیش  اگر چه بخت زخم بار و بود فاقه</p>	<p>بلبلیت سربالین من بجا چراغ  دران حریم که تاریک نیست کایه  که آه و سوزن سیم خونهای چراغ  بگردش است بهمان سرم بجا چراغ</p>
<p>اگر ستاره بخورشید میرسد صبا  کجای رسد بر آتش ضیای چراغ</p>	
<p>این شکست شین چهره بسیار چراغ  اگر نه غمناک در جنگل سنگین دلان  سیکند کار به بد نشان را بر لاله یاد  سوز بیداری هر چه دیده پروانه</p>	<p>تخم مهر در دل پروانه میکار چراغ  میگشت پروانه آوازه شک بسیار چراغ  برس خاک شهیدان که می بود چراغ  ناسحر که کبک اشک خویش بسیار چراغ  زیر پای خویش را روشن نماید چراغ  فرصت کوتا سیر پروانه را خار چراغ</p>
<p>میگشت پیوسته آه و اشک بسیار و دم  از نال کار خود صامت دارد چراغ</p>	
<p>شعله در گردن شور عشق آواز چراغ  بسکه سودا کرده عالم را در چشم  صحبّت روشن صیقل برده سوز</p>	<p>از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ  میگند هر گرم شب تا بن ناز چراغ  نواب میسوزد چشم دیده باز چراغ</p>

چاره نبوده ناله تنم در کشتی  
پیر خالوست ندارد سر آواز چراغ

با سر لاله باشد از دل در کشتی  
بجای کشتی ناله از دیده از دل در کشتی

سوز زانفرس که در کشتی  
سینه گری که در کشتی

در کرم  
نقیدندی  
بجای

اینج و تاب شود در شیشه افروخته باد  
 ز باد که حریفان بسوی خود دارند  
 ز وصل دوست افتد و در سینه می گزید  
 در آغوش تو در کف ای یار که گشت  
 هزار بوی دل خود کند ز شکر گلستان

یون چو پسته شد لعلی به چرخ و تاب  
 به نیم دور شدی پای لعل کباب  
 صدای چیده انداختی از نقاب  
 ز شکر صیقل از صفای این جاب  
 یون چو بوی تو گزید از سبزه کباب

ز عکس هر چه در شیشه صفا  
 تو بر شیشه کردی خود و خواب

دل چو باشد تاملی در سستالی  
 آنکه از دندان ترا بخشد چندین  
 نیست بخل از دور باشی بی نیازی  
 آنکه می بخشد سگان باله بی آزاری  
 بهتر از سبزی دهن بندی به شام

عاشق از مشوق پیمای جان دارد  
 از دوری که گزید جاشا که نال دارد  
 نسبت خود را که از میان دارد  
 از سبزه های باز خست استخوان دارد  
 ناله ایست آنکه کس ناله و نه ناله دارد

در کنار صفا قطره دریایی شود  
 کس چرا جان از آن جان جان دارد

لاله آتش زبانه دخت در گلشن جان  
 تیره بختی لازم طبع بلند افتاد  
 دو دمان دوستی از پیر و یار  
 بعد از این خواب و بیدار شدن جان  
 پای خود را چون از کشتی برون جان  
 میفرودن ز غم دهر و دهر جان

<p>مغالی صا حبت بیت ال سیر دریا در صند          که خواست گشت بینا از حال درین          پر از از تممت ناکاه غلین          زشت از خاتمیت دامن بر این</p>		<p>عافی از در دهنه ای دل بهار          عیسی در دهنه ای دل بهار          بر خوشی بیست و نه          میشتی قانع بکف از چو کوه</p>	
<p>هر جافتاده غمزه جادو بیگیت          شاهین عدل از ترزو بیگیت</p>		<p>گر دو عصا سو گشت زینهار          یکسان بر دو کعبه نظر کن که میل نیست</p>	
<p>صا حبت بر فیض و از شنگان دریغ          این آب تازفت از جین و بیگیت</p>		<p>نیست غمگین گم بر از تنگی جادو          گوهر مار از غم نیست بر خار و خار          در تن خاکی دل پر خون چه در صند          بریتیان در دو دیوار بسیار دیوار          دل شد از طول امل مجنون          دل از بس گشت در سینه کمر</p>	
<p>نیست صا حبت بر لب با آهنگ          آنقدر گوهر که دارد دیده مادر صند</p>		<p>کبار و شهنشاه چشم ز لبت          محبت کرد چون باره چشم بر کن          حروف خط دیوانم یکدیگر نمی ماند          بخون زن کجا از گداز سوز و غم          سوز و غم را در جبهه خود دارد از</p>	
<p>که عصمت بر زنا از جیت تیا بر این          در آن شاکه تممت چاک و دیرین          چه نسبت ملو زنجیر را با گردن          دل از مردان باید غمزه مرد افکن          کجا حسن نان صر گرد و برین</p>		<p>که عصمت بر زنا از جیت تیا بر این          در آن شاکه تممت چاک و دیرین          چه نسبت ملو زنجیر را با گردن          دل از مردان باید غمزه مرد افکن          کجا حسن نان صر گرد و برین</p>	

بر خوشی بیست و نه  
 میشتی قانع بکف از چو کوه  
 شهنشاه شطارت دیده جوش  
 بریناوردی ازین زن سر یکبار  
 مغز او یکسکه از سر یکبار  
 میزنی چون بیخاک گل بر سر  
 پر بر آوردند از در طلب و در  
 پای نهادی بر دهن چون نقطه از کار  
 استخوان و تینا کردند از خواب گران  
 زشت زشت است دیده از یکبار

حاکم از زبان  
 سوز و غم را در جبهه خود دارد از  
 سوز و غم را در جبهه خود دارد از



درین فال نام این بود از فال عشق  
 که این فال عشق است که این فال عشق  
 چون فال از ده پندار درین فال عشق  
 باین فال که درین فال عشق  
 آسمان فال عشق درین فال عشق  
 که این فال عشق درین فال عشق  
 چشم فال عشق درین فال عشق  
 عقل ایچاره بود اندک فال عشق  
 پای کس فال عشق درین فال عشق  
 بر منصور بود کس فال عشق  
 جهت فریاد که باین فال عشق  
 شد بخار عشق ازین فال عشق  
 گرد ازین فال عشق درین فال عشق

سیر سیر تو خوشتر شد بکاشانه عشق تباروی که کشاید درین خانه عشق سنگ طمان چه کند با سیر و عشق گردش حریف بود گردش بهانه عشق کعبه پیداشت اگر کس پیدای عشق خانه پدر از بود چلو دستای عشق دیوار راه بنابر شد به پرخانه عشق اگر از نوم بود شمشیر پرخانه عشق عقل داغ است ز اوضاع غریب عشق هر که از صدق کند خدمت بیخانه عشق	مکن داغ شکایت که درین روز بهار عالمی خلقت صفت چشم برین دار شیشه رنج چه پروا شستنی دارد سوز عشق کس در مغز جای عشق هر سیر خار درین بادیه چون میبود از من آداب جویم که چون بل بهار عقل میبود بگرد دل میگرد جوی یاوش مسلم گذر از آتش حریف از گریختی چه کس ساخته است شایع کعبه مقصود بود روزگارش	پای کس فال عشق درین فال عشق بر منصور بود کس فال عشق جهت فریاد که باین فال عشق شد بخار عشق ازین فال عشق گرد ازین فال عشق درین فال عشق
--	--	--

تامل خوان شده است بگرد و صائب نیست تنگ که برومند شود وای عشق	چه غم از کار فریفته مادر عشق بست چون غنچه بیکان دل عشق اگر چه در رده نیست زلف عشق نیست برین زمین قایل خیم عشق نه بهارین دل بزم سلیمان چیده است	چون فال که در دل خود کینه مادر عشق درین چون صبح دوم عقده کشادار عشق زره چون فالک سیر و پادار عشق در دل سوختگان نشو و نما دار عشق عالمی در دل هر مور جد و دار عشق
---	--	--

درین فال نام این بود از فال عشق  
 که این فال عشق است که این فال عشق  
 چون فال از ده پندار درین فال عشق  
 باین فال که درین فال عشق  
 آسمان فال عشق درین فال عشق  
 که این فال عشق درین فال عشق  
 چشم فال عشق درین فال عشق  
 عقل ایچاره بود اندک فال عشق  
 پای کس فال عشق درین فال عشق  
 بر منصور بود کس فال عشق  
 جهت فریاد که باین فال عشق  
 شد بخار عشق ازین فال عشق  
 گرد ازین فال عشق درین فال عشق

آتش شمع چهره خاک از می نگار عشق  
 سینما بد چون گل خورشید از آب روان  
 چون گذشته از قضا دل درین چشمت  
 با که این شمع دل گویم که در میدانم  
 نیست ابرو افتاده بهاران را بقا  
 زور بازوی بیاد الهی بلند افتاده است  
 خام سوزان بوسه خود بسا چیده اند  
 تا چشم از چشم زخم بسته آسوده اند  
 زده خورشید کلبه انگ ناله حق میزند  
 دامن جنت زینجا از کف دیو سفت  
 یک میه خانه هست در ستره صحرای عقل

چرخ شده خاکستر از آتش شمع عشق  
 چهره اندیشه از آینه بزرگ عشق  
 در خور جان برادر عرصه شمع عشق  
 کرد کار و میا بر دل من سنگ عشق  
 ساده دل آتش دل بند بصلح عشق  
 چون نماد نه کمان آسمان جنگ عشق  
 در نه خاک تر نذر آتش شمع عشق  
 چهره هر کس شده نیلوفری از رنگ عشق  
 نغمه خارج ندارد ساز بآهنگ عشق  
 دست چون بیرون کند از شمع عشق  
 کعبه سرشته میگردد بهر سنگ عشق

خامه اشق بشمار شهادت میروند  
 هر که چون شیر خدا صفت بود بکبار عشق

**روایت الکاف**

جمعی که پیش خلق گذارند و بخاک بر مورو مار جای نفس تنگ گشته است از بهر شکوه باد و دیوار میکنم	پیش از اجل روز خست فرو بخاک بروند که آدمیان آرزو بخاک چون مرغ دیده که زندگفت گنجاک
--	--

دل بستان از راه و ناله و فغان  
 دل بستان از راه و ناله و فغان  
 دل بستان از راه و ناله و فغان  
 دل بستان از راه و ناله و فغان

در میان کعبه  
 در میان کعبه



<p>این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>صد نامه پیران خود را و کند مشک افسانه زلفه تو چو بنیا و کند مشک پر شام ز خون شفق ایجا و کند مشک در تافه سر بسته چه فریاد کند مشک</p>	<p>فارغ بود از منبت قاصد دل خوین در چشم غزالان خنق خواب شود خون بهر چرخ زخمی با چرخ سیاه در زیر فلک دل چه پرد بال کشاید</p>
<p>که خدایا در این خلقت که خدایا در این خلقت که خدایا در این خلقت</p>	<p>چون خانه صاحب گرفت نافه کشاید داناان سنین راضق آباد کند مشک</p>	<p>کناره گیر ازین قوم بیروت خشک زود بر آتش من آب سبزه خطا به تلخکامی از ان نو بهار خورم به درین محیط گردنمایه آکب جوسم ز روی خوب طلبکار حسن معنی با مگر قبول تو آسب بروی کار آورد فغان که زاهد بی معرفت نمیداند</p>
<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>سختی که نیست در و در تیغ بی آست زبان خشک شود صاحب از نصیحت</p>
<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>ز بس که در جهان جانور نهان خاک مرا چگونه تواند ز خاک بگریزد</p>
<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>	<p>که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است که در این قصه بیان از سبب طاعت است</p>





[illegible]

[illegible]





مگر از آنکه در دل خستای سگانه  
 سینه بخت خورده و کینه  
 در دانه فکته ای که در سینه  
 خفته و در سینه خفته  
 در سینه خفته و در سینه  
 در سینه خفته و در سینه

ز بختون یاد کاری نیست جز من جان دارد	که ساز عشق از چشم غزالان
در آغاز محبت دست و پا کم کرد دام صفا	نمیدارم کجا خواهد کشید آخر سدا
چون نیست پا آنکه ز عالم بدزم	دستی بدل گذرم و دستی لبزم
که میرم بهم کف افشوس دوست	بال و پری نمانده که بر یکد گزتم
اکون که تیغ من سپردت بشکمان	دستی که تر کشش آه منم
از گریه شمرده من شد جهان خرا	ای دای که تابها نیست شرم
ای سر و رخ خرازم پیش نظر مرا	چندان مرده که دامن جانم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد	در تنگنای میضبه چه پیوده بزم
صاف است از پیش هر خا به خرم	در راه عشق گام اگر بپشت بزم
ادب گذشته بر روی بیکد گزتم	اگر نه بچو صدف نیست گزتم
جدا چو دست سیوا سرم میگردد	ز بس نفک تو مانده است بر سرم
کنونکه شمع برو آن آه است از فالتوس	ز بال و پر کف خاکسته نیستم
گره ز کار و دوا کم کشودن آسان	نیز و دینی این کار مختصر دستم
بفکر مورسانی فتاده ام صفا	عجب رگی ز سخن آمده است در دم

دست طمع زانده بی نشسته ایم  
 ز جان بخت خورده و کینه  
 در دانه فکته ای که در سینه  
 خفته و در سینه خفته  
 در سینه خفته و در سینه  
 در سینه خفته و در سینه

۵۵۱

دولت جان صائب

دولت از یاد هم فویش  
 ز بخت از یاد هم فویش  
 ز بخت از یاد هم فویش  
 ز بخت از یاد هم فویش

دارم در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم

ما بطلت چون کند قطره بجا زدم رو بجا آورد هر چه که میشت پازدم سر بر آوردم و دیگر غوطه در دریا زدم خام تر شد کار ما چند آنکه دست و پا زدم	آه چو آن در حقیقت بی نیازی بوده است آهستین بر سر چو افشاندیم دست چون حباب از روزگاری گشتی که گشتی دست ما و او من بریدست و پا بخت
--	---

چشمت صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما  
 خاک چشم سپهر از بهمت والا زدیم

ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم که خال مهره شش در زلفش نور یادارم که از داغ جنون آینه های خوش جلا دارم عنان فل چنان محکم من بیدارم مگر کج تاه پایم را که گشتی در دعا دارم همان خون میخورم گرد قرح آفتاب دارم شکر خالی که من بر رو فرش پور دارم که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم عنان فل چنان محکم من بیدارم	زبان شکوه فرسود زنجیر آسیا دارم چنان دریا کبابی از علائق شمع دارم بیا ای عشق اگر داری داغ جلوه دارم برید از سایه خود سرو افتاد از قفا دارم خبر شرط است ای دشمن من خال را دارم زلال زندگی در ساغر مار نگار دارم بخل دست گاهان آب شیرین را دارم بیک عالم تو چه از تو چون قانع تو باشم ردا از سایه خود سرو افتاد از قفا دارم
--	---

گذشت آن شاخ گل گرفت بیتابانه دانش  
 چه خنما در بگر صائب نخت نارسا دارم

درد مرا می آید در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم

چون در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم

درد مرا می آید در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم

چون در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم

درد مرا می آید در این عالم صورت سوزنم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم  
 بزم زخم پایم زخم پایم





[illegible]

<p>بهره ناز دل صد باره اثر کرد صبر          من آنم که تراوش کند از من گله</p>		<p>رفت یکبارگی از دست دل کلانم          سید به خون جگر رنگت بر جانم</p>	
<p>نقوان ساخت تنی دل چو درین عالم تنگ          دست صائب منم بدل بخون جگر منم</p>		<p>یک عمر شست دست بدندان گزیده ایم          گردیده است در نظر ما جهان سیاه          در آینه که از چو مه آب گشته ایم          افتاده ایم در تیر پاسبانها چو ماه          انگشت حیرتست که داریم در دست          چون صبح از غریبت صادق بیک نفس          چنینج و تاب نیست که عمرش دراز با          مار از چوب منج ترسان که همچو صبح</p>	
<p>تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم          تا جرحه ز چشمه حیوان گرفته ایم          که توان آفتاب لب نان گرفته ایم          تا جابروی سست سیاهان گرفته ایم          کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم          روی زمین چهره خندان گرفته ایم          کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم          ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم</p>		<p>بی چشم زخم که هر شعله عزت است          صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم</p>	
<p>تا درین گلزار چون گل کزینان گرفته ایم          تا چو شبنم روشناس این چرخ گرفته ایم          روی آب زندگی را بر زمین لایده ایم</p>		<p>مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ایم          از سیر خار صد زخم نمایان خورده ایم          خضر دارد و اغصا بدل ز استغفار بران</p>	

بهره ناز دل صد باره اثر کرد صبر  
 من آنم که تراوش کند از من گله  
 رفت یکبارگی از دست دل کلانم  
 سید به خون جگر رنگت بر جانم  
 نقوان ساخت تنی دل چو درین عالم تنگ  
 دست صائب منم بدل بخون جگر منم  
 یک عمر شست دست بدندان گزیده ایم  
 گردیده است در نظر ما جهان سیاه  
 در آینه که از چو مه آب گشته ایم  
 افتاده ایم در تیر پاسبانها چو ماه  
 انگشت حیرتست که داریم در دست  
 چون صبح از غریبت صادق بیک نفس  
 چنینج و تاب نیست که عمرش دراز با  
 مار از چوب منج ترسان که همچو صبح  
 بی چشم زخم که هر شعله عزت است  
 صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم  
 تا درین گلزار چون گل کزینان گرفته ایم  
 تا چو شبنم روشناس این چرخ گرفته ایم  
 روی آب زندگی را بر زمین لایده ایم  
 مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ایم  
 از سیر خار صد زخم نمایان خورده ایم  
 خضر دارد و اغصا بدل ز استغفار بران

بهره ناز دل صد باره اثر کرد صبر  
 من آنم که تراوش کند از من گله  
 رفت یکبارگی از دست دل کلانم  
 سید به خون جگر رنگت بر جانم  
 نقوان ساخت تنی دل چو درین عالم تنگ  
 دست صائب منم بدل بخون جگر منم  
 یک عمر شست دست بدندان گزیده ایم  
 گردیده است در نظر ما جهان سیاه  
 در آینه که از چو مه آب گشته ایم  
 افتاده ایم در تیر پاسبانها چو ماه  
 انگشت حیرتست که داریم در دست  
 چون صبح از غریبت صادق بیک نفس  
 چنینج و تاب نیست که عمرش دراز با  
 مار از چوب منج ترسان که همچو صبح  
 بی چشم زخم که هر شعله عزت است  
 صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم  
 تا درین گلزار چون گل کزینان گرفته ایم  
 تا چو شبنم روشناس این چرخ گرفته ایم  
 روی آب زندگی را بر زمین لایده ایم  
 مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ایم  
 از سیر خار صد زخم نمایان خورده ایم  
 خضر دارد و اغصا بدل ز استغفار بران

از رفتن حیات که بود میچ دل گران		این روز باز آمدن آب سبک شیم *
صدا شب بزرگ گریه بی اختیار خویش	در گوشن نجس حلقه تر و آب سبک شیم	
کجا مائل هر دل گرد و گرد گشتانم	شمار و موج دریا شربابی نیارم	که سرمی بچید از یوسف تر از وی گشتم
ز خاشاک بگرد در علقه پاک شینا	بفریاد عیند لید بنیوانی تاک شینا	سجود نه فلک رطاق ابروی که درانم
پیش نه بکند مغزم سیم جدم صفا	ز شوخی های نکست عین من سوی که درانم	که سرمی بچید از یوسف تر از وی گشتم
روز یک چشم بر رخ او باز گشتم	از بس سیرده هست ز همه صفتانم	بهر خود زیاده از همه کس ناز گشتم
از بس سیرده هست ز همه صفتانم	از سوختن سینه در انیت شکوه	آزده من بیال تو پودا سبک شیم
از بس نشان دور این به شینا	بسیار که نیست در آه را قسار	در بالایش خشت شیار سبک شیم
بسیار که نیست در آه را قسار	صدا شب نالهش محرمی را سبک شیم	اصحاب آبسوی خود آه را سبک شیم *
چشم امید بگرگان خود دارم	روی خود تازه آب گهر خود دارم	انجام را تصور آواز می گشتم

این روز باز آمدن آب سبک شیم \*  
 در گوشن نجس حلقه تر و آب سبک شیم  
 کجا مائل هر دل گرد و گرد گشتانم  
 شمار و موج دریا شربابی نیارم  
 که سرمی بچید از یوسف تر از وی گشتم  
 سجود نه فلک رطاق ابروی که درانم  
 ز خاشاک بگرد در علقه پاک شینا  
 بفریاد عیند لید بنیوانی تاک شینا  
 پیش نه بکند مغزم سیم جدم صفا  
 ز شوخی های نکست عین من سوی که درانم  
 روز یک چشم بر رخ او باز گشتم  
 از بس سیرده هست ز همه صفتانم  
 از سوختن سینه در انیت شکوه  
 از بس نشان دور این به شینا  
 بسیار که نیست در آه را قسار  
 صدا شب نالهش محرمی را سبک شیم  
 چشم امید بگرگان خود دارم  
 روی خود تازه آب گهر خود دارم

این روز باز آمدن آب سبک شیم \*  
 در گوشن نجس حلقه تر و آب سبک شیم  
 کجا مائل هر دل گرد و گرد گشتانم  
 شمار و موج دریا شربابی نیارم  
 که سرمی بچید از یوسف تر از وی گشتم  
 سجود نه فلک رطاق ابروی که درانم  
 ز خاشاک بگرد در علقه پاک شینا  
 بفریاد عیند لید بنیوانی تاک شینا  
 پیش نه بکند مغزم سیم جدم صفا  
 ز شوخی های نکست عین من سوی که درانم  
 روز یک چشم بر رخ او باز گشتم  
 از بس سیرده هست ز همه صفتانم  
 از سوختن سینه در انیت شکوه  
 از بس نشان دور این به شینا  
 بسیار که نیست در آه را قسار  
 صدا شب نالهش محرمی را سبک شیم  
 چشم امید بگرگان خود دارم  
 روی خود تازه آب گهر خود دارم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

گوشه که دل از فکر تسفر جمع کنم تخم خود چند درین خاک سپه بونم از پشانی خاطر و نفس را چون رخنه در کار ز تسبیح فرو نستم	پایه امان صدق بچو که جمع کنم شب پشیمان کنم دو وقت جمع کنم نیست ممکن که فرخسته بگر جمع کنم چون دل خویش صد را بگذر جمع کنم
---	---

وله

برو ساقی که می جام صبا دگر دارم مرا بگذر چون گشت از کوه ایست بچشم سروستان تیغ زهر آلوده نگردد چشم من دشمن نه خوشید صبا	پری در شیشه از آینه سیاه دگر دارم که من این جام ز راز بر صبا دگر دارم که من این رخسار از سر و باک دگر دارم من این شمع از بر مجلس آید دگر دارم
نگردد که هر دریا امکان تنگ است نه مجنونم که چشمم آید گرد نظر بند علاج این طبعیان میکند درد مرا چون بمن عرض ستاغ خود دهد پوست منم	که من بر هوا سیر و پای دگر دارم فطرت گوشت چشم دل آید دگر دارم من این درد که است از مسیحا دگر دارم که من این خرد جان بر شود دگر دارم
از کاکب منع هر دل از نوید نقطه دار مرا که غم از دل سحر از نوب دار	من این دشمن بر عضو سیاه دگر دارم که من چون لاله داغ کوه و صحرا دگر دارم

مکن تکلیف سیر کش خست من صائب  
 که من در سر هوای سرو بالا دگر دارم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

این گاه که از این وقت  
 در دست زنی ایستد  
 از افغان بماند  
 از افغان بماند  
 از افغان بماند

<p>چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا          حرفه از وی پرده چون چشمم بنگو بکنم</p>		<p>چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا          حرفه از وی پرده چون چشمم بنگو بکنم</p>	
<p>آتش بدل از گریه ای هر چه دارم          آتش بنزدیجا بفروشندم</p>	<p>آتش بدل از گریه ای هر چه دارم          آتش بنزدیجا بفروشندم</p>	<p>آتش بدل از گریه ای هر چه دارم          آتش بنزدیجا بفروشندم</p>	<p>آتش بدل از گریه ای هر چه دارم          آتش بنزدیجا بفروشندم</p>
<p>آن راه نور هم که شای بانی خود را          از سلسله زلف کس طبعی و زیسته</p>	<p>آن راه نور هم که شای بانی خود را          از سلسله زلف کس طبعی و زیسته</p>	<p>آن راه نور هم که شای بانی خود را          از سلسله زلف کس طبعی و زیسته</p>	<p>آن راه نور هم که شای بانی خود را          از سلسله زلف کس طبعی و زیسته</p>
<p>مینای فلک طرف می خشن ندارد          گویند بهم مردم عالم کلاه خویش</p>	<p>مینای فلک طرف می خشن ندارد          گویند بهم مردم عالم کلاه خویش</p>	<p>مینای فلک طرف می خشن ندارد          گویند بهم مردم عالم کلاه خویش</p>	<p>مینای فلک طرف می خشن ندارد          گویند بهم مردم عالم کلاه خویش</p>
<p>صاحب من این سینه خود جاک زدن          قفسه که درین عالم بر چه صله دارم</p>	<p>صاحب من این سینه خود جاک زدن          قفسه که درین عالم بر چه صله دارم</p>	<p>صاحب من این سینه خود جاک زدن          قفسه که درین عالم بر چه صله دارم</p>	<p>صاحب من این سینه خود جاک زدن          قفسه که درین عالم بر چه صله دارم</p>
<p>دران شبها که از یاد تو ساغر دور دارم          زهر ناخن بلال چید دیگر بودم</p>	<p>دران شبها که از یاد تو ساغر دور دارم          زهر ناخن بلال چید دیگر بودم</p>	<p>دران شبها که از یاد تو ساغر دور دارم          زهر ناخن بلال چید دیگر بودم</p>	<p>دران شبها که از یاد تو ساغر دور دارم          زهر ناخن بلال چید دیگر بودم</p>

که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت

که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت

که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت  
 که از دل سالیان و دانه گشت

<p>کمان دل در پرده اندک و تیر بی پرده</p>		<p>در آغوش فصال ایام چه چرخ می زند</p>	
<p>زین بابل کند پهلوتی صامت است ماند</p>		<p>که من باغبان اناج گلستان شوم</p>	
<p>باجو چون سحر آنرا سوزانم</p>		<p>می کشد سرازیر گیاهان آنجا در شوم</p>	
<p>دانه در زیر این تیغ نرسیت</p>		<p>در خطر گاهی که من چرخ اندازم</p>	
<p>تا چو روی نور وحدت سر منم</p>		<p>از عصای لیشین از غل منم</p>	
<p>گوشه گیری چشم بد بسیار دارد</p>		<p>میل آبی هر نفس در چشم روز منم</p>	
<p>چند دیوانه صامت بر دست شوق</p>		<p>سگ را بر دین آغوش فلان منم</p>	
<p>ما عجب تخم امل در دانا گاشتم</p>		<p>دانه خود در زمین نشاند سپاس گاشتم</p>	
<p>بر در جایی هر حیرت ز میر باک شوم</p>		<p>باز که در شش تخم من گاشتم</p>	
<p>هر کسی تخمی بجا افشاند وادار</p>		<p>دانه زنجیر و دانه حسن گاشتم</p>	
<p>چون سحر که از ترانه قیامت</p>		<p>ز آنکه سر اسر در دانه سپاس گاشتم</p>	
<p>در زمین چو که جانم در دانه عشق</p>		<p>از ناقص طبعی تخم من گاشتم</p>	
<p>ربط با با خال آن که در دانه</p>		<p>تخم هر او بدین شیر اسود گاشتم</p>	
<p>آه دافسون است بود صامت شوم</p>		<p>غیر تخم اشک بر تخمی که این گاشتم</p>	

کمان دل در پرده اندک و تیر بی پرده  
 در آغوش فصال ایام چه چرخ می زند  
 زین بابل کند پهلوتی صامت است ماند  
 که من باغبان اناج گلستان شوم  
 باجو چون سحر آنرا سوزانم  
 می کشد سرازیر گیاهان آنجا در شوم  
 دانه در زیر این تیغ نرسیت  
 در خطر گاهی که من چرخ اندازم  
 تا چو روی نور وحدت سر منم  
 از عصای لیشین از غل منم  
 گوشه گیری چشم بد بسیار دارد  
 میل آبی هر نفس در چشم روز منم  
 چند دیوانه صامت بر دست شوق  
 سگ را بر دین آغوش فلان منم  
 ما عجب تخم امل در دانا گاشتم  
 دانه خود در زمین نشاند سپاس گاشتم  
 بر در جایی هر حیرت ز میر باک شوم  
 باز که در شش تخم من گاشتم  
 هر کسی تخمی بجا افشاند وادار  
 دانه زنجیر و دانه حسن گاشتم  
 چون سحر که از ترانه قیامت  
 ز آنکه سر اسر در دانه سپاس گاشتم  
 در زمین چو که جانم در دانه عشق  
 از ناقص طبعی تخم من گاشتم  
 ربط با با خال آن که در دانه  
 تخم هر او بدین شیر اسود گاشتم  
 آه دافسون است بود صامت شوم  
 غیر تخم اشک بر تخمی که این گاشتم

کمان دل در پرده اندک و تیر بی پرده  
 در آغوش فصال ایام چه چرخ می زند  
 زین بابل کند پهلوتی صامت است ماند  
 که من باغبان اناج گلستان شوم  
 باجو چون سحر آنرا سوزانم  
 می کشد سرازیر گیاهان آنجا در شوم  
 دانه در زیر این تیغ نرسیت  
 در خطر گاهی که من چرخ اندازم  
 تا چو روی نور وحدت سر منم  
 از عصای لیشین از غل منم  
 گوشه گیری چشم بد بسیار دارد  
 میل آبی هر نفس در چشم روز منم  
 چند دیوانه صامت بر دست شوق  
 سگ را بر دین آغوش فلان منم  
 ما عجب تخم امل در دانا گاشتم  
 دانه خود در زمین نشاند سپاس گاشتم  
 بر در جایی هر حیرت ز میر باک شوم  
 باز که در شش تخم من گاشتم  
 هر کسی تخمی بجا افشاند وادار  
 دانه زنجیر و دانه حسن گاشتم  
 چون سحر که از ترانه قیامت  
 ز آنکه سر اسر در دانه سپاس گاشتم  
 در زمین چو که جانم در دانه عشق  
 از ناقص طبعی تخم من گاشتم  
 ربط با با خال آن که در دانه  
 تخم هر او بدین شیر اسود گاشتم  
 آه دافسون است بود صامت شوم  
 غیر تخم اشک بر تخمی که این گاشتم

[illegible]

شنگی بیشتر زیادت ز تبلیغ شود  
 فکر آدمی گرفتاری به اتم تازه است  
 پنبه خشک ازین چه قسمت علاج  
 گوشت گسائی کردیم صائب اختیار  
 خویش را این چشم شور اختر شایم  
 تاز اهل حیرتم خاطر پریشان سیم  
 تیغ بی ایم بدست کار فرمای عشق  
 میرسانم خانه آئینه خود را باب  
 بر قیافت در کین خرمین حیرت است  
 نیست از دار انضاد اندیشه منصور  
 نقش اسب که من از عشق دارم در  
 میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش  
 چون صدق در زیر بار بنیان سیم  
 بس گرد زخم میرسد خوشحال میگردد  
 ز وحشت سایه راجحان فدا خود در  
 سگانه هر اهری صائب اندیشه در  
 ز کوه دره سنگ گریه میانم لب پیا  
 با زارم صله دارم بیان رسیدم غزال  
 اگرچه فاقه ساریم من آب و چون چو ناله  
 بسوی دست زانیم من آب و چون چو ناله  
 جاب کرده غلام سینه سوارانم  
 اگر بفرستم بگذارد غلام از غم  
 و نه



[illegible]

در خرابات سغان  
خار و گل آب از یاد سگان  
من ز غفلت در غم فروز  
غم بنگر خاک  
چند روزی در زمین گریه  
چون با مرغ غریب  
خال موزوم که در خوار  
در جهان آب و گل از دور  
دورخی دارم که از یاد  
در خرابات سغان  
خار و گل آب از یاد سگان  
من ز غفلت در غم فروز  
غم بنگر خاک  
چند روزی در زمین گریه  
چون با مرغ غریب  
خال موزوم که در خوار  
در جهان آب و گل از دور  
دورخی دارم که از یاد



اگر در روز دین پاره خاک این نامم  
 گمان بر آن من از سر لا کلامم  
 بپا ز گشت رقیبان این نامم  
 اگر خفته بدینال کاروان نامم  
 در روزی فصل گل از آتش این نامم  
 اصل او ز سیدم ز آتش این نامم  
 من کناره طلب را که چشم منی یاد  
 در من خوشی و در من بخت این نامم  
 چنانکه معنای نازک این نامم  
 خفته ماند درین تنگای این نامم  
 نصیب هم گام و نامم تنگای این نامم  
 چنانکه درین نامم تنگای این نامم

اگر چه با گل و سبزه نیکند شبنم در روز دیده خورشید جانی و دیده ز جمع کردن این بود که از خورشید ز پاره خیرگی چشم چون برون آید درین حدیقه زنگار کون نمی آید اگر زو این گل تکیه گاه سازندش صفائی که کف آو کر زین و آوین	چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم که ز روز خانه پرازد میشود شبنم بر فلک شکم انداز میشود شبنم آفتاب نظر باز میشود شبنم بوصل مهر افراز میشود شبنم چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم سبک به عالم آغاز میشود شبنم
---	---

چه پایید و اسر غفلت کشیده صاحب  
 قرین مهر پیر و از میشود شبنم

از خوشی سیر ویم و تر یادمیکنیم هر قسم بندگی که بر آید ز دست از اشتیاق بحر و سیلاب بهار در شادمانی دل خیم است فتح ما از دشمنان در بیخ نذاریم آتش خویش لذت نماند است در آینه حیات محسوسه المییم اگر چه در این تلخ چون سیه بهما نظر از آفتاب ما	در کوه قاف سیر بریزا میکنیم نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم با خلق در شکست خود ادا میکنیم ز یاد در آینه دل شاد میکنیم بر عیشهای فته دل شاد میکنیم شیرین بخون تیشه فرما میکنیم صائب به زمین فتاداد میکنیم
---	---

در روز دین پاره خاک این نامم  
 گمان بر آن من از سر لا کلامم  
 بپا ز گشت رقیبان این نامم  
 اگر خفته بدینال کاروان نامم  
 در روزی فصل گل از آتش این نامم  
 اصل او ز سیدم ز آتش این نامم  
 من کناره طلب را که چشم منی یاد  
 در من خوشی و در من بخت این نامم  
 چنانکه معنای نازک این نامم  
 خفته ماند درین تنگای این نامم  
 نصیب هم گام و نامم تنگای این نامم  
 چنانکه درین نامم تنگای این نامم  
 در روز دین پاره خاک این نامم  
 گمان بر آن من از سر لا کلامم  
 بپا ز گشت رقیبان این نامم  
 اگر خفته بدینال کاروان نامم  
 در روزی فصل گل از آتش این نامم  
 اصل او ز سیدم ز آتش این نامم  
 من کناره طلب را که چشم منی یاد  
 در من خوشی و در من بخت این نامم  
 چنانکه معنای نازک این نامم  
 خفته ماند درین تنگای این نامم  
 نصیب هم گام و نامم تنگای این نامم  
 چنانکه درین نامم تنگای این نامم

در روز دین پاره خاک این نامم  
 گمان بر آن من از سر لا کلامم  
 بپا ز گشت رقیبان این نامم  
 اگر خفته بدینال کاروان نامم  
 در روزی فصل گل از آتش این نامم  
 اصل او ز سیدم ز آتش این نامم  
 من کناره طلب را که چشم منی یاد  
 در من خوشی و در من بخت این نامم  
 چنانکه معنای نازک این نامم  
 خفته ماند درین تنگای این نامم  
 نصیب هم گام و نامم تنگای این نامم  
 چنانکه درین نامم تنگای این نامم



[illegible]

215

بناگاه از راه غریب رسیده است  
 و آن حال و دو بیکدیگر شبیه است  
 و آنرا که در میان خود دارند  
 و آنرا که در میان خود دارند

بناگاه از راه غریب رسیده است  
 و آن حال و دو بیکدیگر شبیه است  
 و آنرا که در میان خود دارند  
 و آنرا که در میان خود دارند

نمی آید گر این بر خاطر ازاده اگر بدست کل خاطر دشمنم دیده	ازم سبز چون صفا شد و سپید که داد می شود در نگار و آینه
بجای باده اگر در سپید آید چو موج بر سر دریا زیم و خوش باشیم	ز تنگ و صلاک است غریب کنیم جزیش کار چو پاشاک و چو چاک کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد بیاض گردی و اگر بدستش افتد	راه چشمت آینه سر آب کنیم چو بوسه ای گل که شکر انتخاب کنیم
کدام عیش و گنجش میرسد صفا که ماد و فرز سیر ما بت کنیم	
ما به یکبار نمی فکر کار خارج گشته ایم که دایم از راحت دنیا بخوابیم	از زبان و سود این بازار خارج گشته ایم از تلاش و دولت بیزار خارج گشته ایم
بر جوان خوشیش راه آرزو بسته ایم چو گل رخسار خزان فو بهار گشته ایم	از دلایج بچکان بیزار خارج گشته ایم از انکلا و الیم بیزار خارج گشته ایم
از بلند و پست عالم نیست اگر بر نمی آیم سر صفاست نهال خوشین	
از ورق گردانی فکر خارج گشته ایم صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم	

بناگاه از راه غریب رسیده است  
 و آن حال و دو بیکدیگر شبیه است  
 و آنرا که در میان خود دارند  
 و آنرا که در میان خود دارند

بناگاه از راه غریب رسیده است  
 و آن حال و دو بیکدیگر شبیه است  
 و آنرا که در میان خود دارند  
 و آنرا که در میان خود دارند

این چهره گشاده سخن شنیدیم  
 چون آفتاب سجده مهر فرسیدیم  
 صاحب بر بیک درخشش و شدم  
 صیقل یافت آمد و سر فرسیدیم  
 سالها گردن من چون فلک دیدم  
 سیر گردیده است چون طلی به بلبلان  
 از خریداران من تنگ است چون در  
 سایه من گریخت سعادتمندان  
 زندگی در چار دیواری عناصر چون ششم  
 بر منی آیم فکراندان آفتینان  
 زره ام از فیض راع عالم سحرش  
 استخوانم را با او تقوید باز میکند  
 هر گلی خاری هر فکرا زبان شکفته است  
 دوستان بدگمانی دشت اوست  
 نیست آبی غیر آب تنج بر سر کازکا  
 بیدار می صاحب از عالم را بیگانه کرد  
 بلکه سازم من که از خود دل گران گردیدم

چو هست از فضل و بزم و بزم  
 ز جلال و جلال و جلال  
 ز جلال و جلال و جلال  
 ز جلال و جلال و جلال

ما چه داریم ز خود تازه توان داریم ماکه شیریم چه پروای پستان داریم جلوه ما در نظر مردم کنعان داریم خال خار سیر و دیار گلستان داریم	هر چه احسان تو داد هست بمان داریم تیر باران حوادث قفس مان شود خیمه در مصر چه پیر این سفت زدیم دست کوتاه ز دیوان گل و پا در گل
--	--

روزی مان بود غیر دل ما صاحب  
 خبر عافیت از نعمت الوان داریم

آیه رحمت شمار و سیل را دریانم بر سر مردم از ان فرمان چون نام آب برست آورد چون چشمه از خود نام در بهاران غنچه لیدیم نزاران نام نیست سنگ کم دران کشور که درانم	بسکه شازگرد کلفت دگر از غنچه نام میکشایم بانهستی گره از کار خلق سیل درویشی من بیکناه افتاده نام هر کجا هنگامه گریست کردم سپند ناقصان را میکنم کامل چون لیم
--	--

گر بشوید ابر صاحب نامه اعمال  
 میکند پاک از گناهان گریه مستانم

خنده بپیر و گل می دم و خیران شدم سیل بر سر جاکه پاشنده در بران شدم دامن مطلق هست افتاد سرگردان شدم من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خان شدم	بی گل خشار تو هرگاه درستان شدم عشق بر هر کس ز در آورده گشت تران شدم بپیر اران پا تو اندر در دامن کشید خنده میگیند صبح نو بهار عشق شدم
--	--

دوبان صاحب  
 ۵۶۹  
 که نقش ناخن بهر جان از تو دم  
 نه آن جنم که در خط خیر از زبانم  
 بمان فرستید تا نام اگر در زیر پا دم  
 بیوق ناله این سگان گشته زیر قصه  
 جان نام سگ در دامن از تو نام  
 جو عاشق صحت از قید قفل کرده نام  
 بگرد نقش بهایم اگر بر رویا افش  
 بگرد نقش بهایم اگر بر رویا افش  
 بگرد نقش بهایم اگر بر رویا افش  
 بگرد نقش بهایم اگر بر رویا افش

که در کار اب افند از دست و پا  
 کیش از دست و پا  
 کیش از دست و پا  
 کیش از دست و پا



در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس  
 در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس

استخوان چنگان چرخ را ساز و خیا  
 بر فغانی رنگ و بوی بسیار میارزیم  
 زندگانی گرچه چون موج است از دریا  
 آتش گریه که با دوی محبت میشود  
 از لطافت خار پای فل می آید چشم  
 از گزند چشم زخم عقل این می آید چشم  
 که بجزم پاکه امانی بر زندگانی کشیده  
 شیشه از گزند کشتی در پاشی طوفان  
 گوشه گیری کشتی فوج است طوفان  
 شوکتانها و اسم را پیشان کرده است  
 سر رسید از نفس گرمی با از عشق  
 چشم بیمارم زیاری ندارم شکوه  
 میخورد خون تیغ جوهر دار از بند بنام  
 سیکشتم چون موج تیغ خور ساهل  
 گاه بگامی که غمناک از دست دریا شدم

در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس  
 در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس

استخوان صامت در دهنی سر شد  
 خواشیم با در گوشه آنچشم شد  
 نتوان گرفت روزی هم از دانه

در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس  
 در این روزگار حسن سلوک تو ای دلبر  
 چشم زمانه بزم بزمی که در از انفس

لوتیس پر آب چهره رسیده و نه به چهره رسیده

بپای من برسانید سجده از من که زنده در نه دیوار کرد و محرابم	
ز چشم شور فلک من چشم صفا و گرنه در گداز سیریل میسر و خواهم	
کجاست جذبه عشقی که بر کنارم مرا ز باد مخالف چو موج بردارد	بگوشت بهشتیم بیک که یارم میان کشاده بدریای بی کنارم
با اختیار درین انجمن نیامده ام چو کوه پست سیریل دیده ام	که نقشش چون نه نشیند با اختیارم سبک شیم که بیک جرعه چو کارم
چو گل بخورده من دی باغ گلین ز سنگ ناله برآورد و داغ بر چین	روا مدار که از کیسه بهار روم قیامت چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم که انجمن سبک چو نکست گل بر باد خار روم	زمن شکست بدشمن نیر صفا سبک چو نکست گل بر باد خار روم
این سطرهای آه که هر جانوشته ام در خواب غفلت فلک زنده باز آه	از روی آن وز لطف چایا نوشتم بر کوکبان برات تماشا نوشتم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته ام بر زخم جوی شیر نکا فشانده ام	طو را با بعالم بالا نوشتم ایچ سطری که با صدف خارا نوشتم
نتوان هزار سال بطوفان فوج شیرین	شرعی که مایل ز تمنا نوشتم ایچ شیرین

خبر نیست در دیوار من  
از شکست خود و در سطر من  
بپای من برسانید سجده از من  
که زنده در نه دیوار کرد و محرابم

بپای من برسانید سجده از من  
که زنده در نه دیوار کرد و محرابم  
بگوشت بهشتیم بیک که یارم  
میان کشاده بدریای بی کنارم

بگوشت بهشتیم بیک که یارم  
میان کشاده بدریای بی کنارم  
بگوشت بهشتیم بیک که یارم  
میان کشاده بدریای بی کنارم

بگوشت بهشتیم بیک که یارم  
میان کشاده بدریای بی کنارم  
بگوشت بهشتیم بیک که یارم  
میان کشاده بدریای بی کنارم

<p>بچکس می نهی من من غیب دارم نگاه داده ام حاصل اگر در شورش از افتاد ام خنده گل در رکاب چشم فونبار افتاد ام گیره روم چند خون ابرها افتاد ام نظاری و یقینری گوهر کساده افتاد ام نیست جرم می اگر در بگذاشته افتاد ام چون نگردد دماغ صرست قاش بر اندام از محیط بیکان در چشمة سارا افتاد ام</p>	
<p>اگر چه سنگ را در ناله آرد بار در بر همه اندک مکافات عمل از پیش سبها</p>	<p>فقد چون سیل اگر در کوه را به می صدا هر آنکه داشت در اندیشه روز جزا</p>
<p>ز راه خاکساری کشتن کرده صبا که چون خورشید به سبک سیرم زیر پایم</p>	
<p>صفحه دل سیه عشق تشنه کردیم از سیه کاری نفاس دل روشن کردیم رشته گوهر بنجیده عجب تاب کردیم بهر قلب کف دامن پسته کردیم نظری را که گشت او و جوان بودیم عمر در پیوده گردی گذرانیم چو مرغ سیله مرگ بجهتی نکر بار کردیم چه خیالست توانیم کربتن باز کردیم هیچ رنگار باینه روشن کردیم نفس چند که در غم گذرانیم گم کردیم</p>	<p>کعبه را بنکده زین خط جلیپا کردیم آخرا لا مر سینه خانه سودا کردیم نگهی چند که ماصوف تماشا کردیم دل ما خورشید که درین قافله سودا کردیم شانه زلف که بگیریم منت کردیم از گهر صلیح بنجار و حس دریا کردیم اینچنین کز نه دل روی بدینا کردیم ما که در رهگذر سیل کمر واکر کردیم همنجه ماباد دل و بادیده بیت کردیم همچو گل صرف شکر خنده بجا کردیم</p>
<p>گر چه ز افسرد و دلانیم بذر صاب عالمی را بدم گرم خود احسا کردیم</p>	
<p>در نمود نقشهای اخت سارا افتاد ام</p>	<p>هره مومم بدست روزگار افتاد ام</p>

بخوان صاحب

۵۷۲

زادگان

چون

بهر جان که رومی آدم گلزار تنم  
دل شبا بنور دیده بیدار تنم

ز لایح دیده صامت استم امم لایح خود  
بهر جان که رومی آدم دلدار تنم

چهره را از عشق خیال پر خوانی کرده ام  
کس را بچشم غم خیال را نمیدانم  
صدقه نم شست از خاک راه اعتبار  
آفتاب دماه را در خلوت ماراه

نام او بهما صاحب بجام شربت  
بر مراد خلق و ایم زندگانی کرده ام

ما را اهل عالم از عالم فارغیم  
با تپیدستی دو عالم را بدست آورده ام  
مایخون چون لاله داغ خویش را بکنیم  
نغمه در ساز هست اما قانع هست از گلو  
چون گل کاغذ رنگ خویش قانع شیم

هر چه میخواهیم صامت در دیوان  
با کلام مولوی را شاعر عالم فارغیم

بهر جان که رومی آدم گلزار تنم  
دل شبا بنور دیده بیدار تنم

ز لایح دیده صامت استم امم لایح خود  
بهر جان که رومی آدم دلدار تنم

چهره را از عشق خیال پر خوانی کرده ام  
کس را بچشم غم خیال را نمیدانم  
صدقه نم شست از خاک راه اعتبار  
آفتاب دماه را در خلوت ماراه

نام او بهما صاحب بجام شربت  
بر مراد خلق و ایم زندگانی کرده ام

ما را اهل عالم از عالم فارغیم  
با تپیدستی دو عالم را بدست آورده ام  
مایخون چون لاله داغ خویش را بکنیم  
نغمه در ساز هست اما قانع هست از گلو  
چون گل کاغذ رنگ خویش قانع شیم

هر چه میخواهیم صامت در دیوان  
با کلام مولوی را شاعر عالم فارغیم

میان این سخن امتیاز من صواب  
 همین بس است که باطرز آشنایند نام  
 قسم بسیار گوشت که از شراب گندم  
 حجاب چهره مقصود بود و شیشه  
 کشیده بود و بدام فریب عالم آید  
 زهره داشت رنگ تلخی اسید زهر  
 سخن نثرم و حیا میزد و چشم میزد  
 اگر چه لوح شرابست شیشه خانه  
 زباده شوقی همچو آفتاب گدازم  
 نظر بلند شد از عالم عجاب گدازم  
 صفا بحال بدو کرد همچو آب گدازم  
 چه جای زباده ملکوت که از ملک گدازم  
 هزار شکر کنی عجبی جهان گدازم  
 رسید جان بهم تا ازین شراب گدازم



<p>این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم</p>		<p>این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم          پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم</p>	
<p>تا شدم آواره از دارالامان سستی          چون توانم دور گردون را بیکدیگر گشتا</p>		<p>تا شدم آواره از دارالامان سستی          چون توانم دور گردون را بیکدیگر گشتا</p>	
<p>صدای روح ز جوش شراب شوم          تفادیت میان شنیدن من تو          دویدن می گلرنگ را کجوه چه برگ          صفای پردگیان خیال می بینم          صدای شهر جویل عشق بر ست</p>		<p>صدای روح ز جوش شراب شوم          تفادیت میان شنیدن من تو          دویدن می گلرنگ را کجوه چه برگ          صفای پردگیان خیال می بینم          صدای شهر جویل عشق بر ست</p>	
<p>چه حرفهای سبک صبا از سیاه دلان          بدشت گرمی آن آفتاب می شنوم</p>		<p>چه حرفهای سبک صبا از سیاه دلان          بدشت گرمی آن آفتاب می شنوم</p>	
<p>گرچه در تعمیر جسم غافل از دل شوم          با اثر کاری ندارد اشباح پروا من          ماه نتواند بدام ناله آوردن مرا          گرچه از منزل برون نهادم هر گز قفا          با پیرم آزادگی از من کسی آرزو ده          در نمی آیم ز جوار روی گرمی آیین          وحشیان آرزو را بر سر صحرایم</p>		<p>گرچه در تعمیر جسم غافل از دل شوم          با اثر کاری ندارد اشباح پروا من          ماه نتواند بدام ناله آوردن مرا          گرچه از منزل برون نهادم هر گز قفا          با پیرم آزادگی از من کسی آرزو ده          در نمی آیم ز جوار روی گرمی آیین          وحشیان آرزو را بر سر صحرایم</p>	
<p>دست در گل دارم اما پای در گل شوم          تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم          پیشین بر نداشتی رو پای در گل شوم          بیخیز از راه در رسم هیچ منزل نیستم          آهین جانم ولیکن آسین دل شوم          چون سپیدی ادب نادید محفل شوم          همچو مجنون گوشه آوار محفل شوم</p>		<p>دست در گل دارم اما پای در گل شوم          تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم          پیشین بر نداشتی رو پای در گل شوم          بیخیز از راه در رسم هیچ منزل نیستم          آهین جانم ولیکن آسین دل شوم          چون سپیدی ادب نادید محفل شوم          همچو مجنون گوشه آوار محفل شوم</p>	

دوستان صبا

این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم

این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 این غزلت من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم  
 پاره خفتن من صورتیست که از روی بصدایم فرزندم

سحر در خواب بیدار شدیم  
 بشکار آمده بودیم جمعه قدس  
 فغانه پر از تر از سیل بهاران بودیم  
 عالم بجز غریزه بشته بود است  
 در کتب عقل که از قطره شبنم بودیم

شب سیه است فضا بود که بشکار بودیم	صبح در خواب بیدار شدیم
دانه خالی تو دیدیم گرفتار شدیم	بشکار آمده بودیم جمعه قدس
انگار انداخت خروخانه گنگار شدیم	فغانه پر از تر از سیل بهاران بودیم
حیف صد جیفه که باز و خبر داشتیم	عالم بجز غریزه بشته بود است
کاوشی کرد چون قلزم و خارشیم	در کتب عقل که از قطره شبنم بودیم

صما صبا از کاسه در یوزه مار یوزه نور  
 تا اگر انبی در شسته قاسم انوار شدیم

باز این کشتی می میشود سجاد ام	گر چنین سوز عیار ز پهلوان بودم
ورنه من چون بگو گل پرواز آگاهم	در سفر گشتی شوق را می بکنم
بچه سوزان برگریسته آن دهم	شسته ام دست از لباس من خوردم
تا و ک خارشگاهم این چنین استاده ام	نیست تا غریزه که غریزه ای من
گرچه در آینه غایب صیبا دهم	با لطم زجر است منقش و فکا
بمنکه از ذوق سفر بر گز که کشاده ام	از دور و بی یک ششم چون زهر افکند

عاجزم در عقده دل که چه صما صبا  
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام

مردم از بس که بی کشتی سودا را	سوختم بس که بیایان نثار شستم
تا ازین وادی خوشخوار بدر یار شستم	منم آن سبیل که صد بار شستم ز یار

سحر در خواب بیدار شدیم  
 بشکار آمده بودیم جمعه قدس  
 فغانه پر از تر از سیل بهاران بودیم  
 عالم بجز غریزه بشته بود است  
 در کتب عقل که از قطره شبنم بودیم  
 صما صبا از کاسه در یوزه مار یوزه نور  
 تا اگر انبی در شسته قاسم انوار شدیم  
 بجز این کشتی می میشود سجاد ام  
 ورنه من چون بگو گل پرواز آگاهم  
 بچه سوزان برگریسته آن دهم  
 تا و ک خارشگاهم این چنین استاده ام  
 گرچه در آینه غایب صیبا دهم  
 بمنکه از ذوق سفر بر گز که کشاده ام  
 عاجزم در عقده دل که چه صما صبا  
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام  
 مردم از بس که بی کشتی سودا را  
 تا ازین وادی خوشخوار بدر یار شستم  
 سوختم بس که بیایان نثار شستم  
 منم آن سبیل که صد بار شستم ز یار

صما صبا از کاسه در یوزه مار یوزه نور  
 تا اگر انبی در شسته قاسم انوار شدیم  
 بجز این کشتی می میشود سجاد ام  
 ورنه من چون بگو گل پرواز آگاهم  
 بچه سوزان برگریسته آن دهم  
 تا و ک خارشگاهم این چنین استاده ام  
 گرچه در آینه غایب صیبا دهم  
 بمنکه از ذوق سفر بر گز که کشاده ام  
 عاجزم در عقده دل که چه صما صبا  
 عقده برجسته افلاک را کشاده ام  
 مردم از بس که بی کشتی سودا را  
 تا ازین وادی خوشخوار بدر یار شستم  
 سوختم بس که بیایان نثار شستم  
 منم آن سبیل که صد بار شستم ز یار







<p>در دانه بی سببی نقطه محویم          آینه ماگر و تعلق نه پذیرد          گرگان بسوزند نهان تا بگریزیم</p>		<p>هرگز خزان عالم اسباب نداریم          ناچشم بجا کستر سنجاب نداریم          اهدیه نهان طالع سنجاب نداریم</p>	
<p>کاری کن که رو بد آستانم          کاری کن که پاکش از آستانم          کاری کن که عیبت دارست عشق          کاری کن که نیم شب از خانه قفس          کاری کن که راز بگریز داغ را          اوضاع نیست که جنت بعد صبح</p>		<p>هرگز ناله که بود در کمانم          داغ صبری که دارم بجانم          در میان طلسه عاشقانم          راه گریز پیش دل ناتوانم          با مرهم حرام نمک در میانم          بی برگ سبز رو بد آستانم</p>	
<p>آخر چنان کن که چو صبا سر زلف تو +          دل برگرفته رو بصفه نیکو آنم</p>		<p>میردم با آستانش کار بگریزیم          باطل السحری بکار بگریزیم          همتی یاران داغ کنی بگریزیم          چشم آهوا بتعلیمی سخت بگریزیم          میفرستم آه گری را و بگریزیم</p>	
<p>قبله را اختیار از آن محراب ابرو بگریزیم          مینویسم خط بیزاری بطرف عارض          بجز در درگاه استغاثی او کاری          حسن را در شیوه کامل سافتن حق          آیه نو میدی از چهره جیش خنده ام</p>		<p>در دانه بی سببی نقطه محویم          آینه ماگر و تعلق نه پذیرد          گرگان بسوزند نهان تا بگریزیم</p>	

دوران صابر

در دانه بی سببی نقطه محویم  
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد  
 گرگان بسوزند نهان تا بگریزیم  
 هرگز خزان عالم اسباب نداریم  
 ناچشم بجا کستر سنجاب نداریم  
 اهدیه نهان طالع سنجاب نداریم  
 کاری کن که رو بد آستانم  
 کاری کن که پاکش از آستانم  
 کاری کن که عیبت دارست عشق  
 کاری کن که نیم شب از خانه قفس  
 کاری کن که راز بگریز داغ را  
 اوضاع نیست که جنت بعد صبح  
 آخر چنان کن که چو صبا سر زلف تو +  
 دل برگرفته رو بصفه نیکو آنم  
 میردم با آستانش کار بگریزیم  
 باطل السحری بکار بگریزیم  
 همتی یاران داغ کنی بگریزیم  
 چشم آهوا بتعلیمی سخت بگریزیم  
 میفرستم آه گری را و بگریزیم  
 قبله را اختیار از آن محراب ابرو بگریزیم  
 مینویسم خط بیزاری بطرف عارض  
 بجز در درگاه استغاثی او کاری  
 حسن را در شیوه کامل سافتن حق  
 آیه نو میدی از چهره جیش خنده ام

در دانه بی سببی نقطه محویم  
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد  
 گرگان بسوزند نهان تا بگریزیم  
 هرگز خزان عالم اسباب نداریم  
 ناچشم بجا کستر سنجاب نداریم  
 اهدیه نهان طالع سنجاب نداریم  
 کاری کن که رو بد آستانم  
 کاری کن که پاکش از آستانم  
 کاری کن که عیبت دارست عشق  
 کاری کن که نیم شب از خانه قفس  
 کاری کن که راز بگریز داغ را  
 اوضاع نیست که جنت بعد صبح  
 آخر چنان کن که چو صبا سر زلف تو +  
 دل برگرفته رو بصفه نیکو آنم  
 میردم با آستانش کار بگریزیم  
 باطل السحری بکار بگریزیم  
 همتی یاران داغ کنی بگریزیم  
 چشم آهوا بتعلیمی سخت بگریزیم  
 میفرستم آه گری را و بگریزیم  
 قبله را اختیار از آن محراب ابرو بگریزیم  
 مینویسم خط بیزاری بطرف عارض  
 بجز در درگاه استغاثی او کاری  
 حسن را در شیوه کامل سافتن حق  
 آیه نو میدی از چهره جیش خنده ام

سب از طهارت و نجاست و ناپاکی  
 و از زنجیر و زنجیر و زنجیر  
 و از زنجیر و زنجیر و زنجیر  
 و از زنجیر و زنجیر و زنجیر

گشته است طلال بر کام از خورشید	من از فلک زدگی سگالاه می بایم
درین چمن بچشم امید تن ز منم صاحب	کشت او کار خود از آه و ناله می بینم
گوشش ناز تو بفریاد خیزد می بایم	یا جبین بوس خود بر زمین می بایم
بالین تازه خطش چند ستیا بزند	چهره آب خضر را بر زمین می بایم
روی بر پای تو می بایم و می بایم	کاین منم بر کف پای تو جبین می بایم
منم آن جور وطن دیده که از دوق	روید یو از در خانه زین می بایم
بال بر هم زد منم در قفس از شادی	دست بردست زافسون جبین می بایم
روزگار نیست که مشاطه قلم صاحب	رنگ بر چهره معنی نمکین می بایم
ستانه میر شیشه می باز کشودم	دیگر در صد می کده را ز کشودیم
هر بند طلسمی که در آن کف دراز است	چون شانه بسیر پنجه اعجاز کشودیم
بی نظری ما با بحث رسوائی باشد	ماراه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینه ما ناخن شهاب ز فروختن	تا با بال تخمباز از پرواز کشودیم
صاحب قلم ما نشود چون علم تم	ما مهر نهانخانه اعجاز کشودیم
چند امید بخوی تو ستیگر بندم	نخل بوین به او آری آنگر بندم

خون من لاله و گل دارم و دین می بایم  
 خون بهائی خود از آن عهدت که با بال کشود  
 که بلا گشت زمین من از پر تو  
 از عقیق لب او خون من می بایم  
 چشم از زنجیر ساد و طوطی می بایم  
 پیچ و تابانی بس زلف سخن می بایم  
 روز و شب در طلب سینه صانع می بایم  
 طوطی می بایم این یار سخن می بایم  
 ماکو به را بطاعت می بایم  
 قباب را بجد می بایم  
 ابروی قباب در کوه می بایم  
 ازین قفس قد ز کج می بایم  
 دل را جنت بر آب جنان می بایم  
 دنیا و دین می بایم  
 ازین قفس قد ز کج می بایم  
 دل را جنت بر آب جنان می بایم  
 دنیا و دین می بایم

ازین قفس قد ز کج می بایم  
 دل را جنت بر آب جنان می بایم  
 دنیا و دین می بایم  
 ازین قفس قد ز کج می بایم  
 دل را جنت بر آب جنان می بایم  
 دنیا و دین می بایم

[illegible]

کو چه کرد آستین چون اشک شربت  
 شکوه زلفت از زبان مانی آید بر لب  
 چون خمار می بطرف باغ رو آورده است  
 ریشه در فواید جوهر اینقدر محکم نکرد  
 بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب  
 اگر سر ما بگذرد چون شعله از گردون است

خال و صفاست هنر ابدان موردل پامال کرد  
 ماحبت در بردن این پافشاری ایم

زگره‌ی خود از روی رهنما حجل  
 من خراب کجا جام لاله رنگ کجا  
 گوی بر گلی سرفراز می گندم  
 چرا اینجا که بماند نشان گشتا  
 من وجدایی و انگاه زندگی بیتی

که مشکل عقد ما در پیش از این  
 که در هر رخنه دیوار آبی در گیسو دارم  
 تویی وستم چه سازم یادگار دلی

دم گرمی طبع زان ناله‌های شین  
 مکن ستاخ سیر گلستانش آتش  
 دم صدم بار در اشک رابر چشمم بیام

[illegible]

راف مغیری نیست زان که در بدنامی  
 از مشرق بنا گوش خندید صبح پیر  
 کیره بگوشه چشم در زیر پانظرکم  
 حسن برشته نیست از بزلان کلبا  
 مایه روزگار این سیر است نام  
 عمر سیت پایالت چون بیکه نام  
 تا افتد انودیم بر طرب طفل خان  
 چون فکرهای صابیت سته بر بوم  
 خورسند با هزار غنا شسته ایم  
 از بادبان باد مرادیم بی نیاز  
 بر آستان بانود دست سنگ را  
 دامن خارزار تعلق کشیده ایم  
 از بخت تیره روز ندارم شکوه  
 چون طفل شوق پیش از تیریه  
 از ترس خلوت در دهن شیر رفته ایم  
 محتاج دستگیری طفلان نامیم  
 سایه پر بر شجر طور نیست  
 امی ناخدا از صلیت مایشوی دست  
 پردانه داغ شکوه باین بخت خواب  
 صابیت میان دم عالم کمال ما  
 با صد هزار درد و سلی شسته ایم  
 کشتی بخشک بسته نشلی شسته ایم  
 بر شاخسار سدره و طوبی شسته ایم  
 بر سجد تجرد عیسای شسته ایم  
 زیر سیاه خیمه لبی شسته ایم  
 آاده طبایخه و سیل شسته ایم  
 مجنون صفت بدامن دوا شسته ایم  
 بر برگد ز چو مردم احمی شسته ایم  
 در آفتاب روی تجلی شسته ایم  
 ما با ندای خویش گشته شسته ایم  
 باشمع تاب صبح بدعوی شسته ایم  
 ای بسکه کم بمردم دینی شسته ایم

روزگار



[illegible]

چون که در این عالم همه چیز است  
 و هر چه هست در این عالم است  
 و هر چه هست در این عالم است  
 و هر چه هست در این عالم است

صاحب کوچه گردی زلف آدم بتنگ  
 خود را بگوشه دهن یار میکش

رجا هم خودی دل مست از خاک خیزد  
 نه سرمه کم ز رخت سبزه را در زیر پائینم  
 دل پیغم زین شوره باشد تخم پاکم را  
 مرا هر شمع چون پروانه از جادوی آرد  
 مرا ز افسردگی در تنگنای سنگ درون  
 چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن  
 ز رشک بفراران سوختم کواکبین رو  
 شلایین تر ز غوغای هضم در هر چه آویزم  
 نه زنگم که گرا سنجانی بخاطر ناگران باشم  
 مرا با خاکسار است پیوندی درین گلشن  
 من آن ایام که در جسم گمراه آب ننگ دارم  
 مرا از گوشه خلوت خوان در مجلس عزت  
 نخواهید است با کین کسی هرگز دل صافم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صفا  
 شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

دوبان صاحب  
 ۵۱۶

از غوغایان باین آواز سبزه افتاده ام  
 در ترقی بود کارم تا صدوی و دایم  
 در جگر حالاندم آه صاحب و دایم  
 پیش ازین چون خار و فشانان آید  
 کرده ام نیز که از دست سبزه بمانم  
 صاحب باده گلگون است سبزه بمانم  
 من باین سیم از آتش روزگارم  
 درین بیل با آتش روزگارم  
 درین بیل با آتش روزگارم  
 درین بیل با آتش روزگارم

کار زخم خود بود و فغانم  
 دل من آب زهره و سوزن خود  
 بایستم که ز نقشش قدم او باشد  
 که من از جگر سوزانم  
 که من از جگر سوزانم  
 که من از جگر سوزانم  
 که من از جگر سوزانم

[illegible]

منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که  
منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که

دستِ حناگر فرو گلگون بدوش آینه ام ولی ز تریاس روزگار آن به کد آب گوهر خود را نهان کن داغش ز چشمش سودگر است در برم روزگار زجر سوختن چو شمع چون نقطه تنگدل شد ماز پاشنگ در زربار من نبود دوش چو چکس	پادشاهت هست که بر کار بسته ام بر و هزار پرده زنگار بسته ام فرواست خج ز سردی بازار بسته ام گر لاله بگوشه دستار بسته ام دیگر چه طرف از دل بر دار بسته ام احرام سپرد و دور چو بر کار بسته ام وایم چو سپرد و بدل خود بار بسته ام
---	--

صاحب زبستان لب غماز عا جزم  
هر چند که فسون بهین مار بسته ام

ز بوستان عشق بلند میگیم منتیوان دل دردم برود پس خم کردیم ز بسکه تشنه بوی وفا میمانیم هر چند رشک نسیم دراز نیست وفا و مردمی از روزگار دارم چشم	چو شبنم از گل روی تو دست میجویم سواد زلف ترا سو بوی سجده میگویم بستم از گل کاغذ دهنده میجویم حنای معیت گل راز دست میجویم به بر کج سپرده دلپا چنان که میگویم
---	---

سیان اینیم نازک طبیعتان صباست  
منم که شمع خفیه خان پسند میگویم

نیست از گردن غباری بردن یکبار  
جلوه طوطی کند زنگار و آینه ام

دامن محلی بران زلف ای شاد  
دل به پایا زلف ای شاد  
دامن محلی بران زلف ای شاد  
دل به پایا زلف ای شاد

از دل پر خون که قریان شهادت میبرد  
لاله داغی میبایست شهادت بسته ام  
دست در میان زلف ای شاد  
دست در میان زلف ای شاد

منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که  
منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که

منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که  
منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که

منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که  
منه بکنند نشود سازگار  
کران ز جانی که

[illegible]

در این شعر صفت آن که در دنیا و آخرت  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال

نیز پیام وصالش نیست بیجا که در تلخ بدر آرد دل صیاد را از لای غریبیم	که قاصد را لب شیرینی پیغام میشود غبار بال و پراز آب چشم دام میشود
همان از طاعت من بوی کیفیت نمی ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی	اگر سجاده خود در می گلفام میشود ازین خواب پریشان دیده خود کام میشود

همان قد میکشد چون سبزه از آبروان صفا  
 ز لبس چند آنکه نقشش آرزوی خام میشود

بده می که بر قلب گردون ز نسیم سر انجام چون خشت بالین بود	ازین شیشه چون رنگ بیرون نسیم بچشم تکیه چون فلاحون نسیم
بر آیم از کوه بسد رسوم با لیم در زیر پا حسره را	قدم در بسیاران چو مجنون نسیم کف خاک بر چشم قارون نسیم
بر آیم از جسد سر چون جباب باین قدم گشته چو گان صفت	ازین تنگنا نسیم بیرون نسیم سر پای بر گوی گردون نسیم
می فصل خوش بچوش آید است عرق رنگ نگذاشت در روی ما	چه افتاد پیانه در خون نسیم بقلب قد حمای گلگون نسیم
چو خود پای بر تخت خود سیز نسیم نیقتم چون سایه دنبالی خشم	چو طعن بر تخت و اثر ون نسیم بلیمار میگون شیون نسیم
پشمن شیون زدن عابریست عرق رنگ نگذاشت در روی ما	چو طعن بر تخت و اثر ون نسیم بلیمار میگون شیون نسیم

دیوان صائب  
 ۵۹۱  
 در این شعر صفت آن که در دنیا و آخرت  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال

ازین که در دنیا و آخرت  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال و در هر حال



به تقدیر و زور دامن آن که در دوان چرخ  
 بهشت نسیم دارا در شریک بار خورشید  
 صدف رخسار روی او در پرده خورشید و رخ  
 که دست شاه گل را در حضور باخشان  
 خان گیسو که من تاب بخیر میایدانی  
 زمینان عثمان خواجه خود را باستان  
 چون ششم که بتوان داشت پنهان  
 فلک بود و صبا در آفتاب  
 که این صحرای انسان



[illegible]

دل سودائی من و شن از نیست کن  
 نیست ممکن دری بر من کبش  
 خاکساری شکایت دهنم و دست  
 زبیر اگر در قدم به نفسان خست  
 منم آن لوح سبک سیر که از بخت  
 موی هر پیکر من حلقه ز نار است

بهجو متع از تن خود را و سفر ساخته ام  
 این کلید کی من این آه و سحر ساخته ام  
 نقش پایم که بهر را بگذر ساخته ام  
 بسکدستی تعلیم شکر ساخته ام  
 هر نفس نام تماشا شکر ساخته ام  
 دست خود تا بمیان تو کر ساخته ام

زان را بنید ز هم جوهر یا خم صائب  
 که بیک قطره ز دریا می گهر ساخته ام

در تیک پیرین زیار دور افتاده ام  
 میکشم خیمه آغوش مرا آغوش یا  
 نیست تدبیری بجز دوری نزدیکی مرا  
 از بهشت افتاد بیرون آمدم و خندان  
 تیشه فرما و گردید بهت هر مو بر تنم  
 گاه میخندم ز شاکی گاه میگرییم ز درد  
 نیست ممکن باز گشت من بجز جادو  
 شد نفس زهار انگشت از دامن من  
 پر که خان چون من گریه بچشی کند

آه که نزدیکی بسیار دور افتاده ام  
 بهجو مرکز از خط پر کار دور افتاده ام  
 سکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام  
 چون نگریم سکه از دل دور افتاده ام  
 تا زان معشوق شیرین کار دور افتاده ام  
 ترا که هم از یار و هم از غیار دور افتاده ام  
 اینچنین که بزدم و این بار دور افتاده ام  
 تا زان لبهای شکر بار دور افتاده ام  
 اوز یوسف من یوسف زار دور افتاده ام

ما نام خود ز صفی و لبا سترده ایم  
 چون سرو تازده رود درین استان  
 نزدیکتر ز پرده چشم هست از نگاه  
 رقص فلک جوشش شاد درون است  
 از آفرین سیوه فردوس غار سیم  
 اگر خاک ره شویم فراشش نمیکشیم  
 از این نگاه گرم شویم آتش و سپید

از دفتر جهان برق باد برده ایم  
 در راه گرم دسر و جهان پافشرده ایم  
 برای که با بکعبه مقصود برده ایم  
 چون خون مرده گرچه بطاهر فشرده ایم  
 با عقه های دل غم خودناشمرده ایم  
 از چشمه سار تیغ تو آبل خورده ایم  
 بر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

بهر سو من نین نایاب چون گیسو صائب  
 ز بس خون خودم و بر لب خیرت خاک مالیدم  
 ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم  
 هیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان  
 بغیر از گریه تلخ نداشت چلیک ستم  
 سر آمد گرچه در انصاف دلاور روزگار  
 منه انگشت بر جرم اگر در در سخن دار  
 ز خون شکویم چون لاله دامن نشین

بهر سو من نین نایاب چون گیسو صائب  
 ز بس خون خودم و بر لب خیرت خاک مالیدم  
 ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب  
 بلوح آفرینش چون قلم چند انگه گردیدم

دیوان صائب  
 ۵۹۶

که من دست نمی دوامند





<p>خداوند را حمد و ستایش و درود را بفرستد          و در هر روز صد مرتبه بخواند که بر او          در هر روز صد مرتبه بخواند که بر او          در هر روز صد مرتبه بخواند که بر او</p>		<p>از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام          از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام          از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام</p>	
<p>اگر چه بجز زبان در دمان مار شدم</p>		<p>اگر چه بجز زبان در دمان مار شدم</p>	
<p>را اختیار من دم درین جهان صائب</p>		<p>که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم</p>	
<p>یا دایمی که سوز عشق بلبس داشتتم</p>		<p>از زلف شوره دامانی پراز گل داشتتم</p>	
<p>از نسیم شوق بهر بوداشت روحی بر تنم</p>		<p>چشم دایم در درو سیلاب چون گل داشتتم</p>	
<p>خانه ام بی انتظار می خانه پر از می</p>		<p>آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عینا</p>	
<p>سنگه روشن بود چشمم ز بهار از دیده ام</p>		<p>پای در دمان حیرت داشت ز فصل گرما</p>	
<p>قطره ام در آب نیسان داشت آتش زریا</p>		<p>خشم را مغلوب کردن از مروت دور بود</p>	
<p>در نه من غالب جریخی چون گل داشتتم</p>		<p>رابطه صائب درین بستان بر افروخت</p>	
<p>گفتگو با در حیدم پیغمبر با گل داشتتم</p>		<p>روی گرم لاله شد مهر دمان تو به نام</p>	
<p>سوزش استغفار را گل در دمان تو به نام</p>		<p>جست چون تیر هوای خشم ز بهار سرم</p>	
<p>از شکوفه باستانی شد گمان تو به نام</p>		<p>بچه گل دامن پاک مراد خوان کشید</p>	
<p>بود چون گل بهفته خواب بران تو به نام</p>		<p>دولت بیداری بر روی مران نشانده</p>	
<p>از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام</p>		<p>از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام</p>	

دوران صائب

در نقطه از

از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام  
 از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام  
 از شکست تو به نام قیام که در شکست تو به نام قیام

چهره ساخته ماه و دم کرد سیاه  
 این قیامت که این هستی ناقصیم  
 چه کشاورم ز جنون شده که خرد میشوم  
 نعل من پیشتر خایه است در تشنه  
 چون کسی نیست که باری ز دم بر دارم

مردم صیقلش از حسن خدا و از نرم  
 نیست ممکن که بمحشر در اینجا زرم  
 از خرابات چه دیدم که به آباد زرم  
 تا بدریا برسم ناله و فریاد زرم  
 چون جرس چند در برق فله فریاد زرم

صاحب این موزه باز سر بیدار نیست  
 که صلا از نفس گرم بصفت و زرم +

فکر حاصل نه دارد در دل آزاد دهم  
 گرچه صحرایست بر پشت غبارم چشم  
 بیچکس رادل نمیدورم چون آفتاب  
 اختیاری نیست میر میوه پیش پای  
 میز خرم در امکان کرپایز ادان قدس  
 میشود قفل خوشی غنچه منقار او  
 گردش شبنمی که نازین پرده دیوار است  
 از بزرگان دیدن در میان مراد زرم

تخم خال عیب باشد در زین دهم  
 در بغل دارد فلكمار اول گشت دهم  
 گرچه از بام بلند آسمان افت دهم  
 سالهاست تا عنانم دبیر یاد دهم  
 پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده دهم  
 گر شود آینه طوطی ضمیمه دهم  
 بادبان شتی می میکند سجد دهم  
 اگر ویک دیدن ز صد نادیده افتاده دهم

انتظار بهرمان صاحب مرا نگلیه کرد +  
 در نه عمری شد که پام را ز مادر زاده دهم



<p>داده ز کز غمان دو عالم پرست          جز دست افشیدار که بزم گزینم          جز بی برودی هم نهادم          آدم بیاد کار از ناگاه          چون کوه دین پرست          فانی نه از نوازش</p>		<p>از بخودی ز دست بهانم گزینم          الماس بی نگر شده بود از نو فزینم          تیر بر زخم و داغ بزم گزینم          بجا صلی نگر که حضور بهشت را          از بزمیکه و دانه چو آدم گزینم</p>	
<p>چون فلک آسان شد سز کشت بخت          شوخی پرواز در بال پر بار ناکست          کم نشد در سر بلندی فیض آفتاب          حسن بجز رحمت از روی سیاه مافوق          چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار</p>	<p>کاسه سبزی هر چه بودیم تا خضر شدیم          بس که چون دس جگر نقش بال و پر شدیم          سایه ما پیش شد چندانکه بالا شدیم          خال روی ما این محیط صاف چون خنجر شدیم          بی نیاز از بناغ خلد و چشمه که کوش شدیم</p>	<p>ما که صائب در سفر بودیم و ایم عاقبت          نقشش بالین و غبار خاطر شدیم</p>	
<p>از جام بخودی کرد ساقی خدا پرستم          رایسی که را بهترن را چند آنکه امن شدیم          زاندم که عشق او سبب نیستی میانم          ساقی چو باد به من شیشه جوهر منم          بادوست در کعبه من تا در خار شدم          از خود مرا برون بر تا کی درین خرا شدم          از صحبت گرانان در زیر سنگ دوم</p>	<p>بودم ز خود پستان از خودی برستم          امین شدم ز شیطان تا بوبرا شکستم          زانرا تازه شد احرام را چو بستم          روزیکه بودم سطران لغه را شستم          دارم تمام عالم روزیکه نیم شستم          مستی و بهوشیاری ساز دلبند شستم          جز گوشت دل خود در هر کجا نشستم</p>	<p>از خط ان گسستم سر رشته محبت          زاندم که بودم با سحر سخن بد شستم          ما خنده را بمر دم بغیرم گزاشتم          کل را بشنخ چشتم شبنم گزاشتم</p>	

دولت عباسی ۶۰۲

۶۰۲

دولت عالم

بیهوده با پا بکافه نام گزاشتم  
 چون آغشته نمیشای اولی جهان شدم  
 زبان خویش چون خورشید بر دین شدم  
 مراد سرگردان از ابل دولت دیدن شدم  
 بیک دین زنده نایبی آسوده گزاشتم  
 شد روز قیامت بچه کار شدم  
 بجز بختی که بیکبار از افسوس شدم  
 بجز چون خضر و ادریس که بیدار شدم  
 بجز شمشیر که با بیدار شدم  
 گره تابو که با نایب کام شدم  
 زبان تابو که با نایب کام شدم  
 جهان را با نایب کام شدم  
 کشتن را با نایب کام شدم  
 از بزمیکه و دانه چو آدم گزاشتم

[illegible]

**صائب**

درد از تن پروردگار که تا جملہ ہم آهنگ شویم  
مانہ طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم  
بہ کہ پنهان چو شر در جگر سنگ شویم  
مانہ آئیم کہ شاد از می گلرنگ شویم  
ہمچہ تدبیر چنان نیست کہ بزرگ شویم  
بچہ امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردہ آسنان جهان  
**صائب** از تنگدلی ہزار چہ دل تنگ شویم

درین سفر کہ تو کل شدہ است راہبرم  
چنان برود مرا قوت شکبائے  
سہر نقطہ پیکار شد ز حیرانے  
چنین کہ در رگ خامیست ریشہ دلما  
ز خانہ دشمن من چون جابہ میخیزم  
درین ریاض من آن لالہ سیکارم

کیست نسبت ز تار و شبہ در کرم  
کہ تن بگرد پیچی نمیدہد کرم  
ہمین بنم کہ بیایان نمیرسد سفرم  
در آفتاب قیامت نمیرسد غرم  
نہان بہ پردہ راز خودست پردہ دم  
کہ آب خضود خون مرده در حکرم

**چو آن صائب**

درد از تن پروردگار کہ تا جملہ ہم آهنگ شویم  
مانہ طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم  
بہ کہ پنهان چو شر در جگر سنگ شویم  
مانہ آئیم کہ شاد از می گلرنگ شویم  
ہمچہ تدبیر چنان نیست کہ بزرگ شویم  
بچہ امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردہ آسنان جهان  
**صائب** از تنگدلی ہزار چہ دل تنگ شویم

درین سفر کہ تو کل شدہ است راہبرم  
چنان برود مرا قوت شکبائے  
سہر نقطہ پیکار شد ز حیرانے  
چنین کہ در رگ خامیست ریشہ دلما  
ز خانہ دشمن من چون جابہ میخیزم  
درین ریاض من آن لالہ سیکارم

کیست نسبت ز تار و شبہ در کرم  
کہ تن بگرد پیچی نمیدہد کرم  
ہمین بنم کہ بیایان نمیرسد سفرم  
در آفتاب قیامت نمیرسد غرم  
نہان بہ پردہ راز خودست پردہ دم  
کہ آب خضود خون مرده در حکرم

درد از تن پروردگار کہ تا جملہ ہم آهنگ شویم  
مانہ طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم  
بہ کہ پنهان چو شر در جگر سنگ شویم  
مانہ آئیم کہ شاد از می گلرنگ شویم  
ہمچہ تدبیر چنان نیست کہ بزرگ شویم  
بچہ امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردہ آسنان جهان  
**صائب** از تنگدلی ہزار چہ دل تنگ شویم

درین سفر کہ تو کل شدہ است راہبرم  
چنان برود مرا قوت شکبائے  
سہر نقطہ پیکار شد ز حیرانے  
چنین کہ در رگ خامیست ریشہ دلما  
ز خانہ دشمن من چون جابہ میخیزم  
درین ریاض من آن لالہ سیکارم

کیست نسبت ز تار و شبہ در کرم  
کہ تن بگرد پیچی نمیدہد کرم  
ہمین بنم کہ بیایان نمیرسد سفرم  
در آفتاب قیامت نمیرسد غرم  
نہان بہ پردہ راز خودست پردہ دم  
کہ آب خضود خون مرده در حکرم

این کسب هر عالم از فرزند جهان دور است  
 که سرشک و دغا نباشد تا نباشد و کسب دور  
 زان غم من زود آفرینش که در پیش  
 دل نهاد در دود و دهم تا فرزند جهان دور  
 چاره علی کرد و در چشم جهان دور  
 حال محرابی چون در چشم جهان دور  
 باز سر و دلا کرد و در چشم جهان دور  
 نیست خون موه و لایق جنگل جهان دور  
 پای و لب تا که در خار جهان دور

<p>دوم کمال و پادشاه لاله لاله          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت</p>	<p>از کس که در دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت</p>	<p>از کس که در دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت</p>
<p>خویش را در رخسار دیوارستان          از خجالت چو پیش در محفل و بهر آن          در کنار سجده از ابر نیسان          از دل صد پاره تا آهی بمان          بهر برکتش بکوی یار میدان          نقشش بر سبزه در دیوار زندان          منت پای می مانع بر سیمان          پیچیده خونین بروی آبیوان</p>	<p>از کس که در دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت</p>	<p>از کس که در دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت          در دین و دنیا و آخرت</p>
<p>نیست صانع بر دنیا آه در آلوده ام          بر سو آفرینش خط بطلان میکشم</p>	<p>نیست صانع بر دنیا آه در آلوده ام          بر سو آفرینش خط بطلان میکشم</p>	<p>نیست صانع بر دنیا آه در آلوده ام          بر سو آفرینش خط بطلان میکشم</p>
<p>تا پرده دار خنده راز نهان شدم          گر کید در روز یار دل کاروان شدم          اکنون که به چو پیل بدریوان شدم          زینسان که از غبار علان گران شدم          هر چند پیشتر ز نظر نهان شدم          چون صبح گر چو بید درین بوستان شدم          شرمند نسیم بهار و خزان شدم</p>	<p>با صد زبان چو گل بربان شدم          چون ماه صفت منج استخوان شدم          از خاک راه من گل امید مید          سیلاب من کجا بحیثیت قار شدم          اقتاد حریف من بدان چون بان شدم          هرگز شگوفه ام به شربار و رش          چون خار دل شکسته درین بوستان شدم</p>	<p>با صد زبان چو گل بربان شدم          چون ماه صفت منج استخوان شدم          از خاک راه من گل امید مید          سیلاب من کجا بحیثیت قار شدم          اقتاد حریف من بدان چون بان شدم          هرگز شگوفه ام به شربار و رش          چون خار دل شکسته درین بوستان شدم</p>
<p>چنان</p>	<p>چنان</p>	<p>چنان</p>

دوران صائب

۹۰۶



[illegible]



[illegible]



<p>این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر</p>	<p>در دیده سستاره نگار از ناصحی گریه طاهر که چون صفت هر تنگی که قسمت ماکرود است چرخ زبان سستین که برین عالم نشاند ایم از عالم جات بهت گذشته ایم مانند عود خام بود سها سکه خام را بر آفتنی که دست کلیمت داغ آن</p>	<p>در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر</p>
<p>شوری که با بقدمم خضر گند ایم در صحن دل بساط چو گوهر گند ایم می نایب کرده ایم و با غر گند ایم در بیم نخت از سر قیصر گند ایم از روز نقش خایه بشد رنگند ایم در یکدگر شکسته بجزر گند ایم در پی خودی کتاب کر رنگند ایم</p>	<p>در دیده سستاره نگار از ناصحی گریه طاهر که چون صفت هر تنگی که قسمت ماکرود است چرخ زبان سستین که برین عالم نشاند ایم از عالم جات بهت گذشته ایم مانند عود خام بود سها سکه خام را بر آفتنی که دست کلیمت داغ آن</p>	<p>در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر</p>
<p>صاحب هیچ کتاب که سرش هزار باد چون رشته راه در دل گوهر گند ایم</p>	<p>صاحب هیچ کتاب که سرش هزار باد چون رشته راه در دل گوهر گند ایم</p>	<p>صاحب هیچ کتاب که سرش هزار باد چون رشته راه در دل گوهر گند ایم</p>
<p>سستاره سوخته تمام چشم بر بارندام که چو ریگ روان هیچ جافر اندام چو ریگ روان هیچ جافر اندام بغیر گوشت دل هیچ جافر اندام داغ شکر و شکایت ز روزگار اندام چه شده که ظاهر اگر چه جوید بارندام</p>	<p>بسینه تخم امید ی چو راه سازندام عنان بر سر مرا شوق این آرا که دارد خجل در برن این آوی نام که در عالم چو در دو داغ محبت درین فکر و دشت کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سینا بود و تیغ ز سبک آب لاله دار شدادت</p>	<p>در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر در این که از روی سبک و سحر</p>
<p>گذشتم از سر ناموس اعتبار چه صاحب هر سوز در نظر عشق اعتبار ندارم</p>	<p>گذشتم از سر ناموس اعتبار چه صاحب هر سوز در نظر عشق اعتبار ندارم</p>	<p>گذشتم از سر ناموس اعتبار چه صاحب هر سوز در نظر عشق اعتبار ندارم</p>

در این که از روی سبک و سحر

۶۱۰

در این که از روی سبک و سحر  
در این که از روی سبک و سحر  
در این که از روی سبک و سحر



در این سر نیست چون از وقت  
میدرخشد دولت از ببال با چون آفت  
در جیبی خفا از خواب پریشان رسیده اند  
تا بدو دخی از خواب پریشان رسیده اند  
دست باین کن شکر و زاری غایت  
میتوان در پرده حسن یارایی پرده وید  
صائب از آریای مینا باش قصور  
آزاد زندگ بشرب النقات کن  
از طبل عمر صبا معرف حیات کن

است و در کشته ده خان که در دولت  
و احسان نبای دولت خود مایان کن  
لافل زینجه می پیچا صبر لان می  
دوران سنباب نبات که  
نمک نیست در دست از این  
شده اسرار پودش  
دیده از جهان در کفایت کن  
وضع و کمال و کمال و کمال  
نور و نور و نور و نور  
نور و نور و نور و نور

تایف و مشوری که از ایام رسد شیرین کن  
تا چه صاف است از جمله شیرین بخا

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند  
مقتاد گردش من چون میگذرد زنجیر من

[illegible]

این کتاب را در روز شنبه ۱۳۰۲/۱۲/۲۵ در شهر تهران  
در کتابخانه مجلس شورای ملی در دسترس عموم قرار داده شد

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بنهر بین  
 باز تار است گدرد و در سو ران  
 خویش را جمع کن از پروه و این پیشانی  
 اوج دولت نه مقام است که غافل بن  
 عمر جاوید بر روشن گران می خشد

تو نیاشد تلم پای تو از لغزین  
 راست نشوتا بتوانی بلجده بخیزین  
 که گل از خار توان چیدیدمان چیدن  
 بر کسب بایم خطر جمل بود خواستین  
 همچو خورشید بدایار زبان بالید

میشود و چون بکبریت صاف  
گر توانی نظر کرد هر دو جهان پوشیده

از آنکه هرگز خود پاک نمیتوان رفتن  
و اگر چه موج عیان زار دست بگنجد  
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری  
چراغی از دل روشن اگر بدست آری  
ازین جهان بپا زود کردی برگردون  
امید گشته بر چشمتی اگر ز قاتل نیستی

میدان از گزیت بیگنی صفا کس  
سیح وار برادرا که مستوران رفیق

بیک خیمه گل طی شد ایام بهار  
 ندانم دیدم که عشق از فکر من شود

بیک چشم بهشت از چرخ لاله زار  
 شد چشم زده ام را ذوق سحر

[illegible]

<p>             در این غلظت بین از ناله در دامن              قفس پر گل شود از پیل رنگین              در آن خیزد چو روان بی پروا              لبه خوابیده را به یار میسازد              با ستغنا از آن غول با گرگ در آن              فلک را داغ دارد و خاطر به عاری              ندارد عالم تجرید چون آن غلظت              غمگین و دور از دوست است              حریف از میدان باطل فضا              که از پیوستن خشت خورشید           </p>	
<p> <b>صاحب دیشب گریه گشته</b>  <b>از آستان عشق کجا میتواند شد</b> </p>	
<p>             در لباچی چینی بود آینه دار حسن              و در عرض ملک نخوت شاهان فرزند              چون خط شکست شوی بهیچ و تاب              از گنج گریه میزد از درد حسن              چشم و فام از زخوبان که میکند              در زیر خاک ماند زندان چون زنجیر              کوه از خیزش سیل مجاب میکند              زایم بود بطبع هوسناک کار ساز           </p>	<p>             آینه چشم شور بود در دیار حسن              در دور خط زاده شود اقدار حسن              روشن ز روی آینه بی غبار حسن              رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن              در هر نگاه جانشه بدل نو بهار حسن              هر کس نکرده خرد جان را ز تار حسن              فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن              بیگانه پر دست هوای دیار حسن           </p>
<p> <b>از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش</b>  <b>روزی که گشت صامت بیدل شکار حسن</b> </p>	
<p>             اگر بگویم خار و گل یک رنگ می آید              کودکی با دامن پر سنگ می آید              دیگر این آینه کی از رنگ می آید              که لطافت هر زمان صد رنگ می آید              دانه ما چون شر از سنگ می آید           </p>	<p>             که بنام خون چشم سنگ می آید              هر طرف دیوانه خوش طالع می آید              صبح پیری از دلم زنگار غفلت می آید              یک گل پر رنگ دارد عالم بارنگ می آید              مادرین گل در صامت می آید           </p>

در این غلظت بین از ناله در دامن  
 قفس پر گل شود از پیل رنگین  
 در آن خیزد چو روان بی پروا  
 لبه خوابیده را به یار میسازد  
 با ستغنا از آن غول با گرگ در آن  
 فلک را داغ دارد و خاطر به عاری  
 ندارد عالم تجرید چون آن غلظت  
 غمگین و دور از دوست است  
 حریف از میدان باطل فضا  
 که از پیوستن خشت خورشید

در این غلظت بین از ناله در دامن  
 قفس پر گل شود از پیل رنگین  
 در آن خیزد چو روان بی پروا  
 لبه خوابیده را به یار میسازد  
 با ستغنا از آن غول با گرگ در آن  
 فلک را داغ دارد و خاطر به عاری  
 ندارد عالم تجرید چون آن غلظت  
 غمگین و دور از دوست است  
 حریف از میدان باطل فضا  
 که از پیوستن خشت خورشید



<p>دوایان صاحب</p> <p>۴۱۶</p> <p>در این کتاب خطی است سوار به بین          که پیاده شد و بهشت سوار به بین          خراب پیشروی از پیش راه به بین          خراب پیشروی از پیش راه به بین          که کار نیست حاجی صاحب          پیروز به راه پیش راه به بین          که یاقه دل چو پیش راه به بین          است عشقش چون آتش راه به بین          در این کتاب خطی است سوار به بین          که پیاده شد و بهشت سوار به بین          خراب پیشروی از پیش راه به بین          خراب پیشروی از پیش راه به بین          که کار نیست حاجی صاحب          پیروز به راه پیش راه به بین          که یاقه دل چو پیش راه به بین          است عشقش چون آتش راه به بین</p>	
<p>چو گل باروی خندان صرت گریه با خبر است          حیات ماسیک و جان گریه با خبر است</p>	<p>کر دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زین          یکی باشد نظر واکردن مابا کبر است</p>
<p>اگر سیر مقام است در خاطر بر آصا کتب          در انشای دسیدن همچونی باید کبر است</p>	
<p>چون زنده دامن دشت بگره سودا می          گرم رفتاری چوین دشت خون بر گدا</p>	<p>خاک سکن بر برون آرد ز نقش پای          موی آتش دیده گردد خار زیر پای</p>
<p>عشق عالم سوز هر داعی که پیروز دلم          گفتگوی سخت رویان بر دل من بزم</p>	<p>عینک دیگر بود بر دل بنیای من          هیچ جالنگر نمیکرد بخود در کام من</p>
<p>بندای هستی را صامت لوان آسان است          سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من</p>	
<p>خال را در زیر زلف آن پری بگریه بین          گریه دیدی بر لب کوزه هجوم شنگان</p>	<p>گریه دیدی دانه را از دام گیر آری بین          در غبار خط نهان آن لعل جان پرور بین</p>
<p>از گریه بان تجرد چون مسیحا سر بر آرد          میگردد ز نور را در چشم حسن بچراپ</p>	<p>بیضه خورشید را در زیر بال پر پر بین          باده گلنک را در شیشه ساغر پر بین</p>
<p>چشم زندانست بر جان هر قدر صفا بود          چشم و اگر در محیط عشق و از موج جفا</p>	<p>اضطراب سینه را در سینه کوزه پر بین          صد سیان کی مکر صد آفرین بی زرد بین</p>







[illegible]



این زمان صفت دل خوش کرده ام پیوسته بکاشانه من  
 ای بساخت کیمیا دل از یاد بوی خوش  
 از وطن بسیار خفا کیمیا دل از یاد بوی خوش  
 این زمان صفت دل خوش کرده ام پیوسته بکاشانه من  
 ای بساخت کیمیا دل از یاد بوی خوش  
 از وطن بسیار خفا کیمیا دل از یاد بوی خوش

از آن زمین غمزد بهقان سپید از قیمت گوهر خیر نیست بهر دست چون کشته دو تاش شود و این تر سیرت نکند جلوه در آئینه فولاد در پرده دل گر همه یک قطره هست با مردم دیوانه تسلیم را نبود کار ای چرخ ازین پیشین و جلوه خورشید کشته توان بود بهمت ز سینه ز راز راز آنکس که بد اهل شهر است این آن غزل والهی است که فرمود	نقصیر کس بجای خود را شجره کن انجینه خود عرض به خطبه کن پیوند دل زار بوی کس کن ز نمار در آینه زانو نشسته کن چون آبله حرف قدیم نیشسته کن انداخ و گل خورشید جوان اسیری کن این داغ جگر سوزید داغ دگر کن هر کار که نایست بنام دگر کن نقد دل و جان حرف رفته بگر کن روداغ بجای نه و خون در جگر کن
سحری که ز اشک که گویان کان تاز نعمت شدم قانع بدرد داغ میشود هر روز بنده غفلت پیش سینه چون صبح بخواب قبول داغ تاز روزه میخورم بر هر که خوش حلقه پیر و ن در کام از نظر بازیگر	پیغمبار در آتش میزد بر جان من گرم خورشید شعله تابانست دانه خورشید و خاکست در زمان من در زمین پاک ریزد دانه بهقان من نیشتر را گل بدامان میکند بر جان من تا کی محروم باشد دیده گریان من

فانی از درد و غم  
 هر که مال و جان و خرد  
 صفا شادان و صفا  
 صفا شادان و صفا

هر چند ز با هیچ کستان کار نیاید  
 کوتاهی ره در قدم فرو نهد  
 زان پیش که صحبت اثر خود بنماید  
 صائب حرفان دغا باز جدرکن  
 صبا برون نرود از غبار خاطر من  
 در آسمان نشیند بجاک تیره شهاب  
 ز تازه روی من باغ اگر چه پیراست  
 غبار خاطر صافم اگر نمیدانست  
 سیاه گرد دیتی ز روی گوهر شست  
 به تنگ دستی و بی حاصل خوشم صائب  
 چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر من  
 خال یا تخم امید عاشق شید این  
 زلفش از معوره دلهما بر آورده  
 فتنه روز قیامت در کالبدش  
 خط که حسن دیگران را میشود فرغان  
 نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن  
 اگر سر خورشید را بند بزیربای خوش  
 دلف یا شیرازه جمعیت دلهما  
 یا بهار بهاران غنیر ساراست  
 رایت حسن بلند اقبال یا بالا  
 استملت نامه این حسن بی پروا  
 میشود هر روز از فروز نشسته سودا  
 آب در چشمش تیگر دوجی بی پروا  
 از خواب ناز ز لب او دواست  
 در آفتاب رود خوان خوش است  
 از خواب ناز ز لب او دواست  
 در آفتاب رود خوان خوش است

این زمین و آسمان دو دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت

بی نقش شود که خواب پریشانی تر است سیلاب شکوه است سخن چون گره شود هر غنچه که هست بلاك شگفتن است کار من سیاه گلیم است در جهان زلف تو بر دین دل و عقل و هوش آلوده میکند بهوس عشق پاک را در پیش بلبان جهان حرف حق مگو	آینه دار نقش پذیرفتن بختین شد حرف من در از زنا گفتن بختین ما خوش برآمدیم به نش گفتن بختین مانند داغ لاله بخون خفتن بختین شب پاک خانه را نتوان رفتن بختین حذر گناه غیر پذیرفتن بختین منصور شد بلاك زحق گفتن بختین
---	--

کار نیست صائب کاین جان بقرار  
 با دست رعشه دار سخن گفتن بختین

امی دل از نیست و بلند روزگار اندیشه از نفسی فریادم برهم می خورد روی در نقصان گذارد ماه چون گدازم بوی خون می آید از جان دلمای دیم گوشه گیری در دسربار دارد از نیکین نیست بی زهر شبنمی حضور اینجا چون فلک که غار و انجمن ندارد اینجا ای که میخندی چو گل در بوستان بی	در بر و مندی قوی برگ و بار اندیشه از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه خون توی کبریا جامی از خمار اندیشه رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه از رگ خواب فراغت همچو بار اندیشه زین محیط بی سروین زینهار اندیشه از کلاب گریه بی اختیار اندیشه کن
---	--

این زمین و آسمان دو دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت

این زمین و آسمان دو دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت  
 و پیغمبر پلوی و دود و دگر دی نیستند  
 از دکان صاحب گیسویش از بخت



بر لب خفا که کی بی رویی زرد او پروانه تنه  
 بر دل گریه کی بی رویی زرد او پروانه تنه  
 بر لب خفا که کی بی رویی زرد او پروانه تنه  
 بر دل گریه کی بی رویی زرد او پروانه تنه

سباده آید بی رویی زرد او پروانه تنه  
 چو سباده آید بی رویی زرد او پروانه تنه  
 سباده آید بی رویی زرد او پروانه تنه

توی صائب دل خرم اگر داری حشمت باشد  
 گره فروشد در گردنم چو حیدر حسین من

بر رخ کس نیست زنگ و حدی در آن  
 با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوش  
 در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که  
 بند حیرت نیز خرم بر دست گلچینان شمع  
 با دستوانه پریشان ساختن وقت مرا  
 چند روزی غنچه میسازم بر خود را مگر  
 عالم آبست با ماصاف کن در آسمان  
 دست چون در در اسیر چاده تقوی زخم

میدانی ملک وحدت را به تنهائی گزشت  
 چو صائب گریه ای خلوتی در آنجمن

از خوشی مشقت نگار دانی حال زن  
 روزگاری رشته آبرو بود کس

در این یک دست میخوانند صائب زدن  
 ترنم چون پیکار کرد پای بر غنای زن  
 در این یک دست میخوانند صائب زدن  
 ترنم چون پیکار کرد پای بر غنای زن

در این یک دست میخوانند صائب زدن  
 ترنم چون پیکار کرد پای بر غنای زن

در این یک دست میخوانند صائب زدن  
 ترنم چون پیکار کرد پای بر غنای زن





از آفتاب روز قیامت خدایم  
 ز نهار بی رفیق موافق سفر کن  
 در روی آفتاب جبینان نظر کن  
 اگر آه سوری از جگر اینجا کشیده  
 سود سفر بود گنزدن بهر مان  
 خوابی نریزد از مژدهات اشک آتشین  
 در قست هر چه منطقی صائب جهان  
 بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر کن  
 از برای کام دنیا خوش را غمگین کن  
 نخل نوزیر تو بهر بوستان دیگر است  
 چشم خواب آلوده را در گوشه لسیان  
 میچکد خون از دوشم شیر محشر انتقام  
 هر چه پیشیت آورد قسمت بآن نشسته  
 زخم دندان است در کفین صفت  
 شیشه آوس را آخر کس را میکنند  
 آب صاف و شیر صائب سمن آینه است  
 سینه خود را خوار آلوده و گداز کن  
 ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختر  
 سینه را در عاشقی پیش از گریبان  
 شانه با چندین زبان تلفیق کن باختر  
 فاش خواهد شد ز آرم عشق نهان باختر  
 اشعاع میزد سیه های سودا منی  
 میکند زنجیران در حلقه زلف ترا باختر  
 آینه خالص و صاف و صائب و صاف  
 سینه خود را خوار آلوده و گداز کن  
 ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختر  
 سینه را در عاشقی پیش از گریبان  
 شانه با چندین زبان تلفیق کن باختر  
 فاش خواهد شد ز آرم عشق نهان باختر  
 اشعاع میزد سیه های سودا منی  
 میکند زنجیران در حلقه زلف ترا باختر

کشتوده است در قیض و در سر دادن  
 که یاد کرد از چو چرخ کمر دادن  
 از دزدانیا سر نهادن سر نهادن  
 یومین خورشید نیل نیل  
 خورشید مستانیا

۶۲۷

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

<p>بگو چشمه خورشید نیلوفر نیل اگر سیل خیایان بهشت جاودان نگه را میکند خواب حسرت شرم بهشتیار به حسرت اگر فوت تو شد نظاره چون ندیدی گر بلبل سخنوت باز به دریا اگر در آتش سوزنده شاخ گل بهشت ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر</p>	
<p>بر آن رخسار خال آسمان گویا تماشا کن نظر بکشی آن بالا سوزون تماشا کن بکشی سجده آن بهیامی میگون تماشا کن ببینی بهیامه دشت مجنون تماشا کن در آن دنبال ابرو خال سوزون تماشا کن سیان بنرم آن جام گلگون تماشا کن ز داغ سینه من چو شش خون تماشا کن</p>	
<p>مپوشان چشم از آن خسار در ایام خط صفا رقمهای لطیف کلاک چون راحات کن *</p>	
<p>ندارد جوهر فشان غم تیغ زبان من دل صیاد میبارد و بدام از دانه آسم ز عشق بی زوالی در خود آن گرمی مان بچشم اندظارم گل فتاد از اشک بخت دو صد ابر بهاری در درگاهش بخت</p>	
<p>شک چشم سوزن نیز زخم نهان من خطه دارد نفس از ناله آتش زبان که مفر صدمه را بر سر سازد استخوان نمی آید مضر یک نجاتی کاروان من بصیر چون خرامه گوهرش غنائن</p>	
<p>ز روی طبع معنی آفرین صاحب طبع دارم که از طاق بلند عرش آویز و کمان من</p>	
<p>ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن درین محیط پر از خون چو نوح انگار کن</p>	

بگو چشمه خورشید نیلوفر نیل  
اگر سیل خیایان بهشت جاودان  
نگه را میکند خواب حسرت شرم بهشتیار  
به حسرت اگر فوت تو شد نظاره چون  
ندیدی گر بلبل سخنوت باز به دریا  
اگر در آتش سوزنده شاخ گل بهشت  
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر

بر آن رخسار خال آسمان گویا تماشا کن  
نظر بکشی آن بالا سوزون تماشا کن  
بکشی سجده آن بهیامی میگون تماشا کن  
ببینی بهیامه دشت مجنون تماشا کن  
در آن دنبال ابرو خال سوزون تماشا کن  
سیان بنرم آن جام گلگون تماشا کن  
ز داغ سینه من چو شش خون تماشا کن

مپوشان چشم از آن خسار در ایام خط صفا  
رقمهای لطیف کلاک چون راحات کن \*

ندارد جوهر فشان غم تیغ زبان من  
دل صیاد میبارد و بدام از دانه آسم  
ز عشق بی زوالی در خود آن گرمی مان  
بچشم اندظارم گل فتاد از اشک بخت  
دو صد ابر بهاری در درگاهش بخت

شک چشم سوزن نیز زخم نهان من  
خطه دارد نفس از ناله آتش زبان  
که مفر صدمه را بر سر سازد استخوان  
نمی آید مضر یک نجاتی کاروان من  
بصیر چون خرامه گوهرش غنائن

ز روی طبع معنی آفرین صاحب طبع دارم  
که از طاق بلند عرش آویز و کمان من

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن  
درین محیط پر از خون چو نوح انگار کن

بگو چشمه خورشید نیلوفر نیل  
اگر سیل خیایان بهشت جاودان  
نگه را میکند خواب حسرت شرم بهشتیار  
به حسرت اگر فوت تو شد نظاره چون  
ندیدی گر بلبل سخنوت باز به دریا  
اگر در آتش سوزنده شاخ گل بهشت  
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر

بگو چشمه خورشید نیلوفر نیل  
اگر سیل خیایان بهشت جاودان  
نگه را میکند خواب حسرت شرم بهشتیار  
به حسرت اگر فوت تو شد نظاره چون  
ندیدی گر بلبل سخنوت باز به دریا  
اگر در آتش سوزنده شاخ گل بهشت  
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر

عجب بر این است که در این کتاب بسیار از خود و کار و با این بسیار از خود و کار و با این بسیار از خود و کار و با این		عجب بر این است که در این کتاب بسیار از خود و کار و با این بسیار از خود و کار و با این بسیار از خود و کار و با این	
آینه شکسته زین را فرو گرفت شمشیر آید از چو موج از میان ای آنکه میدوی بسزای خون نیم بر روی فردا بطل کثرت قلم بکش چون شیشه کرده است ترا جرح بخور		آزوی آتشین نفسی بی نقاب کن روی محیط صاف ز نقش جاب کن اول دهان خم پر از مشکاب کن مشق تجرد از لفظ انتخاب کن این شیشه خانه را بدم گرم آب کن	
صاحب بگیر و طلقی سبک زن عقل سبک عنان را یاد در رکاب کن		صاحب بگیر و طلقی سبک زن عقل سبک عنان را یاد در رکاب کن	
بیک خم نمایان سر فرازم از شیدان اگر خواهی خورشید از گریانت بر آید نگاه خورشیدان بسوزد شیرینی با شکر بزلت خود مشغور و عالم را فرزند بهرم سیر با اغیار چون در بوستان گری گلت یاد رکاب جلوه باو خزان دارد		چو صبح وصل خندانم ازین طبع نمایان سحر خیزی فن خود چو صبح پاکدایان لب پر خنده خود را از چشم غیر نهان صدرا ز ناله زنجیر سوز بیکان کن چو پنی سنبه را یاد این خاطر پریشان کن بروای لعل بیدر آه و ناله سامان کن	
خیال زنده رود از سینه گروغم بر دصاحب چونم زور آور و بر خطرات یاد صفایان کن		خیال زنده رود از سینه گروغم بر دصاحب چونم زور آور و بر خطرات یاد صفایان کن	
بایلم امارت بر لاله و گل ناز من رشته دوق گز قناری بهایم بسته		دست کلچین می رود از کار آزاد من نگذر روز گوشه بام قفس میروان	
بایلم امارت بر لاله و گل ناز من رشته دوق گز قناری بهایم بسته		دست کلچین می رود از کار آزاد من نگذر روز گوشه بام قفس میروان	

<p>در گذر از ثابت و ستیاره صائب بجز برق رومی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن</p>	
<p>بخاشوی بدل شد نغمه های لعلین ز بس چمن چین بی نیازی که در کار بشاخ از خوانی بنض من اگر آشنا گرد بناشتم چون زهره لعلی آئینه در آتش چنان عشق رسوایم که خال چهره لاله</p>	<p>بچشمه سر به دار آمد لعلی عند لیب صبار اول گرفت از خنجر حضرت لیب شود شاخ گل تبخاله انگشت طبع لیب که می آید برون از سنگ در آید برون بخون رشک میخاورد از رخ سینه لیب</p>
<p>ز چندین صرع رنگین کی صائب خشم آمد به شاخ گل سر در نیار و عند لیب من</p>	
<p>زبان نه از حرف لعلش که توان تر کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی ز بیکاری نظرم پیش از عشاق سودا دینیت پیشمارم صحبت گل نیستیم</p>	<p>پیشانی گوی انوار غازی زبان خدا فرصت دهد خواهم بخیال خجالت دکان در لیبش چش خیره اراک کان که عمرم بگذرد ایام گل در آستان</p>
<p>به بند در برخ کاینات و دهرت کن بجانه که بسالی رسد قناعت کن خراب گشته دلی را بر و عمارت کن</p>	
<p>پوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن نه عزیز تر از کعبه ای لباس است چه گل در آب به تعمیر کعبه بیگر دی</p>	

در گذر از ثابت و ستیاره صائب بجز برق  
رومی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن  
بخاشوی بدل شد نغمه های لعلین  
ز بس چمن چین بی نیازی که در کار  
بشاخ از خوانی بنض من اگر آشنا گرد  
بناشتم چون زهره لعلی آئینه در آتش  
چنان عشق رسوایم که خال چهره لاله  
بچشمه سر به دار آمد لعلی عند لیب  
صبار اول گرفت از خنجر حضرت لیب  
شود شاخ گل تبخاله انگشت طبع لیب  
که می آید برون از سنگ در آید برون  
بخون رشک میخاورد از رخ سینه لیب

زبان نه از حرف لعلش که توان تر  
کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی  
ز بیکاری نظرم پیش از عشاق سودا  
دینیت پیشمارم صحبت گل نیستیم  
پیشانی گوی انوار غازی زبان  
خدا فرصت دهد خواهم بخیال خجالت  
دکان در لیبش چش خیره اراک کان  
که عمرم بگذرد ایام گل در آستان  
به بند در برخ کاینات و دهرت کن  
بجانه که بسالی رسد قناعت کن  
خراب گشته دلی را بر و عمارت کن  
پوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن  
نه عزیز تر از کعبه ای لباس است  
چه گل در آب به تعمیر کعبه بیگر دی

به بند در برخ کاینات و دهرت کن  
بجانه که بسالی رسد قناعت کن  
خراب گشته دلی را بر و عمارت کن  
پوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن  
نه عزیز تر از کعبه ای لباس است  
چه گل در آب به تعمیر کعبه بیگر دی

پیشانی گوی انوار غازی زبان  
خدا فرصت دهد خواهم بخیال خجالت  
دکان در لیبش چش خیره اراک کان  
که عمرم بگذرد ایام گل در آستان  
به بند در برخ کاینات و دهرت کن  
بجانه که بسالی رسد قناعت کن  
خراب گشته دلی را بر و عمارت کن  
پوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن  
نه عزیز تر از کعبه ای لباس است  
چه گل در آب به تعمیر کعبه بیگر دی

این یک قطره خون صندل است که در آن  
از کافور و زعفران و گلاب و مشک و  
عود و لادن و سایر ادویه ها و  
سایر بوی خوشها را با هم آمیخته اند  
و این بوی خوش را بر روی پوست  
پهن کرده اند و چون بوی خوش  
در بدن پخش شود و به تمام اعضا  
رسد و از طریق ریه ها و مجاری  
خون در سراسر بدن پخش شود و  
بوی خوش را در بدن پخش کند و  
بوی خوش را در بدن پخش کند و

[illegible]







[illegible]

بسیار از کتب دستنویسهای مختلف  
 در این کتاب جمع شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

از آنکه در این کتاب  
 به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

<p>بسته خالصیت صائب چرخ از صحرای عشق                  زهره شیران نداری رو کند ز زمین بشین</p>	
<p>دل را آتش نفس گرم آب کن                  چون شعله خوشن اسی بدکها خوش بچکان                  از عمر هر نفس که با فوسس بگذرد                  و بیانه را چنفرش به از نور آفتاب                  در شیشه کرده است ترا آسمان چو در                  بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران                  پنهانیت مباد بعضیان کند ویر                  شمع از برای سوختن و راه رفتن است                  عاجز بود ز حفظ عنان دست عیشه دار                  این رنگهامی عاریتی نیست پائدار                  پیش فلک شکایت شبهای خود بدار</p>	<p>ای خاقل از خزان گل غم و در خراب کن                  نقل و شراب غیش را شکر و کباب کن                  صبح امید خویش به از احساب کن                  تغییر دل با غم چون آفتاب کن                  این شیشه خانه را بدم گرم آب کن                  لنگه درین محیط بقدر حباب کن                  از خود فروزن ز مردم دیگر حباب کن                  دل را نداده اند که بالین خواب کن                  تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن                  موی سفید را ز دل خود خضاب کن                  صبح از بیاض گردن او انتخاب کن</p>
<p>بی ابر شکست تماشای آفتاب                  صائب نظاره رخ او در نقاب کن</p>	
<p>یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن                  چون می درین دهنقه که مجوس این</p>	<p>یا عاقلانه ترک در میفروش کن                  سر جوشن زندگانی خود صفت کن</p>

و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است  
 و در این کتاب به بیان حال و سوز  
 دلها پرداخته شده است

[illegible]













چون بخت هر که انداخت گردن تابگردن  
 ازین شد چوینا سرشت تابگردن  
 در آشپز خوش نشین بسیار تابگردن  
 نتوان زد و زدن دل دیدن جهان جان  
 زمین رفت سر برآورد یکبار تابگردن  
 چون خم جهان درانش خمبازه زرباش  
 در حق اگر نشیند خوار تابگردن  
 یک طوق بیرون داند بر کار آسان  
 تار و دصال باشی بیدار تابگردن

<p>در کف آئینه چون سیاه یلزد خویش          فارغم چون طوطی از حسن گلوسویش          در غمی چاره گردیتی چون کبک          نیست بکمان این کش از گرانم زود          پیش آن پاکیزه طینت خانام نازد          ناسدم چون نافه دراز ناف آهوی          چون بزنگب زردن بر بخورد رنگین          بپنجه از ج و تاب بستم روزنند</p>	<p>آنجنان از زردم برآوردی خویش          مناسه شکر میخورد از گفتگوی خویش          منکر در دیا کردم شست و شوی خویش          تانوبیدم بدریا آبروی خویش          گرچه عمرم صرف شد در رفت و رفت خویش          میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویش          زعفران میال از بخت بروی خویش          میتوان بر رسید حال موبوی خویش</p>
--	--

<p>بک صفت خویش را در عشق او گم کردام          میکنم از بهشتیان جستجوی خویش</p>	
<p>هیچ دردی نمیآید هم سزای خویش          من که این روزها ام تابی نیازان جهان          از این چاکران هر کس که بر خیزد چو          راستی در پاد استادگی دارد مرا          صد جفای بنیم و بر خود گوارا میکنم          هر که با جمیعت اهلار پیشانی کند          بیکند گردش فلک مدعای من تمام</p>	<p>مینم چوین بید بخون سبب پای          صرف این سازند اوقات صفای خویش          در صفت آزادگان بند خویش          میروم در چاه دایم از عصای خویش          بر نمی آیم چه سازم با دقایق خویش          میزند فال پریشانی برای خویش          بنشانند چرخ هر کس را بجای خویش</p>

چون بخت هر که انداخت گردن تابگردن  
 ازین شد چوینا سرشت تابگردن  
 در آشپز خوش نشین بسیار تابگردن  
 نتوان زد و زدن دل دیدن جهان جان  
 زمین رفت سر برآورد یکبار تابگردن  
 چون خم جهان درانش خمبازه زرباش  
 در حق اگر نشیند خوار تابگردن  
 یک طوق بیرون داند بر کار آسان  
 تار و دصال باشی بیدار تابگردن

[illegible]

در دین کار کمالی است  
 از خاک جو خوشاینگی  
 بر سر دلم کلاه کشید  
 خون خنده در شرم  
 رنگ خایه میگرداند  
 هرگز کشتن از خاک  
 در آتشید اگر بپزند  
 در آرزوی شش جوان  
 آدم در آرزوی شش جوان  
 باریب خواب ترک رود  
 خورشید عمر من بلب  
 تان که حرف نه بلب  
 شرمست پیاسیان

هر جا که به صلیب صغیری شکسته است چون رنگ بسته اند حریفان جوان خونین دل جو نافه درین شست و بشکست تا تیغ کشتن بدو روز دست چرخ بیخون ل ز چرخ فراغت طبع دارد پروانه تابش رسید آرمید ای آنکه دم زهر روی عشق سبزی چون شمع اگر ترا هیچ کس نیست این آن غزل که حضرت عطار گفته است	اینست درست درین روزگار کو در قلم فلک گیسو آید ار کو کا فاق را کند نقش مشکبار کو بجز هم گذشت درین روزگار کو بر خوان مفضل نعمت بی انتظار کو دریای بی قیاری مالق نظر ار کو در برده نظر اثر زخم خار کو رنگ شکسته و شره اشکبار کو از آتش سماع دل بقیه ار کو
--	--

در پیای سود خواب کند بانبان تو  
 خنده خویش را بدل ازین بگفته است  
 بسیار از کست اوای پیاسیان تو  
 حاجت بخاک کردن دلم و زینت  
 صاحب بدون تیر و دانه گشتان تو

کشتن روی که شد آینه دل آب از نامسمانی که تسبیح مرزبان کرد گوهری را که محیط عشق من کشید ماه شکری که زویرای من روشت گل چه باشد پیش روی لاله گشت حرف گفتن به دیان عشق و دل افتاد از حیا عشق صانع چو خورشید	مرکز پر کار حیرت میشود سیاه چون دل قذیل میل زد دل جواب خاتم جم میشود هر حلقه گردان چاکها در سینه دارد چون کتان خون خود را میخورد و خورشید عالم تاب صاحب منزل از و منزل از و انبیا از رفت در از خط و چشمی ندانم آب از
---	--

بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر  
 بجز که می خنجر

در دین کار کمالی است  
 از خاک جو خوشاینگی  
 بر سر دلم کلاه کشید  
 خون خنده در شرم  
 رنگ خایه میگرداند  
 هرگز کشتن از خاک  
 در آتشید اگر بپزند  
 در آرزوی شش جوان  
 آدم در آرزوی شش جوان  
 باریب خواب ترک رود  
 خورشید عمر من بلب  
 تان که حرف نه بلب  
 شرمست پیاسیان

بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او چشم بد دور ز مژگان سبکتر بود هر که برق نگاه تو کند خاکستر لب تیغی که لب او زخم تر نشود عشق پر شور تو دریای گرامی گریست سرخورشید از آن زخم نه چو گمان است چرخ اگر عود مر سوخت بخود نقصان کرد	چون آکنده دامن گل بستر او که بخون دو جهان سبزه نشوید آتش طور توان یافت ز خاکستر او ریشه سبزه ز نگار شود جوهر او که سیه بختی عشاق بود عنبر او که رساند رخ زردی بعبار او سرد شد گرمی میگاهش نه مجر او
---	---

نیست مقصود دل شفقت دماغی صفا  
فخه نیست برشان نشود دفتر او

ای ز خود خاف از این با جهان نیست به چو اوراق خزان پاک است تا آن کان ملاحظت نکلی تازه کنی دست اگر از خودی خود نتوانی پیشتر ترا که بشویند بخون خسارت تخم چون سوخت برومند نگرود هرگز تا بشیرین جهان چون شکر و شیرینی آفتد رباش درین بوته که دل آب شود	از ثبات قدم ریگ روان نیست از وفاداری اوراق خزان نیست اول از ماله بی نمکان نیست مشت آبی بکف آرازد گردان نیست داغ بر دل نه ازین که رخسار نیست بر دامن عقل ازین سوخته جان نیست کو کج از شیرینی جان نیست آب چون شد دلت از هر دو جهان نیست
---	--

بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست  
بهار عشق از شکسته دلهاست

دوای صاب  
۶۴۵

உயரகல்பம்

در کمال پرده عینیت است هر چه در کمال پرده عینیت است  
 از حدیثی بیخبر از دیده غافل مشهود  
 مرد از در قیامت نیست غافل مشهود  
 بر روی آبی بدینا و دین است هر چه در کمال پرده عینیت است  
 ششم از نعمت و کمال مشهود  
 سپهر پروردگار غیر از نعمت و کمال مشهود  
 چون صدق نسبت با در فیضان آفرینش  
 در میان کرم صاحب است از دریا جو  
 نیست خالی یک سر و پای او از دریا جو  
 بیش یکبار نظر بازند سر سودا سازد  
 ۶۴۶  
 در کمال پرده عینیت است هر چه در کمال پرده عینیت است  
 از حدیثی بیخبر از دیده غافل مشهود  
 مرد از در قیامت نیست غافل مشهود  
 بر روی آبی بدینا و دین است هر چه در کمال پرده عینیت است  
 ششم از نعمت و کمال مشهود  
 سپهر پروردگار غیر از نعمت و کمال مشهود  
 چون صدق نسبت با در فیضان آفرینش  
 در میان کرم صاحب است از دریا جو  
 نیست خالی یک سر و پای او از دریا جو  
 بیش یکبار نظر بازند سر سودا سازد  
 ۶۴۶

نه بر آب زندگانی میشود در جام او  
 قاصدان را لب پیغام زبانی میشود  
 چون خواهر بختشان بچرخ ختم نازگاد  
 میکند از طوق قمری حلقه نام سورا  
 میکنند زنجیر جبر باره چون دیوانگان  
 عالمی چون سایه زیر پای او افتاده  
 بگرز قماران را راندیشیده پروانه  
 اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است

در سرور کس چون صفاست بود اقبال او  
 بر کسی او خوشی نگاهای بست گردد رام او  
 نیستی خضر از کجایان این محفل  
 چون بلیلی راه بروی والده محفل  
 از سر انجام سفر در نفس غافل  
 بنیطلب زینهار چون پروانه در محفل  
 همچو ماه نو نور عاریت کامل  
 میشود باز سچ او صبا خاکست  
 فریبی از خوان مردم رنج بار آرد

سیوان صفاست بلای حسی شکست ابله  
 زینهار از حلقه این جیگر بیل  
 زینهار از صفت آینه از درون  
 زینهار از صفت آینه از درون  
 زینهار از صفت آینه از درون  
 زینهار از صفت آینه از درون

[illegible]





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

<p>صائب از اندیش رتزیب دیوان فایز است هر که باشد سینه اش روشن دلا دیوان</p>	
<p>صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو دندان بگیرد از لب حاضر جواب تو دست منست و دامن بند نقاب تو خمیازه موج از لب همچون شارب تو خوشتر شود ز چشمه که کوثر جواب تو خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو</p>	<p>چون سر زنز مشرق زین آفتاب تو آز پرده حرف گوئی که تبخاله ای ادب تو فروا که صبح خنده زند چاک پسین تو از من میپوشن صحبت شب را که نمیزند برود دمی بوی تو تا بسته ایم دل امروز باز خون که پامال کرده</p>

مردمان ایران را در این زمان که در میان ایشان  
فرقه‌های بسیار است و هر یک از آنها به نام  
و سبب خود می‌نامند و بعضی از ایشان  
که در میان ایشان هستند و بعضی از ایشان  
که در میان ایشان هستند و بعضی از ایشان  
که در میان ایشان هستند و بعضی از ایشان

صائب بهوش باش مباد ادا دل شبی خود را بخیر سمنی بزند برق آه تو	
دانشین افتاده است از بس که خط و خال حیرت آن روی آتشناک مهر لب شده است صورت دیوار می آید بجال فی نفس قامت او گر باین عنوان کند نشود دور باش از او از بس غیور افتاده است	ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او وقت بیرون آمدن از خانه درد دنبال او زود خواهد گشت طوق قمریان خال او سایه می آید تیر من از زانو نال او
میکند چنین دل آشفته را گرداوری صائب از هر حلقه تر زلف پریشان حال او	
چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلخانه از تو کز زیر سیر بالین شبم آفتاب آمد بجای دستگیری کن خمار آلوده خود را	که ادکل میخورد صد کاغذ و دم بار نشد روشن شود کیبار چشم اشکبار چرا ای ابر رحمت بردی ماند خیار او
همیشه زخمی تیغ تغافل آفت ز صائب اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو	
روایت الهام	
زخمی بشنم می بهیچ برگ لاله بده نمید هی قدح بشمار اگر ساقی	و اگر بهر که دلت میکشد پیاله بده شمار قطره باران کن و پیاله بده

در کشتا کش داردم ز در آرنای تازه  
 ساغری میگيرم از گلگون قیاسی تازه  
 نقش خود را در دیده ام و نقش شما تازه  
 سایه خواهد کرد بر فرقه های تازه  
 در سز زلف تو می بینم بواسطه تازه  
 بهمچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازه  
 می کشد در از دستم در آرنای تازه  
 افسر سرگرم از طرف سراقده است  
 گو صبا از خاک کوشش کل بنیادی بسیار  
 اگر زشت است استخوان من بگیر می خور  
 و زخم دینی که دارد در پی ایمان گیت  
 نیستی خار سر دیوار یا در کل سایش  
 صاحب از طرز نوی کا ندر میان انداختی  
 دو دمان شعر را هر دم بقسامی تازه  
 چون ریگ روان فافه ماست روانه  
 باشد میان رفتن من بسیر کرانه  
 چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه  
 در بحر کمان رومی گردان زلثانه  
 ربطی که سر زلف ترا هست بستانه  
 برگزینی گوی سعادت زمیانه  
 دین شهیدیت که هر کس پس از تو دیده  
 شد زلف سیاهش بسجین سنجیده  
 دیده اشک فشان از نگه در دیده  
 در مجموع مانیت کسی را غم خانه  
 چون تیر که در وصل کمانست کشتا  
 بر چید بر آورده آن جان جسمانم  
 با قافست خم حلقه بگوشش در دل با  
 می بود اگر مادل حد چاک چه میشد  
 صاحب نقشش تا بگریبان سر خود را  
 بستم گی رود از جای دل غمید  
 زخم ناسور من از حسرت هم گشت کباب  
 گوهر از مرا بر کف اظهار گذاشت

هفتاد و هشت  
 که می دانم که در این کتاب  
 شماره نهمین کتاب است  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب

که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب

که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب

که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب





چون بخت قیامت برسد ای کس که در این دنیا بخت خود را بخت دیگران کند  
 و چون بخت قیامت برسد ای کس که در این دنیا بخت خود را بخت دیگران کند  
 و چون بخت قیامت برسد ای کس که در این دنیا بخت خود را بخت دیگران کند

نامه روی تو بر تو در جهان انداخته  
 پنجه زور آوران فکر را اندیشه است  
 گوهر شموار را در عهد شکر خند تو  
 خطر یحانت که بی درناختن قوت کرو  
 چون کف خوبی بجا که راه خون لعل را  
 صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو  
 رشته های حلقه گوش تو در در صد  
 کودک این بوم ویرا حاجت تعلیم نیست  
 از دل صحرای اسکان چشم تا پوشیده

من کیم صفاست که حلقه سخن در این مقام  
 خامه معجز بیان را از زبان انداخته

طعمه مور شوی که به سلیمان شده  
 ای که چون موج بازوی شتا سینا کار  
 عالم خاک بجز صورت دیواری نیست  
 آسیای فلک از بهر تو سرگردان است  
 چرخ نه جامه فانوس میا کرده است  
 دامن دولت خورشید چو دریا کف آب

از خورشید چون می آید از این عالم  
 از خورشید چون می آید از این عالم  
 از خورشید چون می آید از این عالم

پیش هر دیرانه گنجی شگفتگان انداخته  
 بر زمین معجز چون برگ خزان انداخته  
 از دهن بیرون سدف چون جوان انداخته  
 منشیانی را ز خون فی در بیان انداخته  
 در درون لعل و یا قوت تو کان انداخته  
 در غلط از فتنه آخر زمان انداخته  
 در گداز هیچ و تاب رسیان انداخته  
 تا الف گفتنت نادران انداخته  
 خویشتن را در وصفای لاسکان انداخته

در تمام عمر اگر یک روز غایت بود  
 از حساب زندگانی از در خشت آسوده  
 چون سست گلزار از غنای عشاق غارت  
 از نیشانی زشتی غفلت کردی از این غارت  
 از نیشانی زشتی غفلت کردی از این غارت  
 از نیشانی زشتی غفلت کردی از این غارت

دوای حاتم

در باده ز کرب و بلا  
 از دل من چه بی مانده  
 از لطف تو چون زلف تو  
 در بخت شیشه و در دست  
 چشم بدو در کب و دست  
 کجای نه از بهر من  
 بخزایان نه از بهر من  
 آنقدر با کشتن که  
 چون بختی نام ای بنده  
 چون نفس سوختگان  
 میتوان یافت از آن  
 سخی بیخیزان رنگ  
 تا تو صاحب  
 در خاک دفون کشید  
 شگلان بنار با شش  
 بیاد پای وعده خلافت  
 ۶۵۶

عشق را در پرده تامل چه خوشتر از صاحب بگل اندود	بی پرده رود در آستین امروز بند پیرین ما آنچه کرده ایم فدای تو یک نقطه نیست در خم پر کار باز لطف و دستبازی از آن سبازی ای صدف بگر ای در ستیخه ای بقفا حشر میشود
خود را چنانچه هست تماشا چشم که ام کور که بین ای سنگدل بگو که چه با ما کز حسن و لطفیر سوید انگر دستی دراز در دل شها گو یا که پیش ابروین ای غافل که نیست بدین	تشنگی است زان دهان در یوزه ز عالم بالا نکرده
از رشته میچکنش شاید عهد یکدسته است با بروی صد عهده پیش دارم دوست یا ناخن شکسته چه سازیم در زلف و کاکل تو همان از کاکلت فتاده بام فت آره	کی خیمت خفته واکند از کار از ناخن بلال طرب و نمیشود در دل هزار مطلب و یارای با سخت گیری فلک سفله ناخن بلند در سر انکشت ز ابروی چنین تو بدم تیغ کتیسه

در باده ز کرب و بلا  
 از دل من چه بی مانده  
 از لطف تو چون زلف تو  
 در بخت شیشه و در دست  
 چشم بدو در کب و دست  
 کجای نه از بهر من  
 بخزایان نه از بهر من  
 آنقدر با کشتن که  
 چون بختی نام ای بنده  
 چون نفس سوختگان  
 میتوان یافت از آن  
 سخی بیخیزان رنگ  
 تا تو صاحب  
 در خاک دفون کشید  
 شگلان بنار با شش  
 بیاد پای وعده خلافت  
 ۶۵۶

[illegible]



این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت

این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت

<p>شیدم گرمی می باتو گستاخانه کرده          گل رخسارت از دل سنوزی پیش گشته          خار خون طلمو مان که بقدرانه میخورد          رگ دست ترا گز رشته جانست ناگفته          بامیدی که بانبض تو دوستی آشناس</p>	<p>چشم نازکت بیماری چیست اثر کرد          ملاقات لبست تبخاله را انگ شکر کرد          سزنی مهریت را آشنای درد سر کرد          طبعیت مروت بوسه گاه نیشتر کرده          مسیح از خانه خورشید هینگ سفر کرده</p>
<p>مرا صائب پای عیادت هست خوش شد          که ما را این جنب از هسته خود بهخیر کرده</p>	
<p>ساقی قدحی از می اسرار مراده          هر لحظه بجامی نتوان کرد و هر تلخ          مستی ست کلید در گنجینه اسرار          بیماری من راه به بهبود ندارد          از درد قبول دیگران باک ندارم          نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان          یاسهل نما کار جگر خوار چون را          این آنفرل آدم عشقت که درو</p>	<p>یک قطره از ان قلزم ز خار مراده          گراف صاف و گرد و بیکیب مراده          پیش از همه کس غرور شر مراده          هر چیز که خواهد دل بیمار مراده          یکدزه قبول نظیر یار مراده          دستی بخراشش دل افکار مراده          یادست و دلی در خور این کار مراده          این جام لبالب کن و سرشار مراده</p>
<p>ولم</p>	
<p>چون آب در لباس گل و خار بوده</p>	<p>ای یار ساده رو تو چه پر کار بوده</p>

این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت

این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت  
 این آنفرل که او صدی خوش گذشت

چون خار غنچه که جز شبنمی نیست  
 ز باران بهر چوین بباران  
 ز باران بهر چوین بباران  
 ز باران بهر چوین بباران

چون هست در تصرف دریا عنان موج  
 موج سر بسپار جنبان شنگیست  
 پیکان دلشن خنده سوفا را  
 تاشه برست مطلق احسان هم

چون گرد خجالت از رخ قاتل می برد  
 صائب ز پرفانی بسمل چه فائده

محبوب راز صحبت جانان چه فائده  
 حیرت بجای حسنه اگر در نظر بود  
 پیکان بود ز خنده سوفا را  
 آب حیات را نبود نشه شراب  
 هر برگ گل بر آتش سودا است

چون نیست هیچ کس که بدو سخن رسد  
 صائب جمع کردن دیوان چه فائده

از دل سپردن به سیلاب داده  
 در زیر تیغ بستر راحت نکلده  
 عقد خرد بد ختر ز برفش انده  
 بروید بر تیغ قضای دل نهاده

تعلیم بقیاری سیلاب داده  
 در چشم فتنه دوش که خوان داده  
 نقد حیات را بجای ناب داده  
 پهلوی چرب خویش به قصای داده

چون خار غنچه که جز شبنمی نیست  
 ز باران بهر چوین بباران  
 ز باران بهر چوین بباران  
 ز باران بهر چوین بباران

دیوان صائب  
 ۶۵۹

این زمان صاحب خوشی است  
 این زمان تو صبا دوش  
 این زمان تو صبا دوش  
 این زمان تو صبا دوش

<p>اینکه رسید به سیم بی بی خان از این آردن گاهه گل در سینه گرد سفر ز خویش نشانند هم مان نویسم نه تو زیان را نه بس ایتمم خود در جهان را گو یا طلس هم در دوا عصب از دای که خضر در دوا عصب از دست رفت تو ز غافل گشته صداست باز شو آغوش می کشیده</p>	<p>چون سخن ساز سخن فهم سخندان این زمان دل زده ترین جنس فراوان ز چه عشاق شنیدی که نواخوان بدعا نیکیه چنین صاحب مان شده تا تو چون آب درین باغ خراک شده</p>	<p>تو که برگز سخن اهل سخن نشیند پیش ازین بود نگاه تو بیکل محتاج بود آواز تو چون خنده گل پرده یوسف از قافله حسن تو غارت زده جای قدس و خجالت کشد از روی</p>
<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>	<p>ز فتن تو ز جسم ضعیف جان فتنه کلاه گوشه دودم بعش سائیده بنو بهار چنان غره که پندار دود و لست که یکبار آرزو دارم امید گوشه چشمی بستگی هست</p>	<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>
<p>همای از سر این مشت استخوان فتنه حدیث عشق تو هرگاه بر زبان فتنه که خار در قدم موسم خزان فتنه تو در کنار من دهم از میان فتنه که در کاب تو از دست من عیان فتنه</p>	<p>ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته سر میدهی بیاد باندک اشاره ای زلف یار اینقدر از ناکناره امروز از نگاه تو دل آب می شود</p>	<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>
<p>غافل مشو که در تره طاق شکسته تا بهیچ بستر خن لب را نه بسته مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته گو یا بروی کرم خود از خواب بسته</p>	<p>ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته سر میدهی بیاد باندک اشاره ای زلف یار اینقدر از ناکناره امروز از نگاه تو دل آب می شود</p>	<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>
<p>از این آردن گاهه گل در سینه گرد سفر ز خویش نشانند هم مان نویسم نه تو زیان را نه بس ایتمم خود در جهان را گو یا طلس هم در دوا عصب از دای که خضر در دوا عصب از دست رفت تو ز غافل گشته صداست باز شو آغوش می کشیده</p>	<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>	<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که به نظر میخواست همان سان شده</p>

این که رسید به سیم بی بی خان  
از این آردن گاهه گل در سینه  
گرد سفر ز خویش نشانند هم مان  
نویسم نه تو زیان را نه بس  
ایتمم خود در جهان را  
گو یا طلس هم در دوا عصب  
از دای که خضر در دوا عصب  
از دست رفت تو ز غافل گشته  
صداست باز شو آغوش می کشیده  
چون فدای تو دل و جان صاحب  
که به نظر میخواست همان سان شده  
ز فتن تو ز جسم ضعیف جان فتنه  
کلاه گوشه دودم بعش سائیده  
بنو بهار چنان غره که پندار  
دود و لست که یکبار آرزو دارم  
امید گوشه چشمی بستگی هست  
همای از سر این مشت استخوان فتنه  
حدیث عشق تو هرگاه بر زبان فتنه  
که خار در قدم موسم خزان فتنه  
تو در کنار من دهم از میان فتنه  
که در کاب تو از دست من عیان فتنه  
ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته  
سر میدهی بیاد باندک اشاره  
ای زلف یار اینقدر از ناکناره  
امروز از نگاه تو دل آب می شود  
غافل مشو که در تره طاق شکسته  
تا بهیچ بستر خن لب را نه بسته  
مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته  
گو یا بروی کرم خود از خواب بسته  
از این آردن گاهه گل در سینه  
گرد سفر ز خویش نشانند هم مان  
نویسم نه تو زیان را نه بس  
ایتمم خود در جهان را  
گو یا طلس هم در دوا عصب  
از دای که خضر در دوا عصب  
از دست رفت تو ز غافل گشته  
صداست باز شو آغوش می کشیده  
چون فدای تو دل و جان صاحب  
که به نظر میخواست همان سان شده  
ز فتن تو ز جسم ضعیف جان فتنه  
کلاه گوشه دودم بعش سائیده  
بنو بهار چنان غره که پندار  
دود و لست که یکبار آرزو دارم  
امید گوشه چشمی بستگی هست  
همای از سر این مشت استخوان فتنه  
حدیث عشق تو هرگاه بر زبان فتنه  
که خار در قدم موسم خزان فتنه  
تو در کنار من دهم از میان فتنه  
که در کاب تو از دست من عیان فتنه  
ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته  
سر میدهی بیاد باندک اشاره  
ای زلف یار اینقدر از ناکناره  
امروز از نگاه تو دل آب می شود  
غافل مشو که در تره طاق شکسته  
تا بهیچ بستر خن لب را نه بسته  
مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته  
گو یا بروی کرم خود از خواب بسته

دولان صاحب

سماندار شکست ما چه بیکل گشته اند  
 کشتی نه آسمان افتاده جیب دانه  
 اینک گویم که باور بکنند  
 کین صدف پاره شده است از کوه کمان  
 میکند چشم سیایش نه مرده سواره  
 نغمه منفوری در هر لب چیده

صفا ازاده را که در در قید جهان  
 چند روز بجز باشد عاشق دیوانه

اسی غنچه لب که سر که بیان کشیده  
 در پرده و پرده عالم در دیده  
 برق سبک و کوه و گلان رسا  
 در هیچ جای و همه جا شایسته  
 تکمیل بطش و معنی شوخیت در  
 در جلوه و پات بدامن کشیده  
 صد پیرهن غریب تر از دستن مجلس  
 در مصر کانی و بکنعان رسیده  
 چشم بد از تو دور که چرخ طفل اشک  
 بر کوه که هست به عالم دویده  
 در پله غرور تو دل گر چه بی بهاست  
 از آن مده ز دست که از آن خجسته

غیر از نگاه عجز که از دور میکند  
 اسی سنگدل از صفاست چه دیده

بهر شد رام آنسه و جوان به آهسته  
 ز لب سرگردش شرم ز لبش آهسته  
 از آن نازک نهال ایل بوی گل قفا  
 چه حاصل میرسد نخل جوان آهسته  
 بوی میتوان از چرب و نرمی برگوئی را  
 چه دلمه بر دآن نازک میان آهسته

[illegible]

ن افغانستان از عذار خود  
نه میگردو

<p>در جهان روزی خوشی هست و کالی بی شمار          از نفس روزی خوشی هست و کالی بی شمار          که درین چهار سوی هست و کالی بی شمار          جلاقی باده انداخته باریک سار          هیچ بسمیر و دامن ناره باریک سار          از خفا و زان تو سار          در نظر این شرح گزینی باریک سار          دل چه افتاده است باین خفا و زان تو سار          در خفا و زان تو سار          باری قول باده انداخته باریک سار          باین گری چه طوط از آسمان ببارد</p>	
<p>ولی نگذاشت صائب و عده های بوج اود          شکست این کشتی از موج سر آب بسته است</p>	
<p>روایت البیا</p>	
<p>که خفا ز بهاری که در خزان داره          اگر دامن شبها خطا مان داره          چو از سایه حذر بهیچ کوه کان داره          چو تو بیدار چرخ هم جهان داره          اگر ز موی و مردانگی نشان داره          درین محیط اگر غمت کران داره          ولی بوقت شکایت دو صد زبان داره          عجب فطامع از لغت جهان داره          عجب توقع رزق از زمینیان داره</p>	<p>تو برگریز دل بقیه از ان داره          به آوری ز گریبان شکار می داره          سپهر سایه جان بلند پایست          بوی غم تو ندارد جهان بی پروا          کین مشورت نفس ز صفت کاره          سفینه بکف از شکست خود جو داره          زبان شکر تو چون سبزه در سبزه گشت          ز کیمیای قناعت گشت چشم تو سیر          بر است رزق تو بر آسمان فرشته خدا</p>
<p>راست تان دل بایرون منه صائب          اگر مبادی تماشای لامکان داره</p>	
<p>که صد و پنج رخ را گویند رخشان تو          و دامن این دشت را لا اله الا تو          مائده عشق را نادره همان تو</p>	<p>خاک سیر روز را شمع شبستان تو          در قیامت خون جگر گشت داغ تو          هر چه بزیر فلک هست طفیل تو</p>
<p>این بیا بیا که دران و دران          جلاقی باده انداخته باریک سار          هیچ بسمیر و دامن ناره باریک سار          از خفا و زان تو سار          در نظر این شرح گزینی باریک سار          دل چه افتاده است باین خفا و زان تو سار          در خفا و زان تو سار          باری قول باده انداخته باریک سار          باین گری چه طوط از آسمان ببارد</p>	

در جهان

در جهان

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی  
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

آهین دلان باه ملایم نمی شوند  
عالم تمام یک گل سیخ را می شود

چون عاقبت گذشتن بهم گذشتیت  
صائب چه التفات بدینا کند کسی

کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا  
غزالی از دور باش دشت من را گردا  
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را  
سنان شمع تابان دید آتش را گلگون  
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من  
زخما عین گشتم شود سر سبز امیدم

بپایان میرسانیدم گلشن بان صفا  
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا

پایادب نه که زخم خار نیاید  
تا نفس خورشید اشمرده نسازد  
تا بجز شکنی هزار متن  
تا مکنی از خدا بجا که قناعت  
کرد و تعب ز خویش تا نفس  
بارد لهما من که بار نیاید  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینه ریش و دل نگار نیابی  
ره بس گنج همچو بار نیابی  
آینه روح بی غبار نیاید

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی  
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی  
آهین دلان باه ملایم نمی شوند  
عالم تمام یک گل سیخ را می شود  
چون عاقبت گذشتن بهم گذشتیت  
صائب چه التفات بدینا کند کسی  
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا  
غزالی از دور باش دشت من را گردا  
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را  
سنان شمع تابان دید آتش را گلگون  
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من  
زخما عین گشتم شود سر سبز امیدم  
بپایان میرسانیدم گلشن بان صفا  
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا  
پایادب نه که زخم خار نیاید  
تا نفس خورشید اشمرده نسازد  
تا بجز شکنی هزار متن  
تا مکنی از خدا بجا که قناعت  
کرد و تعب ز خویش تا نفس  
بارد لهما من که بار نیاید  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینه ریش و دل نگار نیابی  
ره بس گنج همچو بار نیابی  
آینه روح بی غبار نیاید

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی  
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی  
آهین دلان باه ملایم نمی شوند  
عالم تمام یک گل سیخ را می شود  
چون عاقبت گذشتن بهم گذشتیت  
صائب چه التفات بدینا کند کسی  
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا  
غزالی از دور باش دشت من را گردا  
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را  
سنان شمع تابان دید آتش را گلگون  
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من  
زخما عین گشتم شود سر سبز امیدم  
بپایان میرسانیدم گلشن بان صفا  
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا  
پایادب نه که زخم خار نیاید  
تا نفس خورشید اشمرده نسازد  
تا بجز شکنی هزار متن  
تا مکنی از خدا بجا که قناعت  
کرد و تعب ز خویش تا نفس  
بارد لهما من که بار نیاید  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینه ریش و دل نگار نیابی  
ره بس گنج همچو بار نیابی  
آینه روح بی غبار نیاید

زاشتاق



۱۴۱۰  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۰  
 ۱۳۹۹  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۰  
 ۱۲۹۹  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۴  
 ۱۲۴۳  
 ۱۲۴۲  
 ۱۲۴۱  
 ۱۲۴۰  
 ۱۲۳۹  
 ۱۲۳۸  
 ۱۲۳۷  
 ۱۲۳۶  
 ۱۲۳۵  
 ۱۲۳۴  
 ۱۲۳۳  
 ۱۲۳۲  
 ۱۲۳۱  
 ۱۲۳۰  
 ۱۲۲۹  
 ۱۲۲۸  
 ۱۲۲۷  
 ۱۲۲۶  
 ۱۲۲۵  
 ۱۲۲۴  
 ۱۲۲۳  
 ۱۲۲۲  
 ۱۲۲۱  
 ۱۲۲۰  
 ۱۲۱۹  
 ۱۲۱۸  
 ۱۲۱۷  
 ۱۲۱۶  
 ۱۲۱۵  
 ۱۲۱۴  
 ۱۲۱۳  
 ۱۲۱۲  
 ۱۲۱۱  
 ۱۲۱۰  
 ۱۲۰۹  
 ۱۲۰۸  
 ۱۲۰۷  
 ۱۲۰۶  
 ۱۲۰۵  
 ۱۲۰۴  
 ۱۲۰۳  
 ۱۲۰۲  
 ۱۲۰۱  
 ۱۲۰۰  
 ۱۱۹۹  
 ۱۱۹۸  
 ۱۱۹۷  
 ۱۱۹۶  
 ۱۱۹۵  
 ۱۱۹۴  
 ۱۱۹۳  
 ۱۱۹۲  
 ۱۱۹۱  
 ۱۱۹۰  
 ۱۱۸۹  
 ۱۱۸۸  
 ۱۱۸۷  
 ۱۱۸۶  
 ۱۱۸۵  
 ۱۱۸۴  
 ۱۱۸۳  
 ۱۱۸۲  
 ۱۱۸۱  
 ۱۱۸۰  
 ۱۱۷۹  
 ۱۱۷۸  
 ۱۱۷۷  
 ۱۱۷۶  
 ۱۱۷۵  
 ۱۱۷۴  
 ۱۱۷۳  
 ۱۱۷۲  
 ۱۱۷۱  
 ۱۱۷۰  
 ۱۱۶۹  
 ۱۱۶۸  
 ۱۱۶۷  
 ۱۱۶۶  
 ۱۱۶۵  
 ۱۱۶۴  
 ۱۱۶۳  
 ۱۱۶۲  
 ۱۱۶۱  
 ۱۱۶۰  
 ۱۱۵۹  
 ۱۱۵۸  
 ۱۱۵۷  
 ۱۱۵۶  
 ۱۱۵۵  
 ۱۱۵۴  
 ۱۱۵۳  
 ۱۱۵۲  
 ۱۱۵۱  
 ۱۱۵۰  
 ۱۱۴۹  
 ۱۱۴۸  
 ۱۱۴۷  
 ۱۱۴۶  
 ۱۱۴۵  
 ۱۱۴۴  
 ۱۱۴۳  
 ۱۱۴۲  
 ۱۱۴۱  
 ۱۱۴۰  
 ۱۱۳۹  
 ۱۱۳۸  
 ۱۱۳۷  
 ۱۱۳۶  
 ۱۱۳۵  
 ۱۱۳۴  
 ۱۱۳۳  
 ۱۱۳۲  
 ۱۱۳۱  
 ۱۱۳۰  
 ۱۱۲۹  
 ۱۱۲۸  
 ۱۱۲۷  
 ۱۱۲۶  
 ۱۱۲۵  
 ۱۱۲۴  
 ۱۱۲۳  
 ۱۱۲۲  
 ۱۱۲۱  
 ۱۱۲۰  
 ۱۱۱۹  
 ۱۱۱۸  
 ۱۱۱۷  
 ۱۱۱۶  
 ۱۱۱۵  
 ۱۱۱۴  
 ۱۱۱۳  
 ۱۱۱۲  
 ۱۱۱۱  
 ۱۱۱۰  
 ۱۱۰۹  
 ۱۱۰۸  
 ۱۱۰۷  
 ۱۱۰۶  
 ۱۱۰۵  
 ۱۱۰۴  
 ۱۱۰۳  
 ۱۱۰۲  
 ۱۱۰۱  
 ۱۱۰۰  
 ۱۰۹۹  
 ۱۰۹۸

چشمش ز یاد وطن به کاین همان و  
 کش ز اشک آه ضعیفان خاکسار ترس  
 که از لباس پیوسته اند او پیرهن  
 که بود مشرق طوفان تنور پیرهن  
 و  
 حیف است درین فصل داغی نرسا  
 آن روز ترا نخل بر دهنده توان گفت  
 چشمی ز گل و لاله چشمش نیم بخراسته  
 که ز هر که خوری سنگ عوض میوه پشته  
 زهری که چشیدن نتوانی بچشایی  
 خوشدل چه بجز خود و مرگ در گرائی  
 از روی گریه برگ پتیی چه فشانای  
 خم نیست غباری که از آن دستان  
 صائب دل و جان از پی دلدار روست  
 بشمار کن زین قافله در سال نمانی  
 چه خونی که در دل بر حرم روزگار کنی  
 اگر گنبد خود از زلف مشکبار کنی  
 بطن و خاک شهیدان خود شمار کنی  
 مباد شکوه را وضع روزگار کنی  
 چه حاجت به بجام جهان ناصبا  
 اگر تو آینه سینه بی غبار کنی  
 ز شیرینی غبار او شکر بهت پندار  
 زبان در کام او با دام در قند پندار

چشمش ز یاد وطن به کاین همان و  
 کش ز اشک آه ضعیفان خاکسار ترس  
 که از لباس پیوسته اند او پیرهن  
 که بود مشرق طوفان تنور پیرهن  
 و  
 حیف است درین فصل داغی نرسا  
 آن روز ترا نخل بر دهنده توان گفت  
 چشمی ز گل و لاله چشمش نیم بخراسته  
 که ز هر که خوری سنگ عوض میوه پشته  
 زهری که چشیدن نتوانی بچشایی  
 خوشدل چه بجز خود و مرگ در گرائی  
 از روی گریه برگ پتیی چه فشانای  
 خم نیست غباری که از آن دستان  
 صائب دل و جان از پی دلدار روست  
 بشمار کن زین قافله در سال نمانی  
 چه خونی که در دل بر حرم روزگار کنی  
 اگر گنبد خود از زلف مشکبار کنی  
 بطن و خاک شهیدان خود شمار کنی  
 مباد شکوه را وضع روزگار کنی  
 چه حاجت به بجام جهان ناصبا  
 اگر تو آینه سینه بی غبار کنی  
 ز شیرینی غبار او شکر بهت پندار  
 زبان در کام او با دام در قند پندار

چشمش ز یاد وطن به کاین همان و  
 کش ز اشک آه ضعیفان خاکسار ترس  
 که از لباس پیوسته اند او پیرهن  
 که بود مشرق طوفان تنور پیرهن  
 و  
 حیف است درین فصل داغی نرسا  
 آن روز ترا نخل بر دهنده توان گفت  
 چشمی ز گل و لاله چشمش نیم بخراسته  
 که ز هر که خوری سنگ عوض میوه پشته  
 زهری که چشیدن نتوانی بچشایی  
 خوشدل چه بجز خود و مرگ در گرائی  
 از روی گریه برگ پتیی چه فشانای  
 خم نیست غباری که از آن دستان  
 صائب دل و جان از پی دلدار روست  
 بشمار کن زین قافله در سال نمانی  
 چه خونی که در دل بر حرم روزگار کنی  
 اگر گنبد خود از زلف مشکبار کنی  
 بطن و خاک شهیدان خود شمار کنی  
 مباد شکوه را وضع روزگار کنی  
 چه حاجت به بجام جهان ناصبا  
 اگر تو آینه سینه بی غبار کنی  
 ز شیرینی غبار او شکر بهت پندار  
 زبان در کام او با دام در قند پندار

[illegible]

از تواضع افسر خورشید زریں  
 خشم سرکش این می توان به خیر کرد  
 رتبه افتادگی این بس که شاه خاندانم  
 از برای پر تو خور مهر می کرد اختیار

کم نمیکرد فروغ گوهر از افتاد  
 پست سازد شعله را خاکستر افتاد  
 سایه بال بهایا بر سر افتاد  
 رتبه بالا تر از نبود در افتاد

خشم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی  
 نیست صائب هیچ فریاد بالا تر افتاد

چشم خویش است ابرو بهار زند  
 یکدم خوش را هزار آن در دست  
 باو یک ساغرند و پشت در و یک تو  
 چون نگر و سبز در میدان جانبار زند

آه افسوس است سر و جو یار زند  
 خرج بیش از دخل باشد در دیار زند  
 چون گل رخسار خان نو بهار زند  
 نیست خضر نیلای گشته سار زند

چشم خورشید است ابرو بهار زند  
 یکدم خوش را هزار آن در دست  
 باو یک ساغرند و پشت در و یک تو  
 چون نگر و سبز در میدان جانبار زند

خاک صحرائی عدم را تو تیا خیر کرد  
 چون حباب بوی از پاش نفس غافل  
 گر بسختی بنیستون گردیده چون جوهر

دارد از هر موجه صائب درین خشت مل  
 نعل بیتابی در آتش جو یار زند

قطره از قلم توحید باشد هر که  
 دست در بر هیچ مخلوقی نه گردد



[illegible]

<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>
<p>کناز و دو چو صدق مخزن گهر نیک          بحال سوختگان خنده چون شکر نیک          اگر تو دست چو طفلان بهر شکر نیک          به صندل دران دفعه درو سر نیک          باین رسید که بر و انی به شکر نیک</p>	<p>کدام غنیمت باین رسید که فصل بهار          تابه و دو مکافات بر سینه آست          زبان بکام تو چون میوه بهشت شود          غبار منت احسان گران تر از درو          چو خون مرده گران توانی تو بی پروا</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>
<p>چو تاک دست بهر شاخ در گهر نیک</p>	<p>چو تاک دست بهر شاخ در گهر نیک</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>
<p>شور کم کن کباب اگر دارا          شیشه پر شراب اگر دارا          در سر اما هتاب اگر دارا          نعمت بحساب اگر دارا          چشم آب از شراب اگر دارا          در رسیدن شتاب اگر دارا          چون گلاب و تاب اگر دارا          همه یک قطره آب اگر دارا          در گره مشکاب اگر دارا          رشته سان بهج و تاب اگر دارا</p>	<p>تلخ منشین شراب اگر دارا          ولی از روزگار خالص کن          آب در شیر خود مکن زه چرخ          بفشاندن نگاهار کن          و بهن خویش کن چو آله مهر          قدم خویش را شمرده گذار          تخت از تاج میستانی کرد          خشک مگذر ز خار آله دارا          نیست چون نافه حاجت اطهار          سید به جای دیده ات گوهر</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>
<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>	<p>در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا          در این فصل از کتاب اگر دارا</p>

دیوان صفا

پنجمین آتشین در پر توشت کیست  
 چشم بیانی چو از تو تیار دکن  
 پرده جمیت خاطر بود صاف  
 بدنه بنید تا فطر بر پشت پاوار دکن  
 مسته و خمیازه بزخون دل می کشی  
 صد خمی داری و صد حسرت بینا  
 قهر خود را در لباس لطف جولان میدانی  
 پرده از آب گوی روی دریا  
 یک جهان غماز را در پشت در جامه  
 از لب بنظر درستی سخن و میکش  
 گردنی دارم از موی میان بار میکش  
 سسری چشم اگر بردار مار میکش  
 آفتاب از حرش بر روز گردان میکش  
 این کند غنیرین را تو که دریا میکش  
 با کند آتشین چون آفتاب از صحن باغ  
 شبنم افسرده مارا با لایا میکش  
 آه رعنا میشود هر خیزد رعنا میشو  
 آرزو قد میکش خدا نگه بالا میکش  
 هم زبانی باللباویت صافست کار تو  
 شرم بادت چون نقش بر پیش میکش  
 سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی  
 دوسه جاکش از شرم برای ساقی  
 از می و نقل یک بوسه قناعت دیم  
 رحم کن بر جگر نشنه ما ای ساقی  
 چند چون شمع ز فانوس حصار ای ساقی  
 بی تکلف بکش بند قیای ساقی  
 بوسه دادی بلب جام بدو شدم دای  
 عمر باد و مزه عمر ترا ای ساقی  
 پنبه را وقت سحر از سر بر میان بردار  
 تا بر آید به خورشید لقا ای ساقی



[illegible]

چنانچه کسی از میان جمعی که در این مجلس است  
 کسی را که در این مجلس است و در این مجلس است  
 کسی را که در این مجلس است و در این مجلس است  
 کسی را که در این مجلس است و در این مجلس است

<p>جامه سیبک نگرود جمع با سیمین          بی دانی تیره دارد عشت عیش مرا          رو نگر داند از شمشیر صابو جهان          از خاستن نگر دو بای قنارش گران          عشق اگر داری جهان گوشت زنجیر          از سیاه کاران بیست تو بر جرم دیگر است          اشک را در دیده روشن لاله ام نیست          بهمت پیران کشاید کارهای سخت را          گوشه چشمی ز منخوانان چو بنوعیم بیا</p>	<p>یوسف از چهره رخ آید زنی بر این          و دو چیده است در این خانه از بی رود          میکند سرخ خط بر پشت دریا چو          بر که چون برگه خزان شد از گلستان          صاحبان نیندیش ز بند کشته          جامه خود را بهمان بهتر نشوید گلشن          زره میر قصد دران روزن باشد ز          رخنه در خار کند شیر کمان صندل          از دانی میشود در خار در بی سوز</p>
---	---

بر نیدارم نظر از زیر پای خوشیستن  
 بس که دیدم صامت ناویدگان دیدن

<p>بصحرای می از خانه آینه می آ          تو با آن قنار عفا حلقه چشم بریا          اگر چه زیر پای خودی بینی زرع          هنوز از گردن خود میکشد آهوی          چه کشید درین یک قطره خون کرد          نگه را خون کند از تو در چشم تمام</p>	<p>نی باید ترا مشاطه بهر خود را          اگر شبنم را باید آفتاب از نیزه خطی          نقشش پاکداری دست بردل خاک          کمند زلف در گردن گذشتی روزی          چه خون را کرد در دل عاشقان اصلاح          بامید تماشا چشمه را کرد و منداستم</p>
--	--

از این باب که در این مجلس است  
 از این باب که در این مجلس است  
 از این باب که در این مجلس است  
 از این باب که در این مجلس است

در کمالی که توان زلف که گریه کنی  
 سالها فغانه نشستی که گریه کنی  
 چه شود که اگر از سر انصاف در آید  
 کار دور است چون از شکشتم گمان  
 برین باران بودی که گریه کنی  
 گوی بسجفت هر که از دینان  
 در نه هر زالیست از دستم چو باد  
 عکس در آینه تصویر پیاپی چو باد  
 نیست از خسار گل شکستیده چو باد  
 سرمد آواز نیگار در دود سواد چو باد

سرور یاض عالم بالا نمیشو تانا امید از همه دنیای نمیشو در کام روزگار گوارا نمیشو بی چشم زخم و صیل دریا نمیشو در مصر عشق قابل سودا نمیشو چون گرد باد مر حله پیمای نمیشو	تا بخیزی از سرین تیره خاک لران هیچ امید خنده شاد نمیکنند در میوه تو تارک خاچی بجای هست تا چون جباب تخت نسا زنی باج تا بر محک ترا نزد سنگ کدوکان تا هیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم
--	---

وله

کی پای ترا پرده خواب آید بود اسی دای درین قافله گرفتار بود بیداری اگر در همه قافله بود	گرد و طلب سیر این قافله بود چون آب روان میگذرد عمر تو غافل دل چاک نمیکشت ز فریاد جرس را
--	---

صفا سب سیر زلف سخن از دخیل حسودان آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی	
چون بفرمان خدا از همه کس دل برآ زین چه حاصل که قمر طلوع و غروب شد هیچکس نیست نترسد ز تو ای سخنگر گر بداند حریفان که تو در خانه است چون نداری ز تو شوخی خبر خود که کجا	دارد از خط کل خسار تو قرآن خدا چون شد روز و شب تار تو یکبار نمود نه خود گوشت و چربی نه تشنای تنگ پاکی دامن نیست کم از پرده عصمت برین گشته حیران ز که پرسم خبر

در کمالی که توان زلف که گریه کنی  
 سالها فغانه نشستی که گریه کنی  
 چه شود که اگر از سر انصاف در آید  
 کار دور است چون از شکشتم گمان  
 برین باران بودی که گریه کنی  
 گوی بسجفت هر که از دینان  
 در نه هر زالیست از دستم چو باد  
 عکس در آینه تصویر پیاپی چو باد  
 نیست از خسار گل شکستیده چو باد  
 سرمد آواز نیگار در دود سواد چو باد

در کمالی که توان زلف که گریه کنی  
 سالها فغانه نشستی که گریه کنی  
 چه شود که اگر از سر انصاف در آید  
 کار دور است چون از شکشتم گمان  
 برین باران بودی که گریه کنی  
 گوی بسجفت هر که از دینان  
 در نه هر زالیست از دستم چو باد  
 عکس در آینه تصویر پیاپی چو باد  
 نیست از خسار گل شکستیده چو باد  
 سرمد آواز نیگار در دود سواد چو باد

چون که بگریختن از این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش و این دوزخ و این آتش

بهری زلف مشغول مشکین را دل ریمیده چه باشد که ماه کنعان را بآب درنگ عقیق تو چشم بدرماد	چون نافه موی شان از خن برآورد بشیوهای غریب از وطن برآورد که خون از چشم عقیقین برآورد
---	--

عنان بخامه آتش زبان برده صفا کدو دزدل اهل سخن برآورد
---

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آ اسپه درده ناموس چند خواست چه بود براق جاذبه نو بهار آلوده است صفیر مرغ سحر تا زایک شوقی آ کز نوک گشتی می راست بادبان از ابر چو صبح فیض بهار شکوفه کید دست هوای ناله مرغان شدست پرده از درید غنچه مستور سپهرین تاناف ز سنگ لاله بر آرز خاک سبز و سید ازین قلم و کثرت که خاک بر سینه آ ترا میان طبعی از کنار وارود و حجاب چهره جانست زلف طولی	اگر ز خود تنوانی ز خانه بیرون آ ازین لباس نایان عارفانه بیرون آ پیوسته تو سبکی کن از آستانه بیرون آ ز بند خویش باین تازیانه بیرون آ سبک ز غم بیکرانه بیرون آ چه خواب بیکانی از آستانه بیرون آ چه حاجت بچنگ و چخانه بیرون آ تو هم ز غرقه خود عارفانه بیرون آ چه مرده تو هم از کج خانه بیرون آ بدوق صحبت یار بیکانه بیرون آ کنار اگر طلبی از سیه بیرون آ ازین قلم و ظلمت خوشانه بیرون آ
---	--

این مستور را چنانکه  
 زلفش را چنانکه  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش

بیا و بچشم و امان  
 زلفش را چنانکه  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش  
 و این دوزخ و این آتش

این صفت را از کتاب فی ثواب بیاید  
 در پیوسته سفید گشت و جان از شر  
 از تیره حرف بیرون و باد به خورس  
 در پیوسته سفید گشت و جان از شر  
 از تیره حرف بیرون و باد به خورس  
 در پیوسته سفید گشت و جان از شر  
 از تیره حرف بیرون و باد به خورس

چنان لرزد دل کا فر نهادم بر حیات خود بنیر تیغ او مردان بر آشفته خود را در دو یار در رو جدا آمد و از جانم چنبند	چنان لرزد دل کا فر نهادم بر حیات خود بنیر تیغ او مردان بر آشفته خود را در دو یار در رو جدا آمد و از جانم چنبند
زشتیادان عالم بکه دیدم برهنی صاحب بچشم برشته تسبیح ز نارست پست در کار	زشتیادان عالم بکه دیدم برهنی صاحب بچشم برشته تسبیح ز نارست پست در کار
بر کزین پا چو ماه عید روز افزون شود بگذران چون و چرا تا مهر چرخ چون شود فرد شو تا نقطه مهر کار کن گردون شود از سر غفلت مباد از خودی بیرون شود پیش خم زانوی خود تیره کن افلاک شود و آله چشم غزالان چندی چون چمن شود همچنان در پله خالی اگر قرارون شود زنده جاوید میگردد اگر روزون شود	بر کزین پا چو ماه عید روز افزون شود بگذران چون و چرا تا مهر چرخ چون شود فرد شو تا نقطه مهر کار کن گردون شود از سر غفلت مباد از خودی بیرون شود پیش خم زانوی خود تیره کن افلاک شود و آله چشم غزالان چندی چون چمن شود همچنان در پله خالی اگر قرارون شود زنده جاوید میگردد اگر روزون شود
برده پندار ایشگان صاحب چون جفا تا چو موج دل شوی یک رنگ چون چمن شود	برده پندار ایشگان صاحب چون جفا تا چو موج دل شوی یک رنگ چون چمن شود
اگر تیرنج نیست صدهای باغ زندگ میسازند ز افق آگ نشو و نما نخل حیات	اگر تیرنج نیست صدهای باغ زندگ میسازند ز افق آگ نشو و نما نخل حیات

آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگ  
 خاکساری میشود دیوار باغ زندگ

در پیوسته سفید گشت و جان از شر  
 از تیره حرف بیرون و باد به خورس

10/10/10

[illegible]

بی نیاز است از دلیل و برهان افتاد  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا

گزشت عمر تو مست شراب گیر سنگ درید بر ده گوش فلک ز ناله صور زمین بچنگ بچنگ تو سنگ مید زنه سپهر گشتند گرم رفتار ان اگر چه روی زمین نیلی از گرافتی تست تو آه مردم آزادگان دم قدم است ز داغ لاله زمین دلست سیاه چرخ ز بار فرصت نداری قرار بر یک جان مدیده همه عالم چو خازناساز	رسید صبح و تو چون سبزه در ته سنگ همان تو گوش بر آواز ناله چنگ باده با جلد و با ستاره در چنگ تو مست غم همان در شمار فرنگ چو برگ کاه بیزان عقل بی سنگ درین دوپله تو نامرگ گشتی سنگ بچهره چون ورق لاله گر چه خوش رنگ گران و بر حرکت همچو آسیا سنگ بلغمه بهر کس ناگوار چون سنگ
--	--

بی نیاز است از دلیل و برهان افتاد  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا

بی نیاز است از دلیل و برهان افتاد از دین و دین نیست از دین و دین سرکش از سر و پا از سر و پا باده گاه سر و پا از سر و پا از دین و دین نیست از دین و دین سرکش از سر و پا از سر و پا باده گاه سر و پا از سر و پا از دین و دین نیست از دین و دین سرکش از سر و پا از سر و پا باده گاه سر و پا از سر و پا	ز ناله تو دل سنگ آب شد صامت مگر بعارف خاکی نسج هم آه سنگ میر و منزل بمنزل جاده با افتاد بی رسن از چه برآرد عکس افتاد گ با گفت کر زنده گیر از هوا افتاد گ خوش نمایان من زن چون نقش با افتاد سیر سراج اجابت اشک با افتاد گ دانه مار و سفید آسپا افتاد گ
--	--

بی نیاز است از دلیل و برهان افتاد  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا

بی نیاز است از دلیل و برهان افتاد  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا  
 از دین و دین نیست از دین و دین  
 سرکش از سر و پا از سر و پا  
 باده گاه سر و پا از سر و پا





<p>دل فرزان به تیره خاک ان چه بسته دستان خود به کاروان چه فغان بپوشد دل را درون چه گر ز دست بایسد زبان چه</p>	<p>چون روی در بخت آنکه را خطا نکند در شبستان قوی شب عید مستقیم غم آن وادی بر تیر چرا باید خود</p>	<p>ز عقل نیست بجز آفرین چه بهر شمار بسیار آفرین چه راشک از آفرین چه شعور و ذوق آفرین چه</p>
<p>نور چون شرم و حیا آتش دانی دارم اگر از زبان قضاغت لب بیا دارم تو که چون بختی تخت روانی دارم</p>	<p>بر زبان چرخ سنجیده میا در صبا اگر از مردم سنجیده نشانی دارم</p>	<p>راشک از آفرین چه شعور و ذوق آفرین چه بهر شمار بسیار آفرین چه راشک از آفرین چه</p>
<p>که خوار باشم بود در دیار خاموشی خوش باشم که بود مهر در خاموشی سبک سر که گذارد و فار خاموشی زبان هر که بود از دیار خاموشی خسی هست در قمع خوش گار خاموشی بخوان رفقه زبان در کنار خاموشی مقتضی گذشتگان دیار خاموشی کشاد شد دل را به شمار خاموشی هر آن پای که بود پرده دار خاموشی حلاوت لب شکر شار خاموشی نفس شمرده زدن در شمار خاموشی ز برگزین خزان شاخسار خاموشی</p>	<p>قدم برون گذار از صفا خاموشی ز خاموشی دهن غنچه مشکو گردید سینه ایست که از دست داده انگار در خزینه اسرار اکلید که نشد سخن که تیغ زبانها از دست جوهر دار چو کوکی که کند در کنار مادر خواب چه فارغند ز شکر و شکایت ایام که دیده هست که در آگه کثابست شیر زخم ندانست نمیشد و هرگز گرفته هست زبان باقیه چون بادم اگر خوش نشوی حرف زدن هر ده که شود و میوه مقصود باره صبا</p>	<p>چون که بود در دیار خاموشی خوش باشم که بود مهر در خاموشی سبک سر که گذارد و فار خاموشی زبان هر که بود از دیار خاموشی خسی هست در قمع خوش گار خاموشی بخوان رفقه زبان در کنار خاموشی مقتضی گذشتگان دیار خاموشی کشاد شد دل را به شمار خاموشی هر آن پای که بود پرده دار خاموشی حلاوت لب شکر شار خاموشی نفس شمرده زدن در شمار خاموشی ز برگزین خزان شاخسار خاموشی</p>

چون که بود در دیار خاموشی  
خوش باشم که بود مهر در خاموشی  
سبک سر که گذارد و فار خاموشی  
زبان هر که بود از دیار خاموشی  
خسی هست در قمع خوش گار خاموشی  
بخوان رفقه زبان در کنار خاموشی  
مقتضی گذشتگان دیار خاموشی  
کشاد شد دل را به شمار خاموشی  
هر آن پای که بود پرده دار خاموشی  
حلاوت لب شکر شار خاموشی  
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی  
ز برگزین خزان شاخسار خاموشی

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

10

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و کاز به جوی روز است میادار  
دل من شای جان اگر بیان آید  
شیر داغ نم بر لبه چشم  
نزار الماس شد و ز تو تکوان بدام  
تو خفا سوز را سوختم شکست علاج  
بهر خود بکنی زار غم پستان بود

دوم حکایت

٤١٤  
روان

زار و زاری نتوان صد خوش برون  
 خون لب بر سر ووش لب شهیدان بود  
 چند بایم به تن سنگ نه فرار اگران  
 سوختن سوختن ای خاکیان داد  
 چندی سر و تن شکین بولوت با شمشیر  
 بیرون از چشم من ای خاک سفنان بود  
 خار و دانه نفس از آتش دارد  
 چشم دارم که کند شام غریبان بود  
 شمشیر از قهر زبانی کرد  
 تانتی

همیشه خرمین گل در کنار دشتی  
اگرگزین مردم شعار دشتی  
چه گنجینه بیک دیار دشتی  
هزار عقد گهر در کنار دشتی  
دل سبک چو نسیم بهار دشتی  
چهره خوشی من ازین روزگار دشتی  
اگر ز دروطلبان خار دشتی  
ازین محبت اید کنار دشتی

زبان سگوه اگر چو خار و شستی  
هرار خانه پوز نیز کردی عیش  
ز دست راست نداشتی اگر چپ  
باید اگر دهن خود کشور می چو دست  
اگر غبار فلق قشانه می چو دست  
بدور عشق اگر مبتلا می شست  
فلس بدوش می کردی ازین کشت  
ز آه گشتی من باو باری اگر شست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الذي جاء به الهدى والبرهان  
والله اعلم بالصواب

شیراز و جهانداست میانیکه تو دار  
این قیامت چون سرور انیکه تو دار  
ایرین جلوه سیلاب عنانیکه تو دار  
از بهر شرف شمع میانیکه تو دار  
ایرین کعبه کعبه و انیکه تو دار  
ایرین چرخ جوان لاله ستانیکه تو دار  
در خواب بهارست خزانیکه تو دار

محراب نظر راست گمانگر قوای  
چون سبزه زمین گمبگیر ذاب روانی  
بر روی زمین رنگ سواریت نگذارد  
از حلقه صفا صلب نظر این خوش حری  
بهر خون که کند در جگر گوشه نشین  
بیک سینه میسازد صفا است گذارد  
در گلشن چمن تو خلیل راه ندارد

که گفتن وی یو سیر سیر به جهان دارد  
 از خدا بیستادیم و در این سیر و زلف  
 بهر عالم اندر سیر و در این سیر و زلف  
 که میباید فرستادیم و در این سیر و زلف  
 که گفتن وی یو سیر سیر به جهان دارد  
 از خدا بیستادیم و در این سیر و زلف  
 بهر عالم اندر سیر و در این سیر و زلف  
 که میباید فرستادیم و در این سیر و زلف

کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه

بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست	خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است خنجر راه دران چاک گریبان است
--	--

کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان کجا اوراق گل در دست تاراج خوان	بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست
--	--

ز دوزخ نیست چشمت آستانه  
 این میگه ننگان آستانه  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست  
 بخت تو فصل ز آستان گلستان نیست

کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه  
 کون خورشید در آستانه  
 و شادمانی در آستانه

ببیند که از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است

رحم کن بر دل بی طاقت مای قاصد  
 روشنت از دهن خشم چه گل خواهد کرد  
 ناامیدی خبری نیست که یکبار آری  
 چه ضرورت مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی  
 صائب از بحر برون گوهر شود آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی  
 در سرائی که در دویار خون آید برون  
 تشنه خونت تیغ آید از اکمشان  
 آسمان چون خانه ز نور آتش دیده است  
 چشم میدار نیست هر کوب درین وحشت  
 در ره این سیل بی زمار چون خواهد کسی  
 بهیچر چون صورت دیوار چون خواهد کسی  
 زیر این شمشیر گداز چون خواهد کسی  
 در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی  
 در میان اسیرت بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صابیت ما دانی حضور  
 در دکان شیر و کام ما چون خواهد کسی

لکن باز رکاب جرم اطهار پیشیاست  
 مننه ز نهاد دل بر همت صد که دنیا  
 ترا گردن گرد سر چو روانه پر ز ادا  
 نه امر و نه هست از آشک تپتی دامن صحرا  
 من حیران چه سازم که شامی حرام  
 تجرد قطع زمار تعلق میکند صاب  
 چه حاجت باد دروغ آینه خنک الوده دانه  
 که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردان  
 اگر از خامشی بولب نبی مهر سلیمان  
 ز طغیان کشتی گهواره من بود طوفان  
 ز گردش باز میان فلک چون قیام  
 لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریان

ببیند که از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است

۴۸۵  
 دیوان جانان  
 می دهم و وصله با از از است  
 با تیردستی خود را بدو عالم نذر است  
 نقد و وصل تو باین مشت که از از است  
 دست نام آلود از چاک گریبان است  
 دست آغیز باین بند قیام است  
 محبت آتش منت بازی از است  
 بی پر این یوسف ایوان است  
 گریخته او بچشم پند زبان است

ببیند که از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است  
 و از کجای است و از کجای است

<p>کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت</p>	<p>کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت</p>	<p>کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت کرمی در صدر فتنه نیست از آن بخت</p>
<p>گر دم که رسد همچون بهار باد بیا ندارد آسمان مهر و چون بن کاسه پیرا</p>	<p>ز طبع خوشگانه نشانه پشت بر خنجر چو پنج دو دمان شهر تم از شعله فطر</p>	<p>ز طبع خوشگانه نشانه پشت بر خنجر چو پنج دو دمان شهر تم از شعله فطر</p>
<p>بدیوان خیابان سر سرشته ام صبا ندارد بوستان چون مصرع سخن در صبا</p>	<p>بدیوان خیابان سر سرشته ام صبا ندارد بوستان چون مصرع سخن در صبا</p>	<p>بدیوان خیابان سر سرشته ام صبا ندارد بوستان چون مصرع سخن در صبا</p>
<p>چه برین آتش شریستی چو دختان میلرز آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد کرده خضر و خود خردنا قص را دانه قابل نه مریع سبز فلک سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق در کف دست سیکما و از خود پیچ عاز فان مجتبی و تو از بی جگر زخم شمشیر زبان صیقل را باب و بیترازان تو از برگ خزان شمشیر اند چون بر کاه وصال تو و هر توکی بخیمه بر دیده ظاهر ز آسوده ناوک راست رو چشم و بدن در وزستان فنا حال تو چو نایب</p>	<p>چه برین آتش شریستی چو دختان میلرز آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد کرده خضر و خود خردنا قص را دانه قابل نه مریع سبز فلک سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق در کف دست سیکما و از خود پیچ عاز فان مجتبی و تو از بی جگر زخم شمشیر زبان صیقل را باب و بیترازان تو از برگ خزان شمشیر اند چون بر کاه وصال تو و هر توکی بخیمه بر دیده ظاهر ز آسوده ناوک راست رو چشم و بدن در وزستان فنا حال تو چو نایب</p>	<p>چه برین آتش شریستی چو دختان میلرز آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد کرده خضر و خود خردنا قص را دانه قابل نه مریع سبز فلک سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق در کف دست سیکما و از خود پیچ عاز فان مجتبی و تو از بی جگر زخم شمشیر زبان صیقل را باب و بیترازان تو از برگ خزان شمشیر اند چون بر کاه وصال تو و هر توکی بخیمه بر دیده ظاهر ز آسوده ناوک راست رو چشم و بدن در وزستان فنا حال تو چو نایب</p>
<p>که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز واصل کاه ربا و همان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز</p>	<p>که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز واصل کاه ربا و همان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز</p>	<p>که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز واصل کاه ربا و همان میلرز چند چون حلقه بچشم نگران میلرز چو برین قالیب شکلی چو کمان میلرز که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز</p>

دوران صبا

۹۸۹

خواجه زدن

درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا

<p>خط آزادی نگیری صامت بر طایقی از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری</p>	
<p>                         عنان دگر زمین دامن صحرا چه میخواند                          دگر زین شت خدای برقی بی پروا چه                          ز نخل بی برین آچین پیرا چه میخواند                          بنید انم که دیگر از زمین سوا چه میخواند                          ازین دریا پر آتش نشان ماه چه میخواند                          دگر از نو بهارای سربار عجا چه میخواند                          دل بینا چه دگر دیده بینا چه میخواند                          بزین بر طلب خم از ساغر و مینا چه میخواند                          ازین پیشین از ربا که دنیا چه میخواند                          دگر ای شونخ چشم از عالم بالا چه میخواند                     </p>	<p>                         چونم پیشند صبر ازین شایه چه میخواند                          گفت خاکستر من سر نه چشم غزالان                          نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد                          نه دینم مانده دنیا نه صبرم مانده یارا                          شمار داغهای سینه مارا که میداند                          ز سنگ کدوکان داری بکف مندر آوازه                          بنور شمع حاجت نیست خورشید طالع                          نمی آید بساحل کشتی ز آب تنگ سالم                          نفس را تازه کردی برگرفتی توشه غرق                          سحر کرده بالا بلندان معانی را                     </p>
<p>جمال شاهان خجیبانی پرده بینی دگر صامت از ان روشنگر داما چه میخواند</p>	
<p>                         که ز دامن ریگ روان چه میخواند                          تو سده دل ز بهار و خزان چه میخواند                          فرا خبال درین بوستان چه میخواند                     </p>	<p>                         صفائی قوت درین گداز چه میخواند                          بروان ز عالم نکست اگر نطی هست                          مکرده جمع دل خلیش غنچه از بهر نخت                     </p>

درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا

درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا

درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا  
 درین روزی تو ترسانان خوشه خفا

در قفس کج در کوبش جان دین تنگ چشم بخت هزار بار  
 کمر در خود کار کار بسیار داند که دست جهان  
 چون زمین بر دستان آسمان پندار با  
 جان مادر بوی عالم قدس

در دست تست گوهر شوار چون هست	با جان بی نفس می دریا چه میرد
در لعل تست دام تماشای هزار جا	بیرون ز خود برای تماشا چه میرد
چون صبح زخم تیغ قصا بخیر گشت	هر دم چشم سوزن عیسا چه میرد
سرایه نجات بود توبه درست	با گشتی شکسته بدریا چه میرد

نامی توان گشت ز خون جگر خمار
صائب بخون باده کجا چه میرد

ای آه جگر دوزخ شصت تو فذنگی	کوهر الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرات کج به خار سنگی	از بحر پراشوب تو هر موج سنگی
گردون سر سیمه دایر خاک گرانگ	در کوچه سودا تو دیوانه سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را	عمر ابد و مرگ شتابی و درنگ
سودا کج صحرای تو بر نافه و بودی	صحرائی سودای تو بر لاله و رنگ
باشوخی چشم تو درم چشم غزالا	در دیده روشن گمان آهوی سنگ
یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو	چون چهره خجلت زده هر خطه بر
از حسن از شیوه آن کان ملکات	قانع نتوان گشت بصلح و چینک

از بارش کوه تو بود خامه صائب
چون سبز نورسته نهان در تپه سنگ
یا غم را شمار با هستی
یا جان غمگار با هستی

دولت صائب  
 ۹۸۵  
 در قفس کج در کوبش جان دین تنگ چشم بخت هزار بار  
 کمر در خود کار کار بسیار داند که دست جهان  
 چون زمین بر دستان آسمان پندار با  
 جان مادر بوی عالم قدس  
 در دست تست گوهر شوار چون هست  
 در لعل تست دام تماشای هزار جا  
 چون صبح زخم تیغ قصا بخیر گشت  
 سرایه نجات بود توبه درست  
 نامی توان گشت ز خون جگر خمار  
 صائب بخون باده کجا چه میرد  
 ای آه جگر دوزخ شصت تو فذنگی  
 از دشت خطرات کج به خار سنگی  
 گردون سر سیمه دایر خاک گرانگ  
 در راه تمنای تو ارباب طلب را  
 سودا کج صحرای تو بر نافه و بودی  
 باشوخی چشم تو درم چشم غزالا  
 یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو  
 از حسن از شیوه آن کان ملکات  
 از بارش کوه تو بود خامه صائب  
 چون سبز نورسته نهان در تپه سنگ  
 یا غم را شمار با هستی  
 یا جان غمگار با هستی

چون که نیست از روزی خدا  
از ناغری کباب از فری نباله  
نفس خیس دایم کار خیس جوید  
جان هوس پستان در فکر غایت  
از یک فسرده گرد و صد نده دل فسرده  
حسرت تمام با خود عین الکمال دارد  
دست از خنجر چون عقیق خام برآورد

دایم کرسنه چشم است چون کوه گدا  
آنرا که به چو خورشید آتیش است  
پوسته زنده باشد آتش ز آتش  
گرد دهن نگر و شیر کیه شد هوا  
از نایب شیر جاری دامان زردا  
در آبله است پنهان چمن برهنه  
از سیل خانه برادر عیبت کد خدا

صائب شکی را بر خویش بسته تو  
در نه شکستگان را کم نیست مومیا

اگر چشم درین تیره خاکدان باشد  
چون بخوش نفسی وقت خلق را خوش  
ز خنده روئی هیچ است تازه روئی  
ترا که دیده تیریل شناس در غایت  
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی  
حجاب نیست تهی ساز تازه روئی را  
رو و تیریل گرانمایه در رکاب ترا  
اگر چه چون خط پر کار میروی بکنا

تلاش کن بدل فارغ از جهان باشد  
ترا که نیست میر شکرستان باشد  
میرز پیر خرابات تا جوان باشد  
همان به است بدنبال کاروان باشد  
همیشه چشم و چراغ روزندگان باشد  
که به چو سرو و سرخس از بوستان باشد  
اگر چو موج سبک روح و خوش عثمان باشد  
بدل چو نقطه پیکار در میان باشد

از خاک بود و از خاک بود و از خاک بود  
در کفر و ایمان چون شوی ای دانه کرم  
از خاک بود و از خاک بود و از خاک بود  
در کفر و ایمان چون شوی ای دانه کرم

صد بار خنجر بر سر من  
چون که نیست از روزی خدا  
از ناغری کباب از فری نباله  
نفس خیس دایم کار خیس جوید  
جان هوس پستان در فکر غایت  
از یک فسرده گرد و صد نده دل فسرده  
حسرت تمام با خود عین الکمال دارد  
دست از خنجر چون عقیق خام برآورد

دایم کرسنه چشم است چون کوه گدا  
آنرا که به چو خورشید آتیش است  
پوسته زنده باشد آتش ز آتش  
گرد دهن نگر و شیر کیه شد هوا  
از نایب شیر جاری دامان زردا  
در آبله است پنهان چمن برهنه  
از سیل خانه برادر عیبت کد خدا

اگر چشم درین تیره خاکدان باشد  
چون بخوش نفسی وقت خلق را خوش  
ز خنده روئی هیچ است تازه روئی  
ترا که دیده تیریل شناس در غایت  
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی  
حجاب نیست تهی ساز تازه روئی را  
رو و تیریل گرانمایه در رکاب ترا  
اگر چه چون خط پر کار میروی بکنا

تلاش کن بدل فارغ از جهان باشد  
ترا که نیست میر شکرستان باشد  
میرز پیر خرابات تا جوان باشد  
همان به است بدنبال کاروان باشد  
همیشه چشم و چراغ روزندگان باشد  
که به چو سرو و سرخس از بوستان باشد  
اگر چو موج سبک روح و خوش عثمان باشد  
بدل چو نقطه پیکار در میان باشد

از خاک بود و از خاک بود و از خاک بود  
در کفر و ایمان چون شوی ای دانه کرم  
از خاک بود و از خاک بود و از خاک بود  
در کفر و ایمان چون شوی ای دانه کرم



از دل آنست که چون سرودن دل  
 غمگین نشوی که دل از سر  
 این راه بران راه بجا سر  
 در پیش فرود که سر از سر  
 گردید و صیقل شد از زنگ بار  
 اینک دل را نشاند از زنگ بار  
 که در دل خود شکالان بار  
 حالت که در دل خود شکالان بار  
 از دل سپردم که از پای فقر  
 هر خار که از پای فقر سپردم

از شوق شکر مور بر آورد و پروبال	
صائب تو در غم خاک چه خریدی	
چند در فکر سر و غم منزل باشی	گذر دقافله عمر تو غافل باشی
در سر انجام سفر باش مسک خوی	تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی
معبه در گام خمستین کند استقبالی	از سر صدق اگر هم سفر دل باشی
چشم بکشی که جائی تو همان آید	همچو دیوار بر سوی که مائل باشی
عزم بر پیروز برود جهان گردار	سیح تدبیر چنان نیست که کیدل باشی
گردار آیش ظاهر گردان میکوشند	تو در آن کوشش که فرخنده شایل باشی
دل دریا صدت گوهر شهوار شود	تو تهی مغر طلبگار بصل باشی
گر چه خون تو بشمشیر غافل بریزد	شرط عشقت که شرمندۀ قاتل باشی
کشته تن بشکن چند درین قافرم خون	تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در خزان مانع سود است اگر بی بگی	در بهاران چه ضرورت که غافل باشی
غم بجای خورشید خورشید بخیار	چند در فکر زین غم حاصل باشی
دوری راه تو صائب گر آن بارهاست	
بار از خویش بینداز که منزل باشی	
چون رشته بهیو اگر نام براری	از کر در بیان که سر برداری
زان شهر مهت بتو گردید که است	تا میضه مگردون بیه بال در آری

از دل سپردم که از پای فقر  
 هر خار که از پای فقر سپردم  
 با فویش اگر دست بستی در کماری  
 مردن بیاد آنست که در در قیامت  
 از سپیده عمر فشرده دل مرده بر آری  
 سرگزیده نمی بری بختی بچشم انگشت  
 کبار اگر ناسه خود در نظر آری

چون رشته بهیو اگر نام براری  
 زان شهر مهت بتو گردید که است  
 تا میضه مگردون بیه بال در آری  
 از کر در بیان که سر برداری

چون رشته بهیو اگر نام براری  
 زان شهر مهت بتو گردید که است  
 تا میضه مگردون بیه بال در آری  
 از کر در بیان که سر برداری





آرامی جان او شیر را بجای  
جان از آن و از این نشود  
ایضا  
در صدف چون ز جلیت چون جلیت  
در صدف چون ز جلیت چون جلیت  
در صدف چون ز جلیت چون جلیت  
در صدف چون ز جلیت چون جلیت

بهر خضر سر و شطح کج تابی از آن دارد  
نمیدانم قماش برگ گل یکایک انقدر  
گلوسوز بهت از می نغمه های چند لید او  
در خاتش چه سوزان بگریزی ای این  
خضر تیری بتاریکی فکند از چشمه حیران  
تکلف بطرف این قسم ملک را با این  
نوامی چند چون آوازه عفا بگوش آید  
فلک از آفتاب آینه داری پیشه بیست  
چو از بند دوات آمد بر طاق کلک او  
نباشد حاجت سرسایه بال به او را  
بلند اقبالی آن دارد که گر آسان باز  
ز بس در عهد و دوزی بر افتاده است عالم  
ر باید تیزی از الماس سرخی از لب  
خند گش را گوهر چه سرخی در دهر دارد  
سری که جنبش ابروی تنفش بر زلف افتد  
عنان بادوستی چون گزارد انصافش  
چگویم از بلند بیای طبع آسمانش

که عمری بوده است از جانم عیشی او  
که بر چرخ زندیشی در شتی سوزان  
چو آتش برگ سیریز در شر از نوکی منتفاز  
خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشیا  
بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش  
سپیداری چو نوار طفر خان در کارش  
خوشا ملک که باشد شمع عدل تو معیارش  
که گرم حرف گردد طوطی کلک شکرش  
خورد صد مار سپر رشک کباب طرز زقارش  
سعادت به چو گل سیر وید از اطرافش  
بزد و باز وی قدرت کند با خاک بهوشش  
نیار و خصم در دین سر از شمشیر خوشش  
شاید چه بود خود را چه شمشیر گربارش  
ز خون دشمنان پان سحر و لهای سوارش  
که بر میدارد از خاک مذلت جوهرش  
اگر صد باد با باشد که میبخشد بیکبارش  
بدوش عرش کرسی مینند از رتبه افکارش

در بستان سخن به جاده صفا  
از سبیل نقطه سبزه چو نازان  
عدلت طبع چه بیدار است  
فقرت شمع که من با خود باغ آورده  
این دم گرمی که من با خود باغ آورده  
شبنم افسرده را با وقت ران  
بجان از غیبت طبع بلب آواز نام  
عذریست راز غم زنده ای کست  
ساق عشق که کجاست پنهان شود  
آفتاب از صحن زنگین افشانی کند  
بسی که شور و لالت از زبان کست  
فغان می زاده دات من نیکه ای کست  
مهر می خرم تا ز باره کفایت کست  
صبر طبع تا ز باره کفایت کست  
قطره از کلاب منی بشت کست  
در آن تشنه خنایان کست  
خنده بر گلزار صبح از ناکه امان کست  
خاطره دوش بر گلزار صبح از ناکه امان کست  
در گلستان دم عید از ناکه امان کست  
طبع من از رنگی لاله کمان کست  
بایکی ضبط غنای از ناکه امان کست  
بهره ز فرشته را بر ناز از ناکه امان کست  
چون بهای هم می بال در آفتاب کست

۴۹۳  
قصه حیات



یوسف زلیخه دوست یافتم  
مخاطبان حجاب کن در این  
کافران و مجنون

بهار عدل ظفر خان میگفتش  
زهی رسیده بجای سربلند می شد  
بوشه و چو خنجر بنیاد و از حرارت مهر  
بگردش غورشید سرفروزان  
ستاره تو چو گل بر سیر سپهر زند  
اگر نه کوه و قار تو پافشده برد  
چو برق بر نیام تو چهره افروز  
مهر و زیان بدر آرد چو از زینهار  
چنان ز بیم تو تلخست زندگی خیم  
بچشم اهل یقین آیینه سوره فتح  
اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را  
شدی چو پیشرو شک از جلال آبا  
هنوز عرصه سحر جاب بود منزل تو  
حجب نباشد اگر از سنان چو خوار  
بلی شهاب چو گرد ز چرخ نیزه گذار  
چنان ز جنگ تو بگر سخت خصم زویر  
بلند بختا خود گو که چون توان گفت

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مگر چشمه خورشید شسته رضا  
 از کوه خنده شیرین تبسمی چشمان  
 امید بوسه از آن غنچه در دلم  
 شبی چو گل درق آن نقاب گردد  
 بخلوت تو کجا راه عندلیب بود  
 کشید لشکر خط صفت بگرد عارض تو  
 بخون طپیده شمشیر غمزه تو زند  
 خط شکسته جوهر روی تنج نیست  
 به بیت ابروی تو خویش را رسانده  
 اگر دوست نوازش بگردنش آری  
 زگره شعله شوقم زبانی نشیند  
 بجای لاله داغی شکوه سبزه مگر  
 ز ابل بزم چنانکه چون سپند کنم  
 برگ نور نشیند چو چشم برفت زده  
 چو انگور شسته چشمی به سم نمی نگرند  
 شراب سر که بر آید چو بخت برگردد  
 چه بچو سبزه گشته پیاله بگیر

که آب در نظر آرد نظاره ات از دور  
 نکرده بر شرکت کار تنگ با صفت  
 به تنگ چشمی من میکند تبسم نور  
 هنوز در عرق خجلت آتش طوط  
 که گل زمین آب بوسه میدهد از دور  
 گرفت ملک سیدمان غبار شکور  
 هزار خنده رنگین خضر از لب گور  
 که هر که گشته نگردد میشود مغفور  
 از آن شده است چو خورشید در جهان  
 که روی میشکند کاس بر سر فقور  
 کجا باب گشته گردد آتش طوط  
 شنیده غمزه او را بر آید از لب گور  
 مرا که شعله بی طاقی فگنده بود  
 فتد چو دیده داغم بر هم کافور  
 به بخت کوکب با سرمه است دوده  
 چو چرخ فتنه شود آب سر کشد زور  
 که خط جام بود آن زینا لغفور

جابجاء من خفا  
 و در این شیشه  
 جابجاء من خفا  
 و در این شیشه  
 جابجاء من خفا  
 و در این شیشه

ز عدل او شوق اندیشه  
 کینه شکسته بر دلم  
 بهر ما زبده دلم  
 بهر ما زبده دلم

جیبی کاغذی گلزار  
 ۶۹۷  
 کجا بخت  
 کجا بخت

کجاست عین کجاست  
 کجاست عین کجاست  
 کجاست عین کجاست  
 کجاست عین کجاست





زینست شست گردن صدقش  
چون زار بر سر خونی بیا نام  
چون زار بر سر خونی بیا نام  
چون زار بر سر خونی بیا نام

<p>زند بصبح شکسته تا گریب نام چو برق ریشه دوانده است در شکسته است سر آفتاب چو گام باین خور که مد شکسته طغری خانم قسم خورد بر سر کلک ابر نیام چراغ طور برآرد سر از گریب نام که جوش از قدم خامه آید و نام اگر ز تیغ عدد سوزا و سخن رانم که از نسیم هوا درایت گلستانم زبان کجاست که در حضرت فرو نام تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم کشد و دیده شوق خامه سخن نام کشید جذبه اش لعل از رنگ نام تو در فصاحت داد خطاب سبحانم که میتوان بدل مور کرد و نه نام نداشت طره شیرازه روی دیوانم و گرنه خار نمیداند از گلستانم</p>	<p>اگر چه غنچه دل افتاده ام در گیش ز خرمی پر کاهی سرده ام گیش خود من بفلک سرفروغی آرد کلاه گوشه خورشید و ماه می کشم ز نو بهار سخاوتش چو قطره ریزشوم بفکر شعله رایش چو سبز جیب برم بوصف طبعش اگر تر زبانم چه نام نفس چو برق زنده بر سیاه خیمه در بلند بخت نهالا بهار تربیت حقوق تربیت را که در ترقی باد تو پای تخت سخن را بدست من داد بردی صفحه مدحت که چشم بدست ز روی گرم تو جوشید خون سخن تو جان دخیل بجا مصرع مراد داد ز دقت تو بجهت چنان شدم باریک چو زلف سنبلیلیات مرین بران تو فخری ساختی او را لایق باد برده سخن</p>
--	--

اگر چه غنچه دل افتاده ام در گیش  
ز خرمی پر کاهی سرده ام گیش  
خود من بفلک سرفروغی آرد  
کلاه گوشه خورشید و ماه می کشم  
ز نو بهار سخاوتش چو قطره ریزشوم  
بفکر شعله رایش چو سبز جیب برم  
بوصف طبعش اگر تر زبانم چه نام  
نفس چو برق زنده بر سیاه خیمه در  
بلند بخت نهالا بهار تربیت  
حقوق تربیت را که در ترقی باد  
تو پای تخت سخن را بدست من داد  
بردی صفحه مدحت که چشم بدست  
ز روی گرم تو جوشید خون سخن  
تو جان دخیل بجا مصرع مراد داد  
ز دقت تو بجهت چنان شدم باریک  
چو زلف سنبلیلیات مرین بران  
تو فخری ساختی او را لایق باد برده سخن

با کلام از غریب زانی روان کند  
با کلام از غریب زانی روان کند  
با کلام از غریب زانی روان کند  
با کلام از غریب زانی روان کند

کشتی شکسته اگر افتد بخت او  
 چون گل در بخت ز گلین جواب اگر  
 قفل گرفتگی نبود حبسین او  
 از باده مغرور نگردد سیاه است  
 صد لعل آتشین اگر افتد بر است  
 غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق  
 سحرشده خضر بود از خلق تر زیان  
 دنیا نیایدش بنظر باشکوه دین  
 کیسان بخاطر عام تبا و آفتاب  
 صائب بگویم که این گل ز باغ کست  
 در گلشن که این همه گل جوش کرده است  
 نواز خواجه بلحسن آن بحر سبک است  
 بانیک بد چاکینه صافست طبعش  
 در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب  
 باشد نظام ملک برای متین او  
 در چشمش همیش نبود قدر سیم را  
 حیران طاق ابروی محراب طاعت

چندین سفینه گوهر رحمت کند نشاء  
 بر دل چو غنچه نیش خور از زیا خار  
 چون صبح خنده روی بر آید ز دریا  
 تا شیشه بشکند بسرش خشکی خاک  
 در کینفس بیاد دهد چون زرشا  
 باشد میان بحر و زند سیو برکت  
 سده سکندری بود از عهد استوار  
 سجاده سندیش بود و سجده ستیار  
 بر خاره سنگ لاله فشانند چو نوهار  
 پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار  
 مصداق این صفات که باشد بروزگار  
 آن حمت مجسم و آن معنی وقار  
 نشسته است بر دل موری از ان غبار  
 چون آب گوهر است ستاده بیک قرار  
 بی او نظام پانند در میان کار  
 آید بخت شعله کجا خورده شاد  
 روی تو جوش نبود سویی هیچ کار

کشتی شکسته اگر افتد بخت او  
 چون گل در بخت ز گلین جواب اگر  
 قفل گرفتگی نبود حبسین او  
 از باده مغرور نگردد سیاه است  
 صد لعل آتشین اگر افتد بر است  
 غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق  
 سحرشده خضر بود از خلق تر زیان  
 دنیا نیایدش بنظر باشکوه دین  
 کیسان بخاطر عام تبا و آفتاب  
 صائب بگویم که این گل ز باغ کست  
 در گلشن که این همه گل جوش کرده است  
 نواز خواجه بلحسن آن بحر سبک است  
 بانیک بد چاکینه صافست طبعش  
 در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب  
 باشد نظام ملک برای متین او  
 در چشمش همیش نبود قدر سیم را  
 حیران طاق ابروی محراب طاعت

قدر سخن شناس خود را ز روی لطف  
 کوشی بیاستان من در کسب و کار  
 افاده است تو رفت کرد از صفای  
 اسودده بود ام از ستمهای روزگار  
 در یاد دل نشاندن نظم خان که بخواهد  
 کایز در چرخین پیری داد کامگار

قصه صابر

در دمان خاندان نیست خال غار  
 یک نقطه دروغ زانده است بر در  
 در دمان خاندان نیست خال غار  
 یک نقطه دروغ زانده است بر در



<p>ولہ</p> <p>عشق اول نانو نان با بنزل ببرد</p> <p>خار و خس را ز دتر دریا بسا جان</p> <p>قوتی برگزدار دیرتری زور کسان</p> <p>بخت پیران جوانان را بنزل ببرد</p> <p>ولہ</p> <p>نشد اندام خلقت انجام مژگان</p> <p>بخت پیران جوانان را بنزل ببرد</p> <p>ولہ</p> <p>ز کار افتاد چون غلام باطل بپونند</p> <p>کمال تیر میگردد و پیر و بیل عقاب</p> <p>ولہ</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم بپوشد</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد</p> <p>سر خرازی بیشتر چون خاکندای بیشتر</p> <p>ولہ</p> <p>ای بی طراز غنی عالم گله بگذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ صید بگذار</p>	
<p>غوطه در بحر گرسنه ز آینه یازده ام</p> <p>صاحب از سفر خاک که ششش مرسان</p>	<p>درد دل خود قدم بر سر دنیا زده ام</p> <p>مشت خاکست که در دیده بینا زده ام</p>
<p>ولہ</p> <p>چه خیا است که دیوانه در سوانشوم</p> <p>عمیش با چون سزا خن کیشا در گره است</p>	<p>ولہ</p> <p>بوی مشکیم محالست که رسوا نشوم</p> <p>تا نیفتد بگاہ کار کسی وانشوم</p>
<p>ولہ</p> <p>گله لب لعلش در دشت نام گنجین کند</p> <p>دانی از خار بریدن مطلق و چیت</p>	<p>ولہ</p> <p>هر نفس خود را بزنگی در دم شیر کند</p> <p>سکند مشتقه که چون جادو دل شیر کند</p>
<p>ولہ</p> <p>صفای رود ترا از نقاب می بینم</p> <p>نزد آگوه من از محیط یکسانست</p>	<p>ولہ</p> <p>بماه میگردم آفتاب می بینم</p> <p>بیک نظر همه را چون جاب می بینم</p>
<p>ولہ</p> <p>روی سخن ز آینه رویان ندیده ام</p> <p>از جو روزگار ندارم شکایت</p>	<p>ولہ</p> <p>گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ام</p> <p>این گرگ را بقیت یوسف خریده ام</p>
<p>ولہ</p> <p>ما را اهل حیرتم خاطر پریشانستم</p> <p>برق آفت در کمین جمعیت است</p>	<p>ولہ</p> <p>شمع بی فانوسم آن روزی که خیرانستم</p> <p>ما پریشان خاطر م خاطر پریشانستم</p>
<p>ولہ</p> <p>ز یاد دوری شمع داری ز مردم دور</p> <p>مورد با از راه دور خن خود را بنیج</p> <p>ولہ</p> <p>ز یاد دوری شمع داری ز مردم دور</p> <p>مورد با از راه دور خن خود را بنیج</p> <p>ولہ</p> <p>ز یاد دوری شمع داری ز مردم دور</p> <p>مورد با از راه دور خن خود را بنیج</p>	

درد من آب در جوی منجر می آورد درد دستان با احسان بیا در کون	ول	تاله من شعله در جان خور می آورد در نه هر خشک سپای خود شرمی آورد
سیه چمتی سنگ دستان را تو نگر میکند لامکان میلان خبر دارند از پرواز	ول	سوم رازین حجر گوهر خیز غنیمت میکند شعله مار قص در بیرون مجسمت میکند
کریار از احوال من آگاه نم بود در دست بقصد در ساندۀ سالک	ول	درد من بود از ده چاکاه نمی بود گر در نمی بود بحق راه نمی بود
نصیب خویش بر کس یافت در نماند ز خود بینی شنی چون شستی بی لنگر خود را	ول	گر سیراب چون گردید در دریا نیامد که در موج خطر آینه دریا نمی ماند
شور بختی ز دو چشم ترا می بارد از دم تیغ تو آسوده دلان می روند	ول	لنگر کامی ز لب ساغر می بارد این رگ ابر بهین بر سر می بارد
چشم آینه کی از خواب بهم می آید در دل صاف نم انداخت تیغ زبان	ول	مژه عاشق بیتاب بهم می آید زخم این آینه چون آب بهم می آید

درد من آب در جوی منجر می آورد  
درد دستان با احسان بیا در کون  
سیه چمتی سنگ دستان را تو نگر میکند  
لامکان میلان خبر دارند از پرواز  
کریار از احوال من آگاه نم بود  
در دست بقصد در ساندۀ سالک  
نصیب خویش بر کس یافت در نماند  
ز خود بینی شنی چون شستی بی لنگر خود را  
شور بختی ز دو چشم ترا می بارد  
از دم تیغ تو آسوده دلان می روند  
لنگر کامی ز لب ساغر می بارد  
این رگ ابر بهین بر سر می بارد  
چشم آینه کی از خواب بهم می آید  
در دل صاف نم انداخت تیغ زبان

درد من آب در جوی منجر می آورد  
درد دستان با احسان بیا در کون  
سیه چمتی سنگ دستان را تو نگر میکند  
لامکان میلان خبر دارند از پرواز  
کریار از احوال من آگاه نم بود  
در دست بقصد در ساندۀ سالک  
نصیب خویش بر کس یافت در نماند  
ز خود بینی شنی چون شستی بی لنگر خود را  
شور بختی ز دو چشم ترا می بارد  
از دم تیغ تو آسوده دلان می روند  
لنگر کامی ز لب ساغر می بارد  
این رگ ابر بهین بر سر می بارد  
چشم آینه کی از خواب بهم می آید  
در دل صاف نم انداخت تیغ زبان

درد من آب در جوی منجر می آورد  
درد دستان با احسان بیا در کون  
سیه چمتی سنگ دستان را تو نگر میکند  
لامکان میلان خبر دارند از پرواز  
کریار از احوال من آگاه نم بود  
در دست بقصد در ساندۀ سالک  
نصیب خویش بر کس یافت در نماند  
ز خود بینی شنی چون شستی بی لنگر خود را  
شور بختی ز دو چشم ترا می بارد  
از دم تیغ تو آسوده دلان می روند  
لنگر کامی ز لب ساغر می بارد  
این رگ ابر بهین بر سر می بارد  
چشم آینه کی از خواب بهم می آید  
در دل صاف نم انداخت تیغ زبان

در گستاخیه را دیدم چون کبوتری که	ولم	بوی گل مرده است و چون می آرد	ولم
بیل دهن پست مایل پروازی ندارد	ولم	ناله بلبلم از پرده بدون می آرد	ولم
یک ادای نیک در غم نمی آید	ولم	مروارید پرده بدون برآورد نیست	ولم
یارب این بخت مرا تحت ستاره ای ندارد	ولم	که سرگشته ز بخت پرده است آرد	ولم
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما	ولم	تا خیال عارضش در سینه ما کرده است	ولم
باده روح در دشته تا کم بخشد	ولم	مژده بادای اختر طالع که چشم است	ولم
بهار بی می و ساغر نمیتوان بود	ولم	آنکه چشمان ترا نشه بهوشی داد	ولم
که در بهشت کمر نمیتوان بود	ولم	لب فرو بستم از ناله ز بهوشی نیست	ولم
که یه خونها خور تا در چشم من جا کرده است	ولم	دل ز مهر لالهوس آزاد کن	ولم
گوشه چشمی بحال سر و پیکر ده است	ولم	ما حریف در غربت نیستم	ولم
سستمان ترا ذوق جگرگوشی داد	ولم	که قمار محبت دوست از دشمنی	ولم
نفس سوخت ام سر و خاموشی داد	ولم	بزیش میتوان تسخیر خواب و بزم	ولم
شعله را از قیہ خس آزاد کن	ولم	ز راحت دشمنها بلبل از گلشن بماند	ولم
مهر مرغ مارا با نفس آزاد کن	ولم	کسی این شیوه را بهتر از چشم من نمیداند	ولم

بهر سواد که غلظت ناله زخمی بگوشش آید  
فوت در دیکه بر بوی برین می آید

بهر غم غیش متوان دید خالی جا جانان  
چو نیم کشیده خالی زنی تو غم خوش آید

بنا بهیات صاحب  
امروز از کلامت سوزان چاه آب

امروز از سبایم بلبلم بلبلم  
بوی گل مرده است و چون می آرد

بوی گل مرده است و چون می آرد  
ناله بلبلم از پرده بدون می آرد

ما نیست میخوام از کلامت سوزان چاه آب  
بوی گل مرده است و چون می آرد





ای قیامت چگونه قیامت رخسار من چو ماهی در آلوده به لای تو بوی ماهی در آلوده به لای تو بوی ماهی در آلوده به لای تو	وله	ای قیامت چگونه قیامت رخسار من چو ماهی در آلوده به لای تو بوی ماهی در آلوده به لای تو بوی ماهی در آلوده به لای تو
در لحاف تن سپهر تو با حسن گل نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا اینقدر رهجوی از طالع خود میخواهم	وله	در لحاف تن سپهر تو با حسن گل نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا اینقدر رهجوی از طالع خود میخواهم
گل شکفته من در چین برگزینم چو اطمینان است میکنی از کار خود صفا	وله	گل شکفته من در چین برگزینم چو اطمینان است میکنی از کار خود صفا
بهار میگردد سیرگستانی کن سباز چید شود آرزوی خام طمع	وله	بهار میگردد سیرگستانی کن سباز چید شود آرزوی خام طمع
دل در سینه در ناله گشته است میخواهد عجب فیزیست بایونان زمین خط سبز است	وله	دل در سینه در ناله گشته است میخواهد عجب فیزیست بایونان زمین خط سبز است
ما داغ جنون البسود افروشم تا جنس فراوان نشود ما افروشم	وله	ما داغ جنون البسود افروشم تا جنس فراوان نشود ما افروشم
چند زور آرد جنون بر من گشتنم چند بیای کنم آن غریبانم	وله	چند زور آرد جنون بر من گشتنم چند بیای کنم آن غریبانم

[illegible]

[illegible]

که سازم نقل مجلس گریسته خود را	که سازم نقل مجلس گریسته خود را
دلی دو نیم کند کار و الفقار سخا	دلی دو نیم کند کار و الفقار سخا
خزان خویش من آسخت با بهار نجا	خزان خویش من آسخت با بهار نجا
جای ترحم ست بزخم صود ما	جای ترحم ست بزخم صود ما
کوشش زاده نهاید سجد ما	کوشش زاده نهاید سجد ما
ایوب را کند کمری مار در در ما	ایوب را کند کمری مار در در ما
گردون نمیشود صدق لا جور ما	گردون نمیشود صدق لا جور ما
در دست دشمنست سلاح نبرد ما	در دست دشمنست سلاح نبرد ما
میکنند از آب عریان و تشنه فولاد را	میکنند از آب عریان و تشنه فولاد را
آشپان کردم تصور خانه صیاد را	آشپان کردم تصور خانه صیاد را
هرگز لعنت تو به دست صبا کرد مرا	هرگز لعنت تو به دست صبا کرد مرا
که از ان داشتیم بزم جدا کرد مرا	که از ان داشتیم بزم جدا کرد مرا
پر تو روی تو آینه من کرد مرا	پر تو روی تو آینه من کرد مرا
میگذارد خون گرم شتر فضا در را	میگذارد خون گرم شتر فضا در را
چرخ را آسگاه عافیت پندار را	چرخ را آسگاه عافیت پندار را
فکر قهر تو هم آغوشش بلا کرد مرا	فکر قهر تو هم آغوشش بلا کرد مرا
خاک و ریزه سقا من جدائی با در را	خاک و ریزه سقا من جدائی با در را
عکس من تا آن چشم آینه را نیابا	عکس من تا آن چشم آینه را نیابا

[illegible]

<p>درد دل من نفس خن که بر که باخوبی</p> <p>شوخ عکس تو ام جو بر آینه را</p> <p>وله</p>	<p>از زخم بر زمین نزن آسمان مرا</p> <p>دار و پاریش نشان این گمان</p> <p>هر چند میوه نیست درین پستان</p> <p>دار و چوبینه و لعل آستان مرا</p> <p>وله</p>
<p>سپیدی شد عقیق بر در زینان</p> <p>بدای تشنگ تا چند سوزی از بختان</p> <p>کمان یکبار گرد و چون بهت از پای</p> <p>نه از زخمست اگر پاریش آستان</p> <p>وله</p>	<p>ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا</p> <p>دم فشرده این پیر سیر کرد مرا</p> <p>گرفت نفس غم را اختیار از دستم</p> <p>هر دکنید که کافرا سیر کرد مرا</p> <p>بمان طبع درستی نمیرود هر چند</p> <p>شکست چرخ بریدن از حیر کرد مرا</p> <p>وله</p>
<p>افسر دگیت چاره دل در دمنده</p> <p>خضر لبیت شوق دوست که بر آید</p> <p>از پیچ و تاب عشق ملاک مستمند</p> <p>تاکست بر ترا خند سپند را</p> <p>بیرون بر دست از آتش سپند را</p> <p>معید حرم چه قدر شناسد کند را</p> <p>وله</p>	<p>از زخم می شود از زخم زبان کسبند</p> <p>هر که ناخن می کشد کافری با نزن کند</p> <p>ماه عهد است بر پیشم دلیلی کینه</p> <p>دلم ز راه دلش و خار گشت راه</p> <p>کرده به به چو کفت دست راه</p> <p>در چشم فزون است که شکست</p> <p>درد از دل بخت است بسیار</p> <p>مانند کعبه جامه بخت بسیار</p> <p>وله</p>
<p>کجا بطریق دیار سن بود مارا</p> <p>که نثار غار علی و پیر بن بود مارا</p> <p>گاه مدد بود که پیر بن مصداق بود مارا</p> <p>چو پشته اشک در از افش بود مارا</p> <p>وله</p>	<p>درد از زخم می شود از زخم زبان کسبند</p> <p>هر که ناخن می کشد کافری با نزن کند</p> <p>ماه عهد است بر پیشم دلیلی کینه</p> <p>دلم ز راه دلش و خار گشت راه</p> <p>کرده به به چو کفت دست راه</p> <p>در چشم فزون است که شکست</p> <p>درد از دل بخت است بسیار</p> <p>مانند کعبه جامه بخت بسیار</p> <p>وله</p>

درد دل من نفس خن که بر که باخوبی

شوخ عکس تو ام جو بر آینه را

وله

از زخم بر زمین نزن آسمان مرا

دار و پاریش نشان این گمان

هر چند میوه نیست درین پستان

دار و چوبینه و لعل آستان مرا

وله

سپیدی شد عقیق بر در زینان

بدای تشنگ تا چند سوزی از بختان

کمان یکبار گرد و چون بهت از پای

نه از زخمست اگر پاریش آستان

وله

ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا

دم فشرده این پیر سیر کرد مرا

گرفت نفس غم را اختیار از دستم

هر دکنید که کافرا سیر کرد مرا

بمان طبع درستی نمیرود هر چند

شکست چرخ بریدن از حیر کرد مرا

وله

افسر دگیت چاره دل در دمنده

خضر لبیت شوق دوست که بر آید

از پیچ و تاب عشق ملاک مستمند

تاکست بر ترا خند سپند را

بیرون بر دست از آتش سپند را

معید حرم چه قدر شناسد کند را

وله

از زخم می شود از زخم زبان کسبند

هر که ناخن می کشد کافری با نزن کند

ماه عهد است بر پیشم دلیلی کینه

دلم ز راه دلش و خار گشت راه

کرده به به چو کفت دست راه

در چشم فزون است که شکست

درد از دل بخت است بسیار

مانند کعبه جامه بخت بسیار

وله

کجا بطریق دیار سن بود مارا

که نثار غار علی و پیر بن بود مارا

گاه مدد بود که پیر بن مصداق بود مارا

چو پشته اشک در از افش بود مارا

وله

درد دل من نفس خن که بر که باخوبی

شوخ عکس تو ام جو بر آینه را

وله

از زخم بر زمین نزن آسمان مرا

دار و پاریش نشان این گمان

هر چند میوه نیست درین پستان

دار و چوبینه و لعل آستان مرا

وله

سپیدی شد عقیق بر در زینان

بدای تشنگ تا چند سوزی از بختان

کمان یکبار گرد و چون بهت از پای

نه از زخمست اگر پاریش آستان

وله

ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا

دم فشرده این پیر سیر کرد مرا

گرفت نفس غم را اختیار از دستم

هر دکنید که کافرا سیر کرد مرا

بمان طبع درستی نمیرود هر چند

شکست چرخ بریدن از حیر کرد مرا

وله

افسر دگیت چاره دل در دمنده

خضر لبیت شوق دوست که بر آید

از پیچ و تاب عشق ملاک مستمند

تاکست بر ترا خند سپند را

بیرون بر دست از آتش سپند را

معید حرم چه قدر شناسد کند را

وله

از زخم می شود از زخم زبان کسبند

هر که ناخن می کشد کافری با نزن کند

ماه عهد است بر پیشم دلیلی کینه

دلم ز راه دلش و خار گشت راه

کرده به به چو کفت دست راه

در چشم فزون است که شکست

درد از دل بخت است بسیار

مانند کعبه جامه بخت بسیار

وله

کجا بطریق دیار سن بود مارا

که نثار غار علی و پیر بن بود مارا

گاه مدد بود که پیر بن مصداق بود مارا

چو پشته اشک در از افش بود مارا

وله

درد دل من نفس خن که بر که باخوبی

شوخ عکس تو ام جو بر آینه را

وله

از زخم بر زمین نزن آسمان مرا

دار و پاریش نشان این گمان

هر چند میوه نیست درین پستان

دار و چوبینه و لعل آستان مرا

وله

سپیدی شد عقیق بر در زینان

بدای تشنگ تا چند سوزی از بختان

کمان یکبار گرد و چون بهت از پای

نه از زخمست اگر پاریش آستان

وله

ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا

دم فشرده این پیر سیر کرد مرا

گرفت نفس غم را اختیار از دستم

هر دکنید که کافرا سیر کرد مرا

بمان طبع درستی نمیرود هر چند

شکست چرخ بریدن از حیر کرد مرا

وله

افسر دگیت چاره دل در دمنده

خضر لبیت شوق دوست که بر آید

از پیچ و تاب عشق ملاک مستمند

تاکست بر ترا خند سپند را

بیرون بر دست از آتش سپند را

معید حرم چه قدر شناسد کند را

وله

از زخم می شود از زخم زبان کسبند

هر که ناخن می کشد کافری با نزن کند

ماه عهد است بر پیشم دلیلی کینه

دلم ز راه دلش و خار گشت راه

کرده به به چو کفت دست راه

در چشم فزون است که شکست

درد از دل بخت است بسیار

مانند کعبه جامه بخت بسیار

وله

کجا بطریق دیار سن بود مارا

که نثار غار علی و پیر بن بود مارا

گاه مدد بود که پیر بن مصداق بود مارا

چو پشته اشک در از افش بود مارا

وله

<p>در بوی استگاری نیست بالین میکم زبال بگردن و تن برادران</p>	<p>این سخن را سر و میگوید یا و از زبان چانه از پیکر دیدم مردم ازاده را</p>	<p>دیگر دستان بجز عالم در پیشه نگرفتن بگردن و پیشینه چرخ</p>	<p>عنان بدست فرومایگان نهاده که در مصالح خود خرج میکند ترا</p>
<p>رفته رفته طاق نیسان کینه محراب بر کعبه دریا چو دیدم کاسه گداس</p>	<p>گر چنین ابروی او برین ز اجباب روشن شد تنگ چشمی از غم محبت</p>	<p>وله</p>	<p>روی هفتاد و دو دولت خزان مالی سرگشته اند و چرخ گداز نیست</p>
<p>ستاره سوخته نیست بریند آفتاب و اگر سنجید نگردد ز شرم قند آفتاب</p>	<p>بجلسی که کنی از آفتاب بند آفتاب بکشوریکه شکر خنده ات کشاید باز</p>	<p>وله</p>	<p>در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست در مکافات سپهر غفلت عاقل نیست</p>
<p>داس ضعیف ندر و این سینه زنگار بهر این نقطه جولانست این پرکار چو کما کل کن کن گوشه دستار</p>	<p>کم ز دجام می زنگار افکار در میان دارد دل تنگ در اشتغال در سر خلی کشید این هجوم بیدار</p>	<p>وله</p>	<p>بنا بر این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>
<p>بالغم هم لباسر شد آخر کشتن ما خط شکسته بود در سر نوشتن ما</p>	<p>در داغ خویله خورد دل غم شربت ما از سنگ کو دوکان بر لاله زار شد</p>	<p>وله</p>	<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>
<p>چو در می نخواستیم داشتیم از این دیدیم ای سیا با یا خضر گرون سیا ز پا افتادن سنا بر غلطیدن سیا</p>	<p>اگر این باری آید بستم گردن سیا و وصی صادق از نیک بیدار کرد سیا و در چیز افتاده خوش از نرم خوردن سیا</p>	<p>وله</p>	<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>
<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>	<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>	<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>	<p>کس که در این صفت کس که در این صفت کس که در این صفت</p>

[illegible]





طوار آخر گل از تجلی چید	کار افتادگان خدا سست
ولم	
خط سر زود و قفا فل او همچنان بجاست	گل کوچ کرد و گوش کرد باغبان بجاست
ولم	
از شش جهت بکعبه مقصد سبیل	در هر زمین که جاده نباشد سبیل
در شش کارت شده دیدار شکست	ورنه برای تشنه لبان سبیل
ولم	
از گداز بر دوا سببه شهباز شده	باده پیش آید که قانون طرب ساز شده
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد	که زهر حلقه در باغ نوبی بار شده
ولم	
مرا ز پیر خرابات نکسته دست	که غیر عالم آب انچه هست بر باد است
آینه بارت رسیده سستل پدر مارا	خطاز صبح ازل رزق آدمی زاد است
بطوق فاخته دارد و علا خلخال	فسانه الیست که سرو از تعلق ازاد است
ولم	
از ناخن دخل انچه بر خسان فست	از کادوش غم بدل بی کینه فست
بوس خون که در دگر سینه عیس	خاری که ز راه تو پایی دل من فست

و در این قریب او ان مجموعه و کلیات شاهنشاه سغری را پیشین مان جهان مان بادی و  
 بخشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بر روز مرد درخشان جهان مان بادی و  
 جلیس بجای است یگانه عالی فکر از معنی بیکانه سحر ساز از که اندیشه جادو و متکا شیرین  
 فراتر اندیشه نکته سخنی تازه کشائی دقیقه آگین همه قانع و انامی و اسرخی آید بی عیلم  
 استادی بهارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی به غنچه سماعت بسیم  
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نامه کشت از لعل غدار سخن عطرش کان کل و  
 سخن دیده دیدن رخسار ناز چین گوشت کشیدن ز لبش شکرین بهشت غزل از سخن  
 نکته سخنی لفظ کلام معنی درو گنج گنج غیبت عالم هزار مثل به عالمه بدست چو خورشید  
 کلامش سحریت حلال و عالی و غنیش تشابه کار و صنایع غیر متناهی که در هر شهر قافله  
 فراهم آمده صد پهلوان سخن سخن سخن نازک خیال پهلوان کلامش چون بهار پیش آفتاب تیره  
 و گوشت مضامین اساتذ پیشین چکا کلام سرابا معنی آید برین زرین رسن ماند دیده  
 یعقوب خیره حرقش سر سر کش لبوا است و منقلب فریش ذرات تغیش نقاش گفت  
 که آتش سخن منقاره میزند و هم بهب باد نسیمی که با گشتگان طرز سخن جان میدهد  
 لفظش نقابیکه شادمان معنی بر رخش کشیده و کفر و قوس سارایه بهوش از توانا بهوش  
 بودند عمره فصاحت نفرو شدند تا صد فکر صاحب آرزو رسد و گوار از لعل و  
 کشایند تا بهر ازل در بهم نه بندگان گوشه حلقه گوش بندش گردید و لبش شکرین  
 و دیده که منت دیدش کشید زبان به کارش تا بهر شراکین غزلهایش آید بهر پیش

از غرض نایدید بهر کس که در پیش  
 فیصل ضیعت بر ساحت معجزات  
 و در این قریب او ان مجموعه و کلیات شاهنشاه سغری را پیشین مان جهان مان بادی و  
 بخشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بر روز مرد درخشان جهان مان بادی و  
 جلیس بجای است یگانه عالی فکر از معنی بیکانه سحر ساز از که اندیشه جادو و متکا شیرین  
 فراتر اندیشه نکته سخنی تازه کشائی دقیقه آگین همه قانع و انامی و اسرخی آید بی عیلم  
 استادی بهارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی به غنچه سماعت بسیم  
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نامه کشت از لعل غدار سخن عطرش کان کل و  
 سخن دیده دیدن رخسار ناز چین گوشت کشیدن ز لبش شکرین بهشت غزل از سخن  
 نکته سخنی لفظ کلام معنی درو گنج گنج غیبت عالم هزار مثل به عالمه بدست چو خورشید  
 کلامش سحریت حلال و عالی و غنیش تشابه کار و صنایع غیر متناهی که در هر شهر قافله  
 فراهم آمده صد پهلوان سخن سخن سخن نازک خیال پهلوان کلامش چون بهار پیش آفتاب تیره  
 و گوشت مضامین اساتذ پیشین چکا کلام سرابا معنی آید برین زرین رسن ماند دیده  
 یعقوب خیره حرقش سر سر کش لبوا است و منقلب فریش ذرات تغیش نقاش گفت  
 که آتش سخن منقاره میزند و هم بهب باد نسیمی که با گشتگان طرز سخن جان میدهد  
 لفظش نقابیکه شادمان معنی بر رخش کشیده و کفر و قوس سارایه بهوش از توانا بهوش  
 بودند عمره فصاحت نفرو شدند تا صد فکر صاحب آرزو رسد و گوار از لعل و  
 کشایند تا بهر ازل در بهم نه بندگان گوشه حلقه گوش بندش گردید و لبش شکرین  
 و دیده که منت دیدش کشید زبان به کارش تا بهر شراکین غزلهایش آید بهر پیش

و در این قریب او ان مجموعه و کلیات شاهنشاه سغری را پیشین مان جهان مان بادی و  
 بخشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بر روز مرد درخشان جهان مان بادی و  
 جلیس بجای است یگانه عالی فکر از معنی بیکانه سحر ساز از که اندیشه جادو و متکا شیرین  
 فراتر اندیشه نکته سخنی تازه کشائی دقیقه آگین همه قانع و انامی و اسرخی آید بی عیلم  
 استادی بهارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی به غنچه سماعت بسیم  
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نامه کشت از لعل غدار سخن عطرش کان کل و  
 سخن دیده دیدن رخسار ناز چین گوشت کشیدن ز لبش شکرین بهشت غزل از سخن  
 نکته سخنی لفظ کلام معنی درو گنج گنج غیبت عالم هزار مثل به عالمه بدست چو خورشید  
 کلامش سحریت حلال و عالی و غنیش تشابه کار و صنایع غیر متناهی که در هر شهر قافله  
 فراهم آمده صد پهلوان سخن سخن سخن نازک خیال پهلوان کلامش چون بهار پیش آفتاب تیره  
 و گوشت مضامین اساتذ پیشین چکا کلام سرابا معنی آید برین زرین رسن ماند دیده  
 یعقوب خیره حرقش سر سر کش لبوا است و منقلب فریش ذرات تغیش نقاش گفت  
 که آتش سخن منقاره میزند و هم بهب باد نسیمی که با گشتگان طرز سخن جان میدهد  
 لفظش نقابیکه شادمان معنی بر رخش کشیده و کفر و قوس سارایه بهوش از توانا بهوش  
 بودند عمره فصاحت نفرو شدند تا صد فکر صاحب آرزو رسد و گوار از لعل و  
 کشایند تا بهر ازل در بهم نه بندگان گوشه حلقه گوش بندش گردید و لبش شکرین  
 و دیده که منت دیدش کشید زبان به کارش تا بهر شراکین غزلهایش آید بهر پیش





فہرست  
۱۹۱۵۵۱۰۸

CALL No. { ۱۵ ACC. NO. ۳۱۱

AUTHOR صائب، مرزا محمد علی

TITLE

کلیات صائب

Class No. ۱۹۱۵۵۱۰۸ Acc. No. ۳۱۱

Autl Class No. ۱۹۱۵۵۱۰۸ Book No. ۱۵

Title Author صائب، مرزا محمد علی

Title کلیات صائب

Borrow No.	Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue	THE TIME



## MAULANA AZAD LIBRARY

### ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

#### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

